

MOONSHEE MOHAMMED PADSHAH

DEDICATED

TO

HIS HIGHNESS THE MAHARAJAH MEERZA

SRI ANANDA GAJAPATI RAJ MAHARAJ

MANYA SULTAN BAHADUR OF VIZIANAGARAM K. C. I. E.

AS A TOKEN

OF

GRATITUDE AND LOYALTY

BY

His most obedient and most humble servant

MOHAMMUD PADSHAH

به عون بخشایندهٔ تخت و تاج آفرینندهٔ غنی و محتاج

کتاب نایاب ذخیرهٔ لاجواب جامع لغات فارسی و ترکی و عربی مجموعهٔ هزاران حسن و خوبی که مثلش کسی ندیده و نظیرش بنظر نرسیده

موسوم به

فرهنگ آنندراج

مولفه

عالم بے عدیل ماہر بے بدیل محسود اقران و امثال مدقق ذی کمال منشی محمد بادشاه صاحب میر منشی سرکار مهاراجه وزیانگرم حسب فرمائش مصنف ممدوح

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ زیور طبع پوشید

سنه ۱۸۵۹ء

FURHUNG-E-ANANDARAJ.

A

COMPLETE DICTIONARY OF ARABIC AND PERSIAN LANGUAGES

Compiled by

MOHAMMED PADSHAH

MOONSHEE TO HIS HIGHNESS THE MAHARAJAH OF VIZIANAGRAM K. C. I. E.

سمعها شمعهاست و بنضارت تحریر جا افزایش چشمها چمنها اگر حضرت است و اگر سفر انیس خلوتش و جلیس جلوتش کتاب است - توصیف کتب خانهٔ سرکاری که هنرمندان هشیار و مجلسیان غیرت شعار از شمار آن عاجز و ناچار اند از حیز تقریر و تحریر بیرون است چندین کتب - عربی و فارسی و سنسکرت و انگریزی دیدهٔ روزگار در یکجا مجتمع ندیده و گوش زمانهٔ پیر چندین با سامی دفاتر کثیر نشنیده کتابی نیست که در انجا موجود نباشد و صحیفهٔ نیست که جوینده نیابد - درین زمان کتب انگریزی از دار السلطنت انگلستان طلب فرمودند که از ان آرایش و زینت ایوان رفیع الشان موتی محل افزوده - و زنگ کدورت که متفحصان و متجسسان کتب را بر گهند نادر الوجودی و کمیابی آن بر آئینهٔ قلوب نشسته بود بکلی زدوده - مؤلف کتاب تاریخی در ان گفته است

کرده صحائف چو طلب از فرنگ - حضرت مهاراجهٔ عالی محل - گفت فلک از پی تاریخ آن - سیر کتب خانهٔ موتی محل

۱۸۸۲ء

سبب تالیف

بر ارباب بصیرت و دانش و اصحاب خبرت و بینش ظاهر و هویدا باد که این بندهٔ افقر و ذرهٔ احقر سراپا گناه محمد بادشاه المتخلص بشاد ولد غلام محی الدین عرف کنج صاحب مغفور از بدو شعور بسیر کتب لغات تازی مصروف و بمطالعه مصطلحات عجمی مالوف بوده چون درین زمان کتابیکه جامع جمیع لغات تازی و فرهنگی که بزبان فارسی مکمل و متمم باشد حکم عنقا دارد و معدوم فلهذا طالبان این فن از فوائد و منافع آن محروم می مانند و بعربی کتاب قاموس معتمد علیه جمهور و درمیان اهل علم بصحت و تنقیح مشهور است اگرچه محیطی است زخار و بحری است ناپیداکنار اما هیئت ترکیبش و ترتیب بیانش بوجه مغلق و دشوار بودنش پسند خاطر طلبا آسان پسند نمی باشد خواستم که درین خصوص سعی نمایم و لغتی کامل که جامع الفاظ تازی و فارسی باشد بقصد تالیف آرم لیکن بعلت علل جسمانی و اشتغال امور دنیوی این آرزوی دیرینه در حیز تاخیر و التوا ماند - روزی علی سبیل التذکره مرکوز خاطر نیاز مآثر را بحضور فیض گنجور آقای ولی نعمی دام اقباله عرض نمودم آن خدیو خرد پرور که پیوسته بترویج و اشاعت قوانین علوم متنوعه عازم و بترغیب و تعلیم فنون مفیده جازم اند بمقتضای دانش پسندی و خرد آگهی التماس حقیر را بدرجهٔ پسند و قبول متلقی فرمودند - همان دم قدغن بلیغ و تاکید اکید صادر شد که بتالیف این کتاب پردازم و در میدان سعی قدم از سر سازم التفات مهرآگین آن مهر سپهر آسمان فضیلت و برتری و توجه آن آسمان مهر کرامت و بهتری پستی همتم را باوج کمال رسانید و افسردگی طبیعتم را بسرگرمی دماغ و ارتفاع خیال مبدل گردانید و ذوق و طلب و شوق نماطر از یکی بهزار دار ازاندکی بسیار گرائید - ورنه این حقیر قلیل البضاعت و فقیر استطاعت و هن این گفتار در روی این کار نداشت که حرفی زند و سخنی گوید - حسب فرمان واجب الاذعان از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و کشف اللغات و مؤید الفضلا و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ انجمن آرای ناصری و برهان قاطع و هفت قلزم و غیاث اللغات و بهار عجم و منتخب اللغات و مصطلحات وارسته و المصادر بیهقی و مظهر العجائب و نیز از لغات دیگر در ۱۳۰۶ هجری که مطابق ۱۸۸۸ عیسوی میباشد این کتاب باختتام رسانیدم و بفرهنگ آنند راج موسوم ساختم - و مشکور اعانت و مرهون الطاف هر دو برادران حقیقی خویشتنم که یکی از ان یگانهٔ دوران و فخر برادران عزیزی منشی شیخ محمد داؤد المتخلص بعزیز که در املای نظم و انشای نثر وحید عصر و یکتای دهر است و دیگری برادر گرامی قدر فضیلت پناه لیاقت دستگاه منشی شیخ محمد امام طال الله عمرهما که بهنگام تالیف و تسوید کتاب این هر دو قوت بازوانم با من مرافقت و مساعدت نمودند الحمد لله در انصرام این کار سترگ یاری و مددگاری از خویشان و بیگانگان جستم نه از بیگانگان و ابیاتی چند که برادر عزیز محمد داؤد در تصدیق این معنی گفته شاهدی است مبرهن و عیان و هو هذا

آن قبلهٔ حقائق و آن کعبهٔ زمن - سامی برادرم که شده زنده زو سخن - هر که بهشت سال رسیده ریاضتش - چون روضهٔ بهشت بیاراست این چمن - افزوده پایهٔ دو برادر باین کلام - کاین دو تن اند قوت بازو دو تن من - شک نیست اینکه قوت بازو برادران - باشند بهر یکدگری بی اذی و من - از دیگران طلب نه نموده مدد و کرد - این کار را بقوت بازوی خویشتن -

مخفی مباد که بحکم ما علی الرسول الا البلاغ غیر از اجتماع و ایراد لغات مؤلفهٔ اکابر عظام و افاضل کرام امری دیگر متصور نیست اگر ناقصی نقصی بیندیشد و زبان طعن و تعرض بگشاید فی الحقیقت سهو و خطای بزرگان ما سلف گرفته باشد اعاذنا الله و جمیع المسلمین من ذلک - ع - خطای بزرگان گرفتن خطاست - الفاظ کتاب هذا بترتیب حروف تهجی بطرز و اسلوب مرغوب مرتب شده بخلاف لغات موجودهٔ عربی و فارسی که از اول تا آخر از پایهٔ نظام افتاده و طالبان و جویندگان الفاظ بی تردد و تکلف پی بمطلوب نمی توانند برد - و اختلاف حرکات الفاظ از کتب معتبره تحقیق نموده حرف بحرف تمام و کمال نوشتم که این معنی در لغات دیگر ملحوظ نمی باشد - تعریف و تشریح الفاظ جهت آسانی و سهولت خوانندگان بحروف مجوزه چند نمودم تا لغت تازی از عجمی و لفظ یونانی از ترکی متشخص و ممتاز گردد چنانکه ع برای عربی - ف برای فارسی - ت برای ترکی - ی برای یونانی - ه برای هندی - ر برای رومی - س برای سنسکرت - و جهت وثوق طالبان در آخر هر لغت و لفظ مصطلح نشان مستنبط منه بترتیب مفصلهٔ ذیل بقلم آوردم - ب بهار عجم - غ غیاث اللغات - ن فرهنگ انجمن آرای ناصری - ر برهان قاطع - ه هفت قلزم - ا منتهی الارب - ص صراح - ض مؤید الفضلا - ک کشف اللغات - ش شمس اللغات - م منتخب اللغات - ظ مظهر العجائب - ف فرهنگ فرنگ - مص مصطلحات وارسته - مصطلحات علم عروض و قواعد فارسی و جمله صنائع و بدائع مستعمله نظم و نثر بالتفصیل مع اسناد و شواهد هر یک بقاعدهٔ حروف تهجی بمحل خود مذکور و مسطور است و علاوه مترادفات بعضی الفاظ مشهوره نیز بقید قلم آورده شد که خالی از نفع عظیم نخواهد بود - ع - گر قبول افتد زهی عز و شرف -

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی ناتوانم و ناتوانم از عهدهٔ حمد و سپاس تو چون برآیم که نطق و گفتگو نادان را نازیباست - و جادهٔ بیدای ناپیدا کنار شکر احسان تو چسان بپیمایم که سعی بیجاست - **رباعی** آنجا که کمال کبریائی تو بود * عالم نمی از بحر عطای تو بود * ما را چه حد حمد و ثنای تو بود * هم حمد و ثنای تو سزای تو بود * و صلوة زاکیات و تحیات طیبه کائنات و خلاصهٔ موجودات احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ که بتشریف شریف نبوت و رسالت مشرف و سرفراز و بخلعت خُلّت و خاتمیت مفخر و ممتاز است - **رباعی** ای ختم رسل کعبه توئی * در صورت هر چه هست موجود توئی * آیات کمال حق عیانست بتو * آن ذات که در پرده نهان بود توئی * و آله الطاهرین و الطیبین و اصحابه اجمعین باد -

۱ ## در مدح جناب معلی القاب سرکار فیضمدار آقای نامدار مهاراجه بهادر دام اقباله و زاد اجلاله والی ملک و یجی نگر

زهی ایام سعادت فرجام و زمانهٔ خجسته انجام که مسند حکومت این مملکت سراپا میمنت بوجود ذیجود خدیو خرد آگاه جهان پرور عالم پناه خداوند با حکمت و شکوه رئیس دانشمند دانش پژوه نور حدیقهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ فضل و کمال - اعظم مهاراجگان عالی مقدار اکرم رؤسای ذوی الاقتدار - کشاف دقائق سخن گستری - وصاف حقائق معنی آفرینی - ماهر زبان انگریزی و فارسی واقف رموز سنسکرت و تلنگی جهان دانش - آسمان بینش **ع** جوان دولت جوان همت جوان سال * نکو صورت نکو سیرت نکو حال * هز هائنس آنریبل سری مهاراجه مرزا آنند گجپتی راج بهادر کی سی آئی ای خلد الله ظلال ریاسته و ابد نوال عاطفته مزین و موشح گشته عادلی که دشمن و خویش گرگ و میش بر یک خوان و در یک مقام باهم آبخور کنند - باذلی که از میزان کرمش و برکت بذل و سخایش سائلان از سؤال مستغنی و عالمیان بکام دل متمتع و کامیاب اند - نه از جفای کسی بر دلی باری - و نه از جور احدی بر خاطری غباری - با بیاری فضل و احسانش بساطین علوم تازه و آبدار - و بدستیاری کرم و نوالش اساطین فنون مستحکم و پایدار - دیدهٔ دیده وران بکحل الجواهر قدر دانیش منور و روشن - و فسحت میدان ضمائر دانش آگاهان از نسیمات فیض کاملش معطر و گلشن - سعادتمندی که بحکم ان اشکرلی و لوالدیک اطاعت پدر بزرگوار رفیع المقدار و انقیاد امر والده ماجدهٔ بلقیس روزگار بر ذمت همت فرض عین بل عین فرض انگاشته - و علم سعادت در عالم افراشته - الحق حق تعالی چنین پسری ارجمند هیچ پدر نداده و چنین پوری نیک و سعادتمند هیچ مادری نزاده **ع** خوشوقت آن پدر که چنین باشدش پسر * شاباش ازان صدف که چنین باشدش گهر - از احسن اتفاقات و اجل غرائبات آنکه نام نامی این ولایت باسم دار الریاست بحساب ابجد همعدد باشد یعنی آنند راج - و یجی نگری - این هر دو لفظ (۳۰۹) بنسبت از روی جمل برابر اند - و این حجتی است ساطع و برهانی است قاطع برین معنی که فرماندهی این کشور آن وساده آرای ابهت و اقبال می زیبد و تاج این راج فرق فرقدان سای عظمت و جلال او را می سزد - هرگاه عنان سلطنت و فرمانروائی بکف کفایت و قبضهٔ امارت آورده - باستحقاق ذاتی و استعداد فطری از پیشگاه دولت انگلشیه بخطاب عالیه مهاراجه ممتاز گردیده تاریخ عطای این خطاب از نتائج افکار مؤلف بسلک نظم درآمده و هو هذا - **ع** مهاراجه آنند اقبالمند * بود بر سران سران افسر او * ملقب بالقاب مهاراجه گشت * هم القاب و اقبال نازد بر او * پی سال این مصرعی شد رقم * خطاب مهاراجه زیور او * (۱۲۹۸) شوق مطالعه کتب بمرتبه ایست که همواره پیش مسند همایونش بعوض گلها کتابها برچیده اند و بجای گلدستهای معطر صحائف مهذب و مطلا نهاده مدام رشحهٔ مضامین آبدار بدستیاری خامهٔ عنبرین شمامه در جام کاغذی میچکاند - و بمفتاح زبان فصاحت بیان پیوسته اقفال خزائن رموز و دقائق می کشاید بضیای تقریر دلپذیرش

برابر و تبهار هوز چون انباز و هنباز و پاسا و پاسه بمعنی رسم و قاعده مغلان و بیای تحتانی چون ارمغان و یرمغان و چون افتاد و یفتاد -

آ بروزن جا . ف . امر آمدن است یعنی بیا و بعربی تعال و غالبًا پارسیان در اوّل آن لفظ باز بیفزایند چنانکه گفته . ع . باز آی که با سوز و گدازم بینی * ع . باز آمد آن مغنی یک چنگ ساز کرده * در عربی حکایت از آواز هر چیز نام درخت هم هست - بهار -

آب . ف . ترجمه ماء که یکی از عناصر معروف ست مجازًا بمعنی فیض و عزت و رونق و خوبی مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید ؎ چون بصحرای سلیمانی رسید * خاک آن ره جمله زر پخته دید * بر سر زر تا چهل منزل براند * تا که زر را در نظر آبی نماند * جمال الدین عبد الرزاق سپاهانی در صفت زمستان گفته * ؎ نماند قوت آذر ز صولت آذر * برفت آب ریاحین ز صدمت آبان * و درخشندگی و تیزی تیغ چون آب خنجر و آب پیکان و آب تیغ و آب شمشیر و سنان حسام و طرز و روش را نیز گویند ؎ ز غزنی تا لب دریا درین باب * همه اسلام بینی بر یکی آب * و بمعنی طراوت و تازگی و جاه و اعتبار چنانکه گویند فلانی آب و جاهی دارد و بازار فلانی آبی دارد ای رواج و این نیز راجع بمعنی رونق ست ؎ بر آب رخت یک گل سیراب نیاید * آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید * کمال اصفهانی ؎ در حضرت تو گرچه بران آب نیستم * بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست * و بمعنی روح و شراب خالص شیخ شیراز گوید ؎ ای حکم شرع آب خوردن خطاست * اگر خون بفتوی بریزی رواست * و نیز لفظ آب و آبه که کلمه نسبت چون سرداب و سردابه بمعنی سرد خانه و گوراب و گورابه بکاف فارسی بمعنی گنبدی که بر سر مقابر سازند - و در حقیقت آب اشارت بر نفس کامل و عقل کل و اورا النفس ملهمه گویند - و بزبان دلکهی نام ماه یازدهم بود از سال ایشان و آن مدت بودن شمس ست در برج اسد قبل در عقرب و اهل هند آنرا بهادون گویند - سیف اسفرنگی گفته ؎ بسوز دلشب خرمن ماه را سموم نهیب تو مدبرا و آب * و شعرای خراسان از آب مطلق رود جیحون نیت کنند چنانکه انوری در ترجیع شعر خود بر شعر شعرای ماوراء النهر و ترکستان گفته ؎ سواد نظم مرا گر بود در آب گذر * کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق یعنی اگر نوشته شعر من از خراسان بدان سوی جیحون گذرد رشیدی سمرقندی و ادیب صابر و عمعق بخاری فخر کنند که چون معنی در سلسله شعرا پیدا شده و این معنی تازه است و ارباب لغت ملتفت نگردیده اند - و بای و واو در قانون پارسیان بیکدیگر تبدیل می یابند و در شیراز بسیار آب را آو گویند و درست ست چنانکه حکیم لطیفی گفته ؎ کی تواند که بهجو ماغ چکاو * بزند غوطه در میانه آو * ب ن غ ك -

آباء . ع . پدران جمع آب است و در اصل آباو بود واو را بهمزه کردند و در اصطلاح حکما آبا افلاک و انجم را گویند چنانچه امهات عناصر طبائع را نامند - م ك -

آبان . ف . نام کوهی ست - فر -

آب آبستنی . ف . کنایه از دو چیز ست اوّل آب منی مرد که زن بآن آبستن شود - دوم باران یا آبی که سبب رویانیدن نباتات زمین شود - ن فر -

آب آتش رنگ و آب آتش لباس و آب ارغوانی و آب گلرنگ و آب گلزار رنگ و آب آتشناک کنایه از می لعل فام و نیز اشک خونین - مرزا صائب - ؎ دست و لب در چشمه آتش بشو چون آفتاب * بعد از ان خود را بر آب آب آتشناک زن * وله ؎ ز خاک افسرده تر و از باد سرگردان ترم صائب علاج درد من از آب آتش رنگ می آید * یحیی کاشی ؎ بیا ساقی آن آب گلزار رنگ * که گه صلح زان گل کند گاه جنگ * ن ب -

آب آتش زای . ف . مثله -

آب آتش زده . ف . کنایه از اشک گرم خاقانی ؎ ز آب آتش زده کز دیده دو دو سوی دهان * تنگنای نفس از موج شرر می بندم * ب -

آب آتش شد . ف . یعنی آشوب و غوغا برخاست بعد از امنیت . ع . آب آتش گشت جاروبم بسوخت بیخ

آب آتش مزاج . ف . کنایه از می سرخ - فر -

آب آتش نمای . ف . کنایه از می سرخ و سرشک غم - فر -

آب آتشین . ف . مثله -

آب احمر . ف . شراب انگوری و نیز بمعنی بحر احمر - فر -

آباد - بروزن آزاد . ف . بمعنی معموره باشد و عمران که مقابل ویران ست و آباد مرکب ست از آب و آد که کلمه نسبت ست چنانچه در پاساد بپای فارسی مرادف پاسبان ست و نوشاد بنون نام شهری معروف حسن خیز - و بمعنی خوب و نیکو مجاز ست - و بمحل خیر مقدم نیز مستعمل چنانکه آباد آمدی و آبادان مزید علیه چون شاد و شادان و آبادانی معموری آبدانی تخفیف آن ؎ شانی نه آبدانی عالم کناره کرد * چندانکه در جهان خرابش ندید کس * و آباد بمعنی ستائش و آفرین مشتق از آبائیدن ست بمعنی ستودن و آفرین کردن بصله بر مستعمل خواجه نظامی فرماید ؎ که آباد بر چون تو شاه دلیر * که پیغام خود خود گذارد چو شیر * و نام اوّلین پیغمبریست از پیغمبران عجم که کتاب او را دساتیر و مذهب او را آبادان خوانند - و در دبستان آورده که او را مه آباد نیز گویند و وی بعد از تعمیر هیکل اصطخر پارس که موسوم به فغفور است خانه ساخت و آنرا آباد نام کرد که اکنون بکعبه شهرت دارد و بمعنی خوش و خرم مجاز است مولوی معنوی گوید . ع . اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی * و آباد چه در دبستان بمعنی ده که ترجمه قریه است . بهار -

آبادان . ف . در لفظ آباد گذشت و نیز نام محلی ست - فر -

آباد شدن و کردن . ف . معمور شدن و کردن - فر -

آبادانی بکسر نون . ف . عمارت و آبادی و نیز نام شخصی است که در عرب در علم و فضل و زهد و تقوی معروف بوده - فر -

آبادانیدن . ف . بمعنی تحسین و آفرین کردن و ستوده آمدن و ستودن و ستایش و وصف کردن - سراج

آبادون بضم دال ابجد نام شاعر معروف در عرب - فر -

آباده بوزن آماده . ف . ملکی از فارس معروف و در عرب اقلید که در فارسی معنی اقلید کلید ست چون دال با لام تبدیل می یابد پارسیان کلید گویند . ن .

آبادیان بروزن ناقابلان . ف . آشتان آباد

بسم الله الرحمن الرحیم

الف ممدوده

این حرف اوّل حروف تهجی است و بحساب ابجد یک و در فارسی برچند قسم است . اوّل برای فاعل چنانچه در داناو بیناو جویا - دوم برای مفعول چنانکه پذیرا یعنی پذیرفته شده باد - سوم برای لیاقت چنانکه خواناد پذیرا بمعنی لائق خواندن ولائق پذیرفتن - ع پذیرا سخن بود شد جای گیر ‌ ‌و درین دو قسم فرق باریک است ٭ چهارم برای متکلم چنانکه ملاذا و معاذا یعنی ملاذ من و معاذ من ٭ پنجم برای الصاق یعنی مرادف بای الصاق آید چنانکه رنگارنگ و شباشب یعنی رنگ برنگ و شب بشب - ششم برای قسم چون حقا و ربا - هفتم مصدر چو پهنا و فراخا بمعنی پهن شدن و فراخ بودن - نظامی فرماید ع بپهنا شدی چهره را پهن ساز ٭ هشتم برای کثرت چون خوشا و بدا و اندکا یعنی بسیار خوش و بسیار بد و بسیار اندک - نهم برای دعا چون دهاد و کناد و بماناد و میراد و مریزاد و باد که در اصل بواد بود - دهم برای ندبه یعنی مدّ صوت که بجهت دفع بخار غم در نوحه و ناله بکار برند چون وافریادا و دریغا و واویلا و دردا - یازدهم برای ندا چون خدایا و کریما و دلا و محبّا - دوازدهم برای عطف چون شبا روز و سالاماه و سراپا و در شبانه روز لفظ آنه بجای واو عطف آمده است - سیزدهم زائد و آن گاهی در اوّل آرند چون اشتر و شتر و اگر و گر و ابر و بر و اشکره و شکره و اسکندر و سکندر و گاهی در وسط چون نگونسار بمعنی نگونسر و حرام خوار یعنی حرام خور و یاسمین بار بمعنی یاسمین بر و گاهی در آخر چون نیکا بمعنی نیک و درویشا بمعنی درویشی و گفتا بمعنی گفت و این الف زائد اکثر در نظم می آید برای ضرورت وزن - چهاردهم الف تسمیه که برای تعظیم در آخر اعلام و القاب آرند چون جلالا و نصیرا و طالبا و تقیا و صائبا و غیره - پانزدهم برای افادهٔ معنی انحصار چون سراپا شانزدهم برای نسبت چون گندا بمعنی چیزی که بوی ناخوش دهد پور بهای جامی گوید ع گندا و تیز همچو پیاز و ترش چو دوغ ٭ و شوهرا بمعنی هار گل و غیره که بر ریش شوهر و داماد آویزند و زیبا منسوب بزیب است - هفدهم برای اشباع یعنی الفی که بسبب خواندن فتحه پیدا می شود چون نماک بمعنی نمک و ماهار یعنی مهار و آچار بمعنی اچار و این الف ممدوده در اصل دو الف است - هژدهم الف تنوین و آن در اواخر اسمای عربی واقع شود و در مقام نصب نویسند در حالت وقف الف خوانده می شود چون یقیناً و قطعاً و مثلاً و مطلقاً و ظاهراً و اصلاً و این تنوین نصبی مفید معنی تمیز است یعنی از روی یقین چنین است مگر لفظ اصلاً منسوب بنزع خافض است یعنی بدو رکردن با که حرف جاره است ای اصلا در اصل باصل بود یعنی بوجهی از هیچ وجه - نوزدهم الف جمع و آن در فارسی جز بلفظ ما یافته نشده و در عربی بسیار است چون تدابیر و تراکیب و عناصر و مساجد و عرائض - بستم الف ابدال و این مخصوص بعربی است چون در بدل واو آمده بصورت الف نویسند و خوانند چون عصا که در اصل عصو بود و چون در بدل یا آید بصورت یا نویسند و الف خوانند چون مهتدی که مهتدی بود همچنین در مرتضی و مصطفی اگرچه یا و این هر دو در اصل واو بوده - بست و یکم الف تانیث که با واخر الفاظ عربی ملحق شود بصورت یا نوشته میشود چون حبلی و عقبی و دنیی مگر دنیی را فارسیان دنیا بالف نویسند - بست و دوم الف مجهول الاصل و این را نیز بیا نویسند گاهی فارسیان این الف را باعتبار صورت کتابت یا خوانند چون موسی و عیسی - بست و سوم بمعنی سو و طرف چون سرازیر و سرابالا یعنی سر بسوی زیر و سر بطرف بالا و راستا و چپا - بست و چهارم الف بمعنی لفظ است که حرف ربط است چنانکه بیت در نیا گردن طاعت نهادن ٭ گرش همراه بودی دست دادن ٭ یعنی دریغ است ٭ عرفی گوید ؎ آن جام که از رای منیر تو فلک ساخت ٭ زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را ٭ یعنی زود است و این حرف گاهی بیای موحده بدل شود چون اسفدیدن و بسفدیدن بر وزن پرستیدن بمعنی ساخته و آماده شدن و بخای معجمه چون استه و خسته بالفتح استخوان خرما و کنار و غیر آن و بدال مهمله چون بآن و بدان و بزای معجمه عربی و بکاف فارسی و بلام چون سنگ آبی و سنگ لابی جانوری آبی که جند بیدستر از ان بهم رسد - و بنون چون اغول و نغول بواو معروف جائی که در بیابان برای رمهٔ گوسفندان سازند و آمده و ناوید بمعنی جنگ - و بواو چون آریج و واریج و تاغ و توغ نام درخت و یکسان و کیسان بمعنی

وسیه مستی * زیک پیمانه می نوشند می در چشم شهلا یش
تاثیر سے کرم وسیه وبخل آب زیک چشمه خورند * یک در سینه
ندیدیم که دیوار نبود * ب -

آب استادن . ف . کنایه از ساکن شدنِ آب -
مرزا معز فطرت گوید سے شد عاجز از رفاقتِ ما همون ما *
استاده آب تیغ روان است خون ما * ب -

آب استاده و ایستاده و آب ایستده و آب جامد و آب مرده - مقابل آبِ روان
صائب سے افسردگان بعالم بالا نمی رسند * این آبهای
مرده بدریا نمی رسند * وله سے آئینه کی بچهرهٔ شبنم
نشان رسد * چون آب ایستاده بآبِ روان رسد *
وله سے نیست صائب بحر امکان جای آرام و قرار *
هست با استادگیها آب گوهر در گذار * ب -

آب آسیا . ف . آبی که آسیا بزور آن بگردد -
غنی سے کسی کز چرخ لطفی و بدجوری در قفا دارد *
بر آن خوشه که سرسبزی ز آبِ آسیا دارد * ب -

آباض بضاد معجمه در آخر ع . جمع اَبض بالضم بمعنی زمانه - ص -
آباط بطای مهمله ع . جمع اِبط بالکسر و کسر تین بغلها - ا -
آبافت . ف . جامهٔ بنگفت که پارچه گنده و
سطبر باشد - سر -

آب افسرده و آب بسته و آب منجمد و آب منعقد و آب خشک . ف . کنایه از تیغ و خنجر
پیاله و شیشه و نیز برف را گویند - شانی تکلو سے چون
آب منجمد بگداز د ز تابِ مهر * خورشید اگر جمال تو بیند در آئینه * ب
آب افگندن و بستن در چیزے و بر چیزے . ف . آب دادن
شیر ابکردن و بمعنی دریغ داشتن بصله از مستعمل
محتشم کاشی سے گر از خمار دهم جان عجب مدارای دل
ساقی از لبِ من آبِ زندگانی بست * ظهوری سے
نمی گشته از نخلِ جان بهره یاب * که از جوی همت
نه بسته آب * وله سے نمی دانم چه آبست این که بر کشتِ
دل بستم * کزان جز خوشهای دانهٔ اخگر نمی خیزد * سے
زمین از طراوت سمنش * آب بر روی ارغوان بستم *
علی گیلانی سے برگ روید از محبت خوشه بند از وفا *

جامی آب از خونِ ما بر تاکِ انگورها فگنند * صائب سے
اگر ز روی تو آئینه راد به پرواز * دگر که آب درین جویبار
می بندد * میر معز فطرت سے بوی جان می شنوم از چمنِ زخم
نگر * آبِ حیوان بدمِ خنجرِ قاتل بستند * ب -

آبال ع . جمعِ اِبل شتران - ا -
آبام . ف . مبدل آوام بمعنی ولم و بُرج کبوتران و منار
و قُبّه و قلعه - فر -

آب آمد تیمم برخاست . ف . یعنی هرگاه صاحبِ
مدار و صاحبِ معامله متوجه کاری شود بگماشتهٔ او
احتیاج نباشد - ب -

آبان . ف . سه معنی دارد . اوّل فرشته ایست که بر آهن
موکل است و تدبیرِ امورِ مصالحی که در ماهِ آبان و روز
آبان واقع شود بدو متعلق بود - دوّم ماهِ هشتم بود از
سالِ شمسی و آن مدت ماندن نیرِ اعظم است در برج کژدم - حکیم
خاقانی فرماید سے گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم *
آتشِ خاطر تا بآبان صفوهان آورده ام * ناصر خسرو علوی سے آن
روز که هولِ آن بریزاند * نور از مه و ز آفتاب رخشانی روز
چرخ ستارگان فروریزد * چون برگ رزان ز بادِ آبانی * سوم
نامِ روزِ دهم است از هر ماه شمسی و بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد
پارسیان مقرر است که چون نامِ روز با نامِ ماه موافق
آید آن روز را عید گیرند درین روز حاجت از امیران و
سلاطین و بزرگان خواستن مبارک و نیک دانند و
اهلِ هند آنرا ماهِ اگهن نامند - ن سر -

آب انار و آب انگور و آب آتش لباس و آب ارغوان و آب آتش نما و آب آذر آسا و آب آتش رنگ
. ف . کنایه از مَی سرخ و نیز کنایه از اشک خونین - صائب
ع علاجِ دردِ من از آب آتش رنگ می آید * و
سند هر یک بموقع خود مسطور است * ب -

آب انبار بفتح همزه و سکونِ نون و موحده بالف کشیده
. ف . حوض و تالاب کلانی که برای ذخیرهٔ آب در قلعها
بسازند و از آبِ باران پُر شود - اشرف سے بسکه میگریم ز شوقِ
آتشین رخسار ها * گشته آتش خانها از اشکم آب انبارها * ب -

آب اندام و آب پیکر . ف . زیباتن و خوش رو
ولطیف اندام * صاحب بهارِ عجم گفته که اطلاقِ آن جز بر
کواکب یافته نشده - انوری سے مجمعی از مخدرات
درو * همه آتش لباس و آب اندام * و مولوی امام بخش
صهبائی در غوامضِ سخن میفرماید که لفظ آب تن که مرادف
آب اندام است در وصفِ معشوق دیده شد - نظیری گوید
سے تیر مژگان و کمان ابرو همن بر سنگدل * ماه سیرت
کبک رفتار آب تن آتش رخان * درینصورت آب اندام
نیز اگر در صفتِ معشوق گفته آید چه مضائقه -

آباتگاه بکافِ فارسی . ف . بوزن آبان ماه روز
دهم فروردین است و نام فرشته که موکل است
بر آب گویند اگر درین روز باران ببارد آبانگاه مردان
است و مردان بآب در آیند و اگر نبارد آبانگاه زنان باشد
و ایشان بآب در آیند و این عمل را برخود شگون
مبارک دانند - سر -

آب انگور و آب تاک و آب عنب . ف . بمعنی
شرابِ انگور - ب -

آبا و اَجدَاد بفتح الف و سکون جیم ع . پدران
و پدرانِ پدران - فر -

آب آوردن چشم . ف . کنایه از مبتلا شدنِ چشم
بعلتِ نزول الماء که آنرا آبِ مروارید و آبِ سیاه
نیز گویند - صائب سے چشم پلک ز انتظار سفا و آب
آورده بود * شد متور بیجو چشمِ پیرِ کنعان در زمان * ب

آب آوردن چیزے و رسیدن بچیزے و دادن بچیزے . ف . هر کدام معروف ابوطالب کلیم
سے شانه از زلفِ تو خوش کام روا شد ستم است *
که درین باغ دگر آب بشمشاد رسد * ب -

آب آوردن متاع . ف . کنایه از قیمتِ سهل و
رائگان یافتنِ متاع - ب -

آب آهن . ف . آبیکه در جوهرِ آهن است کلیم
سے دل نگو دار د صفا محتاج فیضِ مرشد است *
آبِ آهن چون تواند شست از آهن غبار * ب -

آب آهن تاب و آب زرتاب و آب نقره تاب
. ف . آبے که آهن و زر را تاب داده

گویند ولوا بطلین پیمبری است که بعجم مبعوث شده وکتاب اورا دساتیر خوانند وپس از مه آباد سیزده تن بزرگان آن کیش بهمه ریج بعالم آمدند بر آنها نیز نامهای سماوی فرود آمد آخرین آنان آباد آزاد نام بود وپس از آبادیان سه طبقه دیگر بپادشاهی رسیدند - ن ر -

آب آذرآسا. ف. کنایه از شراب سرخ ونیز اشک غم واندوه - فر -

آبار وابارہ بالمد والقصر. ف. حساب ودفتر دیوان حساب که آواره را اعراب آوارجه گویند وآباره گیر یعنی محاسب حکیم فردوسی گفته ؎ دوصد دُرج پر طوق یاره همه * که بدنام شان در آواره همه * ن -

آب ارغوانی. ف. شراب سرخ وسرشک غم - فر -

آب از آتش برون آوردن وکشیدن وآب از آهن کشیدن. ف. کنایه از امر محال کردن - باقر کاشی گوید ؎ در گداز دل عجب دستی است مژگان ترا * آب از آتش برون آرد برنگ شیشه گر * میر معزی ؎ من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش کشم * او چو خواهد خورد تشویر آتش افروزد ز آب * صائب ؎ منشین فسرده کز بی سامان واشک وآه * آتش ز سنگ وآب ز آهن کشیده اند * وآب از آتش برکشیدن وبرآوردن وبیرون آوردن وآب از آهن جدا کردن نیز بهمین معنی است ؎ آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا * از دل خون گرم ما پیکان کشیدن مشکل است * ملا وحشی ؎ دریغ گیرد باو نیرنگسازی های ما * گر بافسون آب از آتش برون آورده ایم * ب -

آب از آئینه خوردن. ف. زندگانی کردن بآب آئینه نه بآب حیات - صائب ؎ داغ است داغ خضر که در عهد او چرا * نام سکندر آب ز آئینه میخورد * ب -

آب از بالا بستن. ف. سر چشمه بستن تا آب جاری نشود - طغرا گوید ؎ تیغش که با سرے ندارد * آبی است که بسته شد ز بالا * شجاع الدین اصفهانی ؎ آزاده روان کمر بصحرا بستند * همره طلبان بابلغر وا بستند * ای سبزهٔ طرف جو سر از خاک بر آر * زان پیش که آب را ز بالا بستند * ب مص -

آب از پس خوردن وآب از کون خوردن. ف. کنایه از اغلام است اشرف گوید ؎ زاختلاط بوالهوس رعنائیش گردد زیاد * چون نهال آن سرو قامت آب از کون میخورد * خاقانی ؎ پیش بزرگان ما آب کسی روشن است * کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا - ب -

آب از پے ریختن. ف. شگونی است معروف میان اهل عجم که هنگام وداع دوستان بعمل آرند - ع -

آب از جگر بخشیدن. ف. کنایه از عطا وبخشش کردن بطوع ورغبت - ب -

آب از چشم کسی گرفتن. ف. کنایه از تهدید وتخویف نمودن بدون صله نیز آمده اثر ؎ مردم گزیده گر دد از خلق دور نیست * چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است * مخلص کاشی ؎ ز بیم خویت از هر دیده صد سیلاب خون آید * کسی هرگز چنین نگرفته آب چشم مردم را * ب -

آب از چیزے بردن وآب بچیزے رسانیدن. ف. کنایه از خوار وبی اعتبار کردن وآب از پر کار افتادن لازم سنه - شیخ شیراز - ع با عزاز دین آب عزا ببرد * کلیم گوید ؎ هزار میکده را محتسب بآب رساند * بنای صومعه این شیخ همچنان برپاست * ب -

آب از دریا می بخشد. ف. یعنی از مال دیگرے بخشش میکند بے آنکه از و اجازت بگیرد واندیشهٔ بازپرس نمیدارد - ب -

آب از دستش نمی چکد وآبش بگلو فرو نمیرود. ف. کنایه از کمال خست وفرومایگی است - ب -

آب از دهان رفتن وآب بدهان گردیدن وآب از بن دندان چکیدن وآب بچشم گردیدن لازمی وآب بچشم گردانیدن متعدی بازدی کنایه از آب حسرت بدهان آمدن - طغرا گوید ؎ قدح را در مقام لب جنبیدن می * ز یاد بوسهات آب از دهن رفت * مرزا بیدل فقره در حسرت متانت نقش موج گوهر را آب از بن دندان چکیدن - وله ؎ هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود * از دهان خضر آب زندگانی میرود * غنی ؎ سے مشکل بود دل کندن از خوبان پس از صحبت * هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه میگردد * اشرف ؎ انتظام لب شیرین تو با مدعیان * دیده را آب ز حسرت بدهان میگردد * درویش دهکی ؎ چون نور در کوهکن در بے ستون گردد سحاب * صورت شیرین بگرداند روان در دیده آب * ب -

آب از دیده پاک کردن. ف. کنایه از دلاسا دادن واشک برچیدن شیخ شیراز ؎ برحمت بکن آبش از دیده پاک * بشفقت بیفشانش از چهره خاک * ب -

آب از سر گذشت. ف. کنایه از کمال نزول حوادث وآفات بود یعنی چندان گریست که همدران گریه فرو شد - خواجه جمال الدین سلمان ؎ غرقهٔ دریاے بی پایان هجرانرا اگر * دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت * ؎ دوش حرف از ساقی ونقل ومی وساغر گذشت * ریخت چندان آب از چشمم که آب از سر گذشت * ب -

آب از غربال می جهند. ف. یعنی نفعے از پهلوی او بکسی نمی رسد * ب -

آب از قلم خوردن. ف. در بعضی بیماریها کا آب بگلو بدشواری توان فرو برد بقلم میخورند تاثیر ؎ نرگس از چشم تو دم زد ببرد ها نش زد صبا * بیخ دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم * لاادری گوید ؎ کے کاسه سرنگون غم هر بیش وکم خورد * نرگس درم فشاند وآب از قلم خورد * ب -

آب از گلو بریدن. ف. کنایه از درماندن از آب سلیم گوید ؎ همین بریدن آب از گلو قناعت نیست * گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش * ؎ بخل دخوان کریمان نیست از بی قسمتی است * کز گلوی خویش ماهی آب دریا را برید * ب -

آب از منزل بیرون ریختن. ف. معروف کلیم گوید ؎ شب کلیم از دیده می بارد سرشک * روز از منزل برون می ریزد آب * ب

آب از یک چشمه خوردن وآب از پیمانه خوردن. ف. کنایه از حکم مساوات وبرابری داشتن در کاری - صائب ؎ خمار وخواب وبیماری وشوخی

قیصر نگنی * آب چون آئینه بدستِ سکندر نکنی * محمد قلی سلیم ؎ بیاز اهد که در ساغر شرابی هست منا رزا * که کوثر آب نتواند بدستِ تاک او ریزد * - ب -

آب بردن زخم و آب دزدیدن زخم و آب دیدن زخم و آب کشیدن زخم و آب برداشتن زخم - معروف - تاثیر گوید ؎ چنان براهِ شهادت سبک رکاب شدم * که زخمِ من نتوانست آب بردارد * چنان عقیق لبِ تو از خونِ خلق شد سیراب * که از مشاهده اش زخم آب بردارد * صائب ؎ زخمِ گل آب از نوای آبدارم می کشد * شورِ بلبل خجلت از جوشِ بهارم می کشد * - ع - زخمِ عاشق آب دزدیدن نمیداند که چیست * کلیم ؎ آبِ دریا را بجوئی تیغ بیدادت مبند * لب که سیراب است شمشیرِ تو زخمم آب دید * وحید ؎ زبارِ منتِ احسانِ دریا آب نیسانی * کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد * - ب -

آب بردن ماجرا . ف . کنایه از طول و عرض و عظم داشتن ماجرا و اشکال و غرابت آن باشد محسن تاثیر گوید ؎ غیر از برای یار مَیِ ناب می بَرَد * این ماجرا ببین چقدر آب می بَرَد * - ب -

آب بردیده زدن و آب بر روی زدن و آب بر رخ زدن و ریختن و آب بر چهره ریختن و همچنین عرق بر روی کسی ریختن . ف . کنایه از بیدار کردن کسی را مترادفات این در بیدار ساختن بیاید * صائب ؎ زهوش برد چمن را چنان نظارهٔ تو * که شبنم آب مکرر بچهرهٔ گل ریخت * کلیم ؎ بعد عمری که بخوابِ من بیدل آمد * گریه آبی برخم ریخت که بیدار شدم * وله ؎ آبی ز آبله بُرخِ پای خفته زن * باید ز پیش رفت حریفان خبر گرفت * باباغفانی ؎ پیش خورشیدِ رخت گل رفته بود از حالِ خویش * بر رخش ابرِ بهاران از ترحم آب زد * - ب -

آب بر رُخ باز آوردن و آب بر روی کار آوردن و باز آمدن کنایه از رونقِ رفته باز آوردن - سلمان گفته ؎ آبی بروی کار من آمد ز دیده باز * وین نیز اگرچه باز نیاید بکار ما * محمد قلی افسر ؎ بیستون را می کند گلگون ز خونِ کوهکن * عشق اگر خواهد که آبی بر رُخِ کار آورد * مخلص کاشی ؎ تا آورد ز جدِ تو آبی بروی کار * دارد زبان ز سبزهٔ لبِ جویبارها * صائب ؎ گرمی آورد آبی بروی کارها * ورنه * باب زندگانی آسیای مائی گردد * حافظ ؎ گریه آبی برخِ سوختگان باز آورد * ناله فریادرسِ عاشق مسکین آمد *

آب بر روی آب دویدن و آب باب رسانیدن . ف . بیابی آب دادن نظام دست غیب گوید ؎ بآن رسید که خاک از میان کناره کند * ز بسکه چشم ترم آب را بآب رساند * - ب -

آب بر روی کار آوردن . ف . رونق و خوبی در کار پیدا کردن و امتیاز و عزت حاصل نمودن - غ -

آب بر روی کسی بستن و آب بر کسی بستن و آب بریدن و آب از چیزی بستن و گرفتن و آب دریغ داشتن و سرِ آب بستن - مترادف اند که کنایه از باز داشتن آب باشد - فغانی ؎ بعمرِ داده راضی باش و ملکِ جاودان کم خواه * که آبِ زندگانی بر سکندر زین گنه بستند * بدیعی سمرقندی ؎ در گریه خواستم که کنم شرح دردِ خویش * منعم ز گریه کرد سرِ آب را ببست * شفیع اثر ؎ آب بر روی امامِ خویش بستند آن سپاه * پس بآبِ تیغ شستند از جبینش گرد راه * محسن تاثیر ؎ رُخ ز عشاقِ ستمگار گرفتن ستم است * آب از تشنهٔ دیدار گرفتن ستم است * - ب -

آب بر لب چکانیدن و بر لب ریختن . ف . پیشتر از مرگ بود - اہلی خراسانی گوید ؎ کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده * ز بختِ بد بود آن هم بصد خونِ جگر حاصل * - ب -

آب بر لب نهادن . ف . نوشیدنِ آب مترادفات این در آب خوردن بیاید - طالب آملی ؎ بیا که بر لبِ دل آتشین ایاغ نهم * نوالهای جگر در دهانِ داغ نهم * - ب -

آب برند بضم موحده و نون زده . ف . آب هاضم و خوشگوار و نیز آبیکه کنارِ ساحل و امثال آنرا ببرد چنانچه در این بیت تاثیر ؎ نادیده بار اشکم از من طمع بریده * آبی برنده تر زین هرگز کسی ندیده * طالب آملی ؎ حریص کرد مرا تیغ او بخوردنِ زخم * برنده بود ولی آب اشتها دارد * ب مص

آب بریسمان بستن . ف . تلاش بیحد نمودن در حصول انچه بیستر نیاید - غ -

آب برین بوزن پاکترین . ف . کنارهٔ رود که زیرش خالی باشد و هر دم پارهٔ از آن بیرون بریزد - ن س -

آب بزیر کسی آمدن و آب در زیر جامهٔ خواب کسی ریختن . ف . کنایه از سراسیمه شدن و گردانیدن باقر کاشی ؎ کی می نشینم آنجا که آید بزیر آبم * جای روم که آنجا بالای باد باشد * - ب -

آب بزیر کسی سر دادن و هشتن . ف . کنایه از مکر و فریب کردن و از جا ربودن - نظامی ؎ بجای تخت عقلِ دلیر * که آبی توان هشتن او را بزیر * سلیم ؎ در این چمن چنان خفته ام که از غفلت * چو سبزه سر دهد آب این چنین بزیر مرا * - ب س -

آب بسته بکسر ثالث . ف . شیشه و یخ و تگرگ و ساغر بلورین و پیالهٔ شراب - خواجه عمید لوبکی ؎ آتش تر آب بسته فگن * یک ره از باده خاک غم بنشان * - و نیز کنایه از تیغ و خنجر و مانند آن - ن -

آب بغربال پیمودن و آب بپرویزن پیمودن و آب بکلد سودن و آب بسنگ سودن و آب در هاون سودن و کوفتن و آب بجواز کوفتن و آب در سبد کردن کنایه از حرکتِ لغو و کار بیفایده کردن باشد - ظهوری ؎ آورده نهالِ بخودی بار صبر آمد و آب در سبد کرد * قدسی ؎ شکایتِ فلکِ آبگون چه سود دهد * نسوده هیچ خردمند آب در هاون * امیر خسرو ؎ بگداختم چو آب بسوزِ دلِ مرا * کس آب را بسنگ نشاید مسای آب * وله ؎ عدو که آب شدش خود دکو ببیندانش * که بیش ازین نتوان کوفت آب را بجواز * انوری ؎ سیم گر بلبِ نداری برنج باده مسنج * نانِ بکروزه نداری بکلد آب مسای * جمال الدین عبدالرزاق ؎ عمر کان وقفِ مدح شان کردم * آب پیموده ام بپرویزن * میر معزی ؎ هرگز نکند بر تو اثر چارهٔ دشمن * هرگز مشو دبر تو روا حیلهٔ محتال * کان چاره چو سنبیدنِ کوه است بسوزن * وان حیله چو پیمودنِ آب است بغربال * - ب -

آب بقا . ف . آبحیات مترادفات این در آبحیات بیاید کلیم ؎ آبحیوان نیست چون خاکِ قناعت سازگار * از

بارها غوطه دهند تا آنکه گرم شود لیسه کرده به یاران خود تند
نفی گهیه ◦ گهی در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت × که بجوی
آب آهن تاب خون من بجوش آمد. زکی ندیم ◦
شود زگریهٔ ظالم تسلی مظلوم × بزخمدار گوارا ست آب
آهن تاب × - ب -

آبایانی - ف - نام کوهی ست که بلندی آن چهل
فرسنگ می باشد - فر -

آب اندر شیشه - ف - رنگی ست نیم سبز بنالی
واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

آبای عُلوِی . ع . بمعنی پدران عالم بالا و
کنایه است از نُه فلک یا هفت کواکب - غ -

آبای عنصری عناصر اربعه - فر -

آبای معنوی - کنایه از استادان و معلمان
و دادیان - فر -

آب باب رسانیدن . ف . یتصل آب دادن ست
نظام دست غیب ◦ بآن رسیده که خاک از میان کناره
کند × زبسکه حلیم ترم آب را بآب رساند × - ب -

آب بادهٔ رنگ . ف . کنایه از خون واشک غم ما

آب باران - بروزن خاکساران . ف - نام سیرگاهی است
در کابل در نواحی خواجه سه یاران که آن نیز سیرگاهی است
◦ اگرچه جای خوش کابل آب باران ست × بهشت روی
زمین خواجه سه یاران ست و نیز ترجمهٔ آب غمام است - ن ب

آب باریك . ف . مرادف آب تنک و تنک
آب است بکاف تازی آب کم در عمق و فرق میان
آنست که در اول قلت در عمق منظور است و لیکن در دوم
با وجود قلت عمق مستطیل بودن نیز مشروط است و
بمجاز بانرک مایهٔ توکل و قناعت اطلاق کنند - دانش
◦ ابر نیسان مایه دار از آب باریک من ست × همت دانش
ز دریا بی نیاز افتاده است × محمد قلی سلیم ◦ هر که در
ضعفم براه وصل می گردد قرون × آب باریکم که می آیم
بجوی تازه × شیخ شیراز ◦ دریای فراوان نشود تیره
بسیلی × عارف که برنجد تنک آبست هنوز × - ب -

آب باز بموحده و زای تازی . ف . بشناوریش
در آب بازی بیاید - غ -

آب بازی . ف . بشنا کردن و آب باز شناور طغرا
گوید ◦ طفل اشک از بحر چشمم خود بخود گیرد قرار × آب بازان
را تلاش دست و پا نامعبر است × ب مص -

آب بالای سنگ . ف . رنگی ست سفید مائل بسیاهی - ب -

آب بپوست افگندن و انداختن . ف بمعنی
بالیدن اعم از انکه میوه باشد یا غیر آن و ماخذش بالیدن
دلو و خیک پر آب ست لهذا طفلی را که بالغ شود باصطلاح
لوطیان گویند که آب بپوست افگنده است و مثل میوهٔ رسیده شده
است - محمد سعید اشرف ◦ میوه شیرین تر شود چون آب انداز
بپوست × میز ند جوش حلاوت آن لب تبخاله دار × سلیم در
صفت خربزه گوید ◦ آب هر که بپوست افگنده × شده زمرد
زدلو شرمنده × ظهوری در تعریف انبه گفته ◦ زین انبه جلاب
آب در پوست فگنده خشک ست ز تازه مغز بش لذت قند - ب

آب بچشم گردیدن و آمدن . ف . حرص و
طمع نمودن بچیزی ◦ غنی مشکل بود دل کندن از خوبان
پس از صحبت × هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می گردد × و
آب آوردن چشم متعدی آن - مرزا صائب ◦ همیشه آب بچشم
پیاله می گردد × جبین پیر خرابات بسکه نورانیست ◦ فراز
گریهٔ ارباب درد رنگی نیست × مگر بچشم تو از زور خنده
آب آید - ب -

آب بچیزی دادن و داشتن . ف . آبیاری و
آب بستن در چیزی و بر چیزی و آب افگندن مثله و لیکن
از بمعنی دریغ داشتن مستعمل - محتشم کاشی ◦ گر از خمار دهم
جان عجب مدار ای دل × که ساقی از لب من آب زندگانی
بست - ب -

آب بدهان آمده . ف . بمعنی کمال شائق
و مشتاق چیزی مرغوب - غ -

آب بدهان گردیدن - ف - حرص و طمع نمودن
بچیزی - اشرف ◦ از غرامیدن شیرین تو باندعیان
دیده را آب ز حسرت بدهان میگردد - ب -

آب بدهان گرفتن - ف . کنایه از تجرع نمودن
و نوشیدن آب - طاهر وحید ◦ تا مشق چو بر زبان
گذرانم بسان ابر × شیرین شود اگر بدهان گیرم آب تلخ × ب

آب بدهن کشیدن . ف بمضمضه کردن -
کلیم ◦ عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد × بسکه عادت
بدهن آب کشیدن دارد × ب -

آب بر آتش زدن و آب بر آتش ریختن -
کنایه از آتش فرونشاندن و نیز کنایه از انطفای نائرهٔ
فسا و غضب فرونشاندن - فغانی ◦ آبی بر آتش دل ما
هیچکس نزد × چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم × کلیم ◦
برای سوختن آماده ام چنانکه کسی × اگر بر آتش من آب گشت
روغن شد × شیخ عطار ◦ گر بر آتش نمی زنی آبی × آتشم در
دل خراب مزن × ب -

آب بر آئینه زدن و ریختن . ف . در ایران
رسم است که قفای شخصی که بسفری رود چند برگ بر آئینه گذاشته
آب بران ریزند و این را شگون زود رسیدن و بسلامت
آمدن بشمارند نظام دست غیب گوید ◦ دیده از گریم
از اشک چو رفتی ز برم × در قفای سفری آب بر آئینه زنند ×
و گریستن چشم آئینه و چشم تر کردن آئینه و از پی داشتن آئینه
و آب از پی ریختن و گریستن آئینه از مترادفات آنست صائب
◦ کیست آن کس که بر احوال مسافر گرید × چشم آئینه بدنبال
مسافر گرید × وله ◦ چنان افتادم از طاق دل اصحاب
صائب × که وقت رفتنم آئینه چشمی تر نمی سازد × سنجر کاشی
ع - سکندر از پیم آئینه داشت چین وداع × - ب -

آب بر بنیاد بستن . ف . در صدد خانه خرابی
بودن و اینجا آب بستن بمعنی آب دادن است تاثیر ◦
آب می بندی ز می تا چند بر بنیاد تن × بر سر خود میکنی این خانه
را ویران چرا × - ب -

آب بر دار . ف . سخنی که احتمال صدق و کذب هر دو
داشته باشد از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

**آب بر دست و بدست و در دست ریختن
و آب بپای کسی ریختن و کردن** - کنایه از نوکری
و خدمتگاری کردن - ارادتخان واضح ◦ مرد از شایستهٔ
دولت کند فرمانبری - آب بر دست بزرگان ریختن نان
پختن است × طغرا ◦ چون نمدپوش شدی خدمت

و گاو دیزه بهر صورت بعضی گویند اتین در پارسی زند بمعنی پیدا شده است ازین قرار معنی پیدا شده از آب خواهد بود چنانکه گفته اند خراتین یعنی کرم پیدا شده از تحره یعنی گل ولای و خراطین معرب آن و در فرهنگ دساتیر که ترجمهٔ فرزانگان پارسی است و باسمه او را از هند و ستان بایران آورده اند و اینک حاضر است نوشته ـ آبتین پدر فریدون کابتین نام پدر فریدون ـ و بمعنی کامل النفس و نیکوکار ست خاقانی شیروانی گفته ؎ خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر رستم ٭ قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین ٭ انوری گفته ؎ مذکور بفرزند تاج بخش ٭ آنجا بفریدون شده آبتین ٭ مشهور بفرزند تاجدار ٭ اینجا بملک شه طغان تکین ٭ حکیم سنائی غزنوی گفته ؎ وحشت عرب را پسر ذو یزن ٭ خاک عجم را پسر آبتین ٭ ـ ن ـ

آب جامه بسکون با بر وزن کارنامه ـ ف ـ جائی که بدان آب خورند ـ سنائی فرماید ؎ زمزم لطف آب جامهٔ اوست ٭ کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست ٭ ـ ن ـ

آب جاویدان ـ ف ـ بمعنی آبحیات مترادفات این در آبحیات باید ـ تاثیر ؎ سر بسر مضمون رنگین لغت الوان ماست ٭ معنی تر در حقیقت آب جاویدان ماست ٭ ب ـ

آب جگر ـ بکاف فارسی ـ ف ـ کنایه از خوناب و رطوبت جگر و اسباب معاش و برین قیاس آب در جگر داشتن نظامی ؎ بیا ساقی آن بادهٔ چون گلاب ٭ برافشان بمن تا در آیم بخواب ٭ گلابی که آب جگرها بدوست ٭ دوای همه دردمندان بدوست ٭ ؎ سناکش یکی نیزهٔ سی ارش ٭ بآب جگر یافته پرورش ٭ ؎ روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد ٭ لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب ٭ ب ـ

آب جنبش پذیر ـ ف ـ آب روان ـ مظ ـ

آب جو ـ ف ـ معروف و کنایه از مال و متاع دنیا ؎ ز آب جو بتو دا آبروی ما مسجر ٭ فنای مال اگر عدد بقای همت باد ٭

آب چرا بفتح جیم فارسی آخر الف ـ ف ـ غذا و خوراک اندک باشد که پیش از طعامها بخورند تا توانند آب خورد چه آب ناهار یعنی در گرسنگی و خالی بودن معده زیان دارد چنانکه آنانکه ناشتا غلیان کشند چیزی پیشتر خورند و آنرا ناهار غلیان گویند و آنانکه شب مهمان کنند در اواخر شب نشینی از فواکه و منقلات چیزی خورند و آنرا شبچرا و شبچره گویند و خوردن و چریدن گاوان و گوسپندان را بشب نیز شب چره گویند ـ ناصر خسرو گفته ؎ گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره ٭ افتاد در رمه رفته بشب چره بی گمان ٭

آب چشم گرفتن ـ ف ـ کنایه از ترسانیدن شفیع اثر ؎ مردم گزیده گر رود از خلق دور نیست ٭ چشم تو آب چشم ز آهو گرفته است ٭ ـ ب ـ

آب چشمهٔ حیوان ـ ف ـ آبحیات ـ شیخ شیراز ع ـ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی ست ٭ ب ـ

آب چشی ـ ف ـ غذائی که اول بطفل ششماهه بدهند ـ فر ـ

آب چشیدن ـ ف ـ بمعنی آب خوردن در آب خوردن بباید ؎ مردان اگر نفس بفراغت کشیده اند ٭ در زیر تیغ آب شهادت چشیده اند ٭ ب ـ

آب چکیدن از چیزی ـ ف ـ کنایه از کمال لطافت و طراوت آن چیز ـ خاقانی ؎ هر کجا در نجند یان صدر بیت ٭ ز آتش فکر آب میچکدش ٭ ـ ب ـ

آب چیزی بردن ـ ف ـ کنایه از خوار و بی اعتبار گردانیدن آنرا ـ خواجهٔ شیراز ؎ هر چند بردی آبم روی از درت نتابم ٭ جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت ٭ شیخ شیراز ؎ بدست کرم آب دریا ببرد ٭ باعزاز دین آب عزی ببرد ٭ عبد الغفور یزدجردی ؎ از گریه کار خانهٔ دل کی شود تمام ٭ تعمیر این خرابه بسی آب میبرد ٭ ب ـ

آب چین ـ ف ـ جامهٔ که بعد غسل بربدن مرده مالند برای خشک کردن آب از بدن مرده و این را نیز در حمام و غسلخانه بکار برند ـ فردوسی ؎ بپایان که چیزی نخواهی ز من ٭ ندارم برگ آب چین و کفن ٭ سامانی گفته ـ لطیفه که پس از حمام تن بدان خشک کنند خصوصیت بمرده ندارد ـ صاحب جهانگیری از خصوصیت مقام این توهم کرده است ـ ن ـ

آب حرام بجای حلی ـ ف ـ کنایه از شراب و نیز کنایه از عشق و محبت ست لیکن آب حرام ازان گفته که زاهدان ازان محروم اند کذا فی المؤید این معنی اخیر هیچ لطف ندارد ٭ مثال موافق معنی اول خواجه حافظ گفته ؎ ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ٭ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ٭ و نیز کنایه از آب پشت ـ فوقی یزدی گوید ؎ ز چشم مردیش آب حیا رفته است بی شبهه ٭ هر آنکو مادرش آب حرامی در شکم دارد ٭ ـ ب ـ

آب حسام ـ ف ـ یعنی تیزی حسام سلمان ؎ گذشته روز وشب آب حسامت از سر دشمن ٭ نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا ـ ب ـ

آب حسرت ـ ف ـ کنایه از آرزو و تمنا و استعمال این بالفظ در دیده و در دهان و در حلق هر سه آمده ظهوری ؎ در حلق خضر گشته گره آب حسرتی ٭ داشته است مردنم از آرزوی کیست ٭ باقر کاشی ؎ تر از تابم می هر گه بگرد لب زبان گردد ٭ مرا از لذت آن آب حسرت در دهان گردد ٭ صائب ؎ خیال روی او تا در کدامین سینه می گردد ٭ که آب حسرت اندر دیدهٔ آئینه می گردد ٭ ب ـ

آب حیات ـ ف ـ چشمه ایست در ظلمات هر که آب ازان بخورد بطول حیات بکشد و سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته و خضر و الیاس که پیش او بودند و در آن چشمه رسیده آب آن خوردند و باز از چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و اسکندر را ازانجا بی نصیب و نا امید باز گشت و در اصطلاح سالکان عشق و محبت است که هر که ازان بچشد او هرگز معدوم نگردد ـ و نیز اشارت بدهن معشوق می کنند و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او و آب زندگی و آب زندگانی و آب بقا و آب خضر و آب جاویدان و آب حیوان و آب خورشید و زلال خضر و چشمهٔ خضر و آب نوش و بعربی ماء الحیوان از مترادفات آنست ـ و حضرت شیخ شیراز آب سکندر یعنی آبحیات گفته و این غریب ست امثال هر یک بمحل خود مرقوم ست ـ ب ـ

آب حیوان ـ ف ـ آب حیات ـ کلیم ؎ آبحیوان میستجوت

خضر برسیده ام آب بقا را دیده است. - ب -

آب بقم. ف. کنایه از اشک خونین. - ب -

آبش بگلو فرو نمیرود. ف. کنایه از غیرت و خجلت

آب بُن بکسر ثالث و ضم بای ابجد و سکون نون. ف. چیزیست مانند صمغ و آنرا در بیخ درخت گردگان کهنه شده و مجوف گردیده یابند و بعربی بانی ساوا وران خوانند. - ب -

آب بی لجام خوردن و آب بی افسار خوردن و آب بی لجام دادن و ستاندن. ف. کنایه از مطلق العنان و خودسر معاش کردن و مطیع کسی نبودن - بدیعی سمرقندی: همیشه تا فرس بدلگام ابلق چرخ. خورد ز چشمهٔ خورشید آب بی افسار. ظهوری: رخش تو که برق و باد ناشش دادند. با نخوتی سم نرمی گامش دادند. چو اهل ابادت بگفت داد عنان. هر چند که آب بی لجامش دادند. ع. بگشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان. چون کمیت خامهٔ اشرف گرچه آب بی لجام. میخورم اما عنان من بدست دیگر است. - ب غ -

آب پاشان و آب ریزان. ف. وقتی در پارس از امساک باران قحطی عظیم شده بعد مدتی سیزدهم تیرماه باران بارید پارسیان آن روز را عید گرفتند ازان باز روز مذکور جشن کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آن روز باین نام موسوم شد. نظیری نیشاپوری: از سیه چشمان هندی آب در چشمت نماند. آبریزان میشود در ریز چشمی آب ده. وله: آب پاشان ست در کوی سیر سیر و یان ریزد. تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن. - ب -

آب پخته. ف. آب گرم و نیز شوربه را گویند. - فر -

آب پذیرفت. ف. بمعنی فاسد شد. - فر -

آب پشت بضم بای فارسی. ف. نطفهٔ مرد را گویند. خاقانی فرماید: از فرح آنکه هست هیبت تو نسل بر خصم. قرا آب پشت چون شود اندر زهار. - ب -

آب پیکان. ف. تیزی پیکان. میرخسرو: چگونه آب پیکانش بمغز دشمن آمیزد. چگونه سازوار آید مزاج آب با روغن. - ب -

آب پیکر. ف. مترادف آب اندام ست کنایه از نازک اندام و لطیف و اطلاق آن غیر کواکب یافته نشد. انوری: مجمعی از مخدرات درو. همه آتش لباس و آب اندام. - ب -

آب پیکران. ف. بفتح بای فارسی کواکب و ستارگان را گویند بعمو نما و رونق ستی و شش پیکر منجمان باشد که آنرا بوجه خوانند خصوصا. حکیم خاقانی: صبح ست کمانکش اختران را. آتش زده آب پیکران را. - مه -

آبتابه. ف. آفتابه بمعنی ظرفیکه آب گرم دران کرده بر اعضا ریزند یا ظرفی خاص که آب دران کنند اعم از آنکه گرم بود یا سرد و می تواند که وجه تسمیهٔ ظرف مذکور بآفتابه از جهت بودن بصورت آفتاب بود و برین تقدیر مرکب از آفتاب و های نسبت باشد. انوری: درخشن آسمان وش تو ریخته نثار. ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب. صائب: از پاکدامنان نکند حسن احتراز. با آفتاب خفته بیک بستر آئینه. - ب -

آب تاختن بفوقانی بول کردن و این لفظ در ذخیرهٔ خوارزم شاهی بسیار مستعمل. حکیم رودکی گوید: ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت. که از هیبتش شیر نر آب تاخت. مخفی نماند که قافیه این بیت شیخ شیراز است: یکی در بیابان سگی تشنه یافت. برون از حیاتش رمق در نیافت. خواجه حافظ: صلاح کار کجا و من خراب کجا. ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا. و می توان گفت که تاخت بمصراع دوم بیهوده است پس آب باختن از شکستن رنگ بود بر قیاس رنگ باختن. - ب -

آب تاک. ف. بمعنی می انگوری. علی خراسانی: فشرده ریشهٔ شوقی بکوی ما رضوان. که هر صباح سوی خلد آب تاک برد. - ب -

آب تبرستان. ف. چشمه ایست روان بر کوهی از تبرستان که می گویند اگر بانگ بران زنند باز ایستد و بار دیگر روان گردد. - ن -

آب تبریه. ف. چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک جنبش جز خدا کسی نداند و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته بخاطر می رسد که آب تبرستان و آب تبریه هر دو یکی بوده باشد و رشیدی در فرهنگ خود گفته که او سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر آن است و طبریه و طبرستان بطای حطی هر دو معرب اند و تبرستان با تای مثناة است. - ن -

آب تراز و بسکون با. ف. نام علمی است مخصوص معماران و بنایان که بردن آب از جای بجای بدان آسان می شود. خان آرزو: پیمود بحر شعر تمام آرزو ملاح خوش درس علم آب تراز و از وگرفت. - ب -

آب تلخ بکسر ثالث. ف. کنایه از اشک عاشقان مهجور که آنرا اشک تلخ نیز می گویند و آب چشم که از اندوه آید و آب تلخ آب شور را نیز گویند و نیز بمعنی شراب. ظهوری: واعظ فسانهای تو شیرین نمی شود. تا تر نمی شود لب خشکت باب تلخ. - ب سا -

آب تنک بضم فوقانی و نون و سکون کاف عربی. ف. آب کم عمق. تاثیر گوید: با اندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن. چو آب افتد تنک بی دست و پا سازد شناور را. - ب -

آب ته دار. ف. بمعنی بحر عمیق. - مظ -

آب تیغ. ف. تیزی و دم شمشیر و مانند آن. صائب: بجز دل دسترس نیست از دل آرزو شستن. باب تیغ خوان محو کرد از تیغ جوهر را. - ب -

آبتین بروزن خواب بین بتقدیم با بر تا. ف. گویند نام پدر فریدون فرخ بوده در فرهنگ جهانگیری با بای مکسور و تای فوقانی و یای معروف آورده و رشیدی بسکون با و کسر تا نوشته و صاحب برهان بکسر ثالث و بالیع بوزن عابدین دانسته و گفته بسکون ثالث و بتقدیم یا بر ثالث نیز دیده شده علی ای حال نسبش بجمشید جم می پیوندد اما پسرزادهٔ جمشید نخواهد بود حمدالله مستوفی در تاریخ گزیدهٔ خود نوشته که فیما بین فریدون و جمشید هفت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از انها بر گیها گاوان بوده و ابوریحان احمد بیرونی خوارزمی صاحب آثار الباقیه که از معارف فضلا بوده کتابش الآن در نزد فقیر حاضر ست و در تحت قول صاحب گزیده بر این شده چه نام و رنگ تنها را هم نوشته مثل گاو زند و گاو سیا

تشنهٔ عالم آهنج گیتی نورد ٭ در آن خاک یکماه کرد آبخورد ٭ و آبشخور مقلوب آبخورش بود. ن ب ش.

آب خوردن. ف. آشامیدن و نیز بمعنی پرورش یافتن. صائب ؎ خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند ٭ من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده ام ٭ و آب چشیدن و آب بر لب نهادن و آب بدهان گرفتن و آب نوشیدن و آب گرفتن و آب کشیدن از مترادفات آنست. و آب کشیدن نیز بمعنی آب برآوردن از چاه و مانند آن و بمعنی شستن نیز آمده و بمعنی آشامیدن بجرعه اگر انسان نوشد گویند شرب الانسان و اگر درنده نوشد گویند ولغ السبع. و اگر شتر و چارپایه نوشد گویند جرع و کرع و اگر مرغ نوشد گویند عب الطائر امثال و اسناد هر یکی در موقع خود بباید. و آب خوردن نیز کنایه از اندک توقف کردن آمده. ب غ نف.

آب خوردن دل. ف. کنایه از قوت گرفتن و خوش شدن آن. صائب ؎ صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب ٭ شبنم که بخورشید درخشان نگران ست. عبد الرسول استغنا ؎ گوشهٔ ابروی بسی دیدم دلم آبی نخورد ٭ تشنهٔ دیدار تیغ آبدار کیستم ٭. ب.

آبخورده. ف. بمعنی آب رسیده. اثر ؎ کسی نبرد بمیخانه راه زاهد خشک ٭ خم آبخورده چو شد قابل شراب شود ٭ ب.

آب خوش خوردن. ف. بمعنی آسودن و راحت یافتن باشد. فر.

آب خونابه سرشت. ف. کنایه از نهر فرات یا از شراب یا آبی که رنگش بسرخی زند. مظ.

آب خیز بابای موقوف و سکون زای هوز. ف. زمینی باشد که هر جای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی فرهنگها طغیان آب که آنرا خیزاب نیز گویند و در بعضی موج آب که بلند شود. اوحدی گفته ؎ اندرین آب خیز لوح توئی ٭ واندرین وانگه فتوح توئی ٭. غ سان.

آب دادن. ف. سیراب و تازه کردن و آب دادن خنجر و تیغ آبگری کردن ست. میر معز فطرت ؎ زخم جانم از شکر خندی نمی بندد دهان ٭ خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند ٭ کلیم ؎ و هر کامت نه بر مفت که امید گلاب ٭ تا نیاید بمیان آب بگلزار نداد ٭ و آب دادن نیز بمجاز بمعنی انزال کردن آمده. حکیم زلالی گفته ؎ ز انگیز خرام آن پریزاد ٭ در و دیوار خلوت آب میداد ٭ ز غلط سرین سمن ریز وی ٭ زمین آب دادی ز انگیز وی ٭. ب.

آبدار. ف. چهار معنی دارد. اول چیزی با طراوت و پر آب. دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود. حکیم سنائی ؎ تقبهٔ الملک ظاهر آنکه چو آب ٭ ایزدش آبدار خواهد کرد ٭ سوم هر چیزی پر آب را خوانند مانند میوه و جواهر و مروارید و جنس نو و تیغ ها و کارد و شمشیر و خنجر و مثل آن. حکیم فردوسی علیه الرحمه ؎ چو با او ندید ایچ جای درنگ ٭ همان آبداری که بودش بچنگ ٭ چهارم گیاهی است که شبیه باشد بلیف خرما و نیز کلام لطیف و شاب ته و نیز کسیکه بر آب محافظ و موکل باشد. ن رفر.

آب دادن تیغ و امثال آن. ف. کنایه از عمل مخصوص که عبارت از آبگری ست میر معز فطرت ؎ دو شمشیر اند در یک قبضه ابروی سیه تابش ٭ که هر دم میدهد آن تند خو از زهر چشم آبش ٭ صائب ؎ از زهر چشم آب دهد تیغ سرورا ٭ از جلوهٔ تو هر که دل از دست داده است ٭ ب.

آبدارخانه. ف. جائی که آب در آن نگهدارند. فر.

آبداشتن. ف. تازه و سیراب و شاداب داشتن سلمان ساوجی ؎ همه روز تخم طرب کاشتند ٭ ز آب رزش آب میداشتند ٭. ب.

آب داشتن متاع. ف. آن است که قیمتش زیاده از ارزش کنند و در عرف هند غش داشتن متاع تا دیگری را توان فریفت. ملا رونقی همدانی ؎ بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر ٭ بخنده گفت که در جنس خویش آب مکن ٭ ؎ رنهار که از دکان ایام ٭ آتش نخری که آب دارد ٭ اشرف ؎ بر کسی نیست فیض گردون را ٭ آب دارد متاع دولابی ٭ ب.

آب داغ. ف. باضافت آبی که سنگی و آهنی گرم کرده مکرر در آن انداخته باشند و به بیمار خورانند. طاهر وحید ؎ همچو آب داغ از آمیزش ما سوخته است ٭ هر که بعد از آشنائی با تو بار دیده است ٭ و بدون اضافه داغی که از آب افتد. صائب ؎ از سیاهی تازه گردد آب داغ زندگی ٭ شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا ٭ ب.

آبدان بابای موقوف. ف. مختصر آبادان ست و نیز نشیبی که در و آب باران فراهم آید و قرار گیرد و آنرا آبگیر و ابریز نیز خوانند و عرب غدیر گویند. مختاری. ع. در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان ٭ و آوند آب و نیز چیزیکه آب در آن نگهدارند همچنانکه نمکدان و کیف دان و سرمه دان مشتمل بر معنی دوم ست این بیت بوستان ؎ فتد تشنه در آبدان عمیق ٭ که داند که سیراب میرد غریق ٭ و بمعنی مثانهٔ آدمی و حیوانات را هم گفته اند باعتبار جمع شدن شاش و بول در آنجا و تربز و خیار تر را نیز گویند و لفظ دان اکثر بر ظرفیت آرند مثلاً قلمدان و گلدان و آتش دان. ب ش.

آبدانی. ف. مخفف آبادانی بمعنی معموره شدن در لفظ آباد گذشت. ب ل.

آبِدَة بکسر با و فتح دال. ع. بلا و سختی که ذکر آن همیشه باقی ماند و قافیهٔ غیر مشهوره و جانور وحشی ازین جهت که چون اغلب اوقات بمرگ طبعی نمی میرد بلکه بکشتن و اهلاک دیگران گویا جاودانه است. اَوَابِد و اُبَّد جمع. ا.

آب در جامهٔ کسی ریختن. ف. کنایه از سراسیمه و مضطرب گردانیدن باشد. ب.

آب در جگر نخشیدن. ف. کنایه از جود و سخا نمودن. ب.

آب در جگر داشتن. ف. کنایه از استطاعت مال داشتن اگرچه میر عضد الدوله و شیخ عبد الرشید این محاوره را بنون نافیه بمعنی مفلس و نادار نوشته اند و آب در جگر داشتن انکار دارند لیکن شعرا آورده اند چنانکه آقا رهی شاپور گوید ؎ ز آسو و گیت گر بودت پیرهن درست ٭ از خامی ست گر بودت آب در جگر ٭ مصـ

آب در جگر نداشتن و نبودن و نماندن و نگذاشتن. ف. کنایه از کمال احتیاج و افلاس

خاکِ قناعت سازگار . از خضر پرسیده ام آبِ بقارا دیده است. ب

آبحیوان گوار و آبحیوان گهر. ف. صیغهٔ صفت موصوف محذوف ای آبی که گوارائی آبحیات دارد از عالمِ شراب خوشگوار و محبوبِ سیمبر پس در اوّل تشبیه بود از جهت گوارائی آب و در دوم از جهت شرف نفس وی بحیات. خواجه نظامی ؎ شگفته نشد کاب حیوان گهر ، کند ماهی مرده را جانور ، بیا ساقی آن آبحیوان گوار . بدِلبستر ای سکندر سپار. ب.

آب خاطر. ف. یعنی رونق و روشنی خاطر و نیز صفای فکر و فکر صاف. فر.

آبخانه. ف. طهارت جای و آنرا قدم جا نیز گویند سلیم در هجو گوید ؎ رود در آبی که شست برلب جو هر حبابی ، شد آبخانهٔ او . و حضرت عرش آشیانی آنرا صحت خانه نام گذاشته اند و اهلِ ایران ضروری گویند و جای ضرور فارسی هندوستان ست. ب غ.

آب خجالت و آب خجلت و آب حیا و آب شرم و آب انفعال. ف. کنایه از عرقِ شرم و انفعال قاسم مشهدی ؎ بهر خود بینی چو بردارد نقاب از روی خود ، ما آبِ خجلت بس بود آئینهٔ تصویر را ، اثیر ؎ گلشنی که در آمد بجلوه نخلِ قدش ، چو ابر از سر او آبِ انفعال گذشت. ب.

آب خرابات و آب مغان و آب عصیر و آب عشرت و آب حرام و آب کشاده و آب تلخ. ف. کنایه از مطلق شراب و پسین بمعنی آب شور و کنایه از اشک شور نیز باشد صائب ؎ گرفته در عوضِ آب تلخ گوهرِ ناب ، چه منت ست برابر بهار دریارا ، و نیز آب کشاده شراب بی نشه. لا ادری گوید ؎ بی نخم زجیشم نیستم خوش ، ای آب کشاده بی دماغم ، و آب حرام نیز کنایه از دولت دنیا باشد. صائب ؎ هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد ، تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن ، خواجهٔ شیراز ؎ ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ، نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما . ب.

آب خزان. ف. بارانِ موسمِ خزان. فر.

آبخست با خای نقطه دار بر وزن آبدست. ف. هندوانه و خربزه و هر میوه که درون آن ترش و ضایع شده باشد و مردم بد اندرون را نیز گویند تشریح این لفظ در آبخو بیاید. سا.

آب خشک. ف. پیالهٔ شراب و آبگینهٔ بلور ؎ ساقیا تر دماغ کن مارا ، آتش تر در آبِ خشک انداز ، و نیز کنایه از تیغ و خنجر و مانند آن و نیز برف و یخ شانی تکلو گوید ؎ تو بر چرخِ کهن چیست بجز جامِ می ، حامله از آبِ خشک آتشِ تر در شکم . ب سا.

آب خضر بکسر خا و سکون ضاد معجمه. ف. همان آبحیات و علم لدنّی و در مؤید بمعنی اوّل کمال سپاهانی گفته ؎ در کلکِ تو سرِ غیب مضمر ، در لفظِ تو آبِ خضر مدغم . ب.

آب خفته بضم خا و سکونِ فا. ف. کنایه از برف و یخ و ژاله و تگرگ و شیشه و آبگینه و بلور باشد و مروارید و شمشیر در غلاف کرده. ب.

آبِ خمار. ف. آبیکه در خمار خورند. کلیم ؎ من کیستم آن مست که ترکیب وجودم ، از خاک در میکدهٔ آبِ خمارست. ب

آب خمارشکن. ف. یعنی آب سرد کننده بخوردن مصطلح.

آب خنجر و آب تیغ و آب شمشیر و آب حسام و آب سنان و آب پیکان و آب تیر. ف. کنایه از تیزی و دمِ شمشیر وغیره. صائب ؎ بخون دل میسر نیست از دل آرزو شستن ، بآبِ تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را ، جمال الدین سلمان ؎ گذشته روز و شب آبِ حسامت ، از سر دشمن ، نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا ، امیر خسرو ؎ چگونه آبِ پیکانش بمغز دشمن آمیزد ، چگونه سازوار آید مزاجِ آب با روغن ، وحید ؎ ملایمت چو درشتی بدل کند تاثیر ، که آب تیر چو سوزن بود رود زحریر ، خانِ آرزو ؎ زشوخی نیست خالی آرزو آن شوخِ بالکین ، که چون آبِ سنان استاده است و در گذر باشد . ب.

آب خو و آبخوست. ف. در جهانگیری گفته آبخو خشکی میانِ دریا یعنی جزیره را گویند و آبخست بی واو خربزه و هندوانه و خیاری که اندرون آن ترش شده باشد آبذرفت گویند ها تا در جزیره و خربزه تصحیفی رو داده رشیدی گفته آبخوست جزیره که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و جهار گرده باشد و نرم گردیده عنصری گوید ع تا بیک آبخوست شان افگند ، عمیق بخارائی گفته ؎ گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو ، یا همچو ماهی است که دارد بآبخو ، و بمعنی خربزه و هندوانه که آب بسیار بآن رسیده ترش و پرچین گردیده بحذفِ واو. خواجه علی فرقدی گفته ؎ روی ترکان هست نازیبا و کست ، زرد و پرچین چون ترنجِ آبخست ، در بهر صورت آبخست بی واو بهتر است بمعنی خربزه آب آنرا خواسته یعنی کوفته و مالیده و بمعنی آبذرفت آب بذرفته است چنانکه طرطری هندوستانی گفته ؎ چو آبذرفت روی زشتش ، چندین عفص و ترش چرا شده ، و این لغت را صاحبِ جهانگیری بجای ذال معجمه زای معجمه آورده و خطا است و جزیره را که فارسی آبخو خوانند بترکی آوه و آطه خوانند. ن.

آبخوارة. ف. سبوی و ظروفِ سفالینهٔ آبخوری را گویند. شاه قاسم الانوار تبریزی گفته ؎ همه آبخواره بینی که زما کنند مستی ، اگر آبخواره سازند خاکِ ما سبوئی. ن.

آبخور و آبخورد و آبشخور و آبشخورد با بای موقوف و خای مضموم و واو معدوله چند معنی دارد. اوّل نصیب و بهره باشد ؎ خواست دلم تا که بمسجد شود ، کابخورش جانبِ میخانه برد ، حکیم قطران ؎ ترسم که برید زجهان آبخورِ من ، کز شهر برآورد جهان آبخورِ تو ، حافظ علیه الرحمه ؎ ما برفتیم و تو دانی و دلِ غمخور ما ، بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما ، حکیم خاقانی ؎ جان شد اینجا چه خاک بیز دنی ، کابخوردش از این جهان برخاست ، دوم مشربه حکیم خاقانی گوید ؎ در غمت ای زود سیر چون جگرم خورم ، تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین ، سوم از کنار اصطخر تا لب رود خانه و جای را گویند که مردمان و جانوران آنجا آب خورند که بتازی آنرا عطن و مورد و بهندی گهاٹ نامند و بدین سبب موضعی را گویند که در آنجا آب و دانه خورند و یکچند مقام گیرند. کمال گفته. ع. کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور ، و آبخورد کردن مصدر آن. فقره در مهر نیمروز حضرت ادریس علیه السلام سیصد و شصت و هشت سال آبخورد کرد. و بمعنی توقف کردن. شیخ نظامی گفته ؎

بزور و غیر جهد. زبان درازی او بپرزبا واز دهن ست. و نوعی از رهگذرهای آب که پنهان آب از زیر آن رود از عالم کاریز و بعضی گویند مغاکی که دران آب بسیار عمیق باشد و بآهستگی بگذرد و بعضی تفسیر آن چنین کرده اند که جای که آب دران فرو رود و کم شود و این در ایران اکثر در توی تها می باشد. ظهوری در تعریف فیل ؎ فرو رفته در پا بحلقوم او. که دید آب ذردی چو خرطوم او. و نیز رخنه که بنهرهای بزرگ باشد و از ان رخنها آب بجاها و باغچهای غیر صاحب آن نهر رود. ملا طغرا در مرآت الفتوح در تعریف اٹک آورده ؎ شود گر آب دزدش بسته یکدم. نماید چشمهٔ آئینه بی نم. بود چشمه سار مه و آفتاب. کمین آب دزد محیط سراب. و نیز کنایه از ابر باشد. - ب -

آبدست باضافه . ف . غساله یعنی آبیکه بدان دست و رو بشویند و وضو سازند و بمجاز بمعنی وضو و استنجا کردن اشتهار یافته و بکثرت استعمال اضافت آن ساقط شده. کمال خجند گوید ؎ نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیار آبی. برای آبدست ما بابریق قدح نوشان ؎ علاج درد دل ما زشست ای ساقی. کز آبدست تو بوی گلاب می آید. مولوی معنوی فرماید ؎ جمال یار باشد قبلهٔ نمازم. ز اشک رشک او شد آبدستم. حکیم خاقانی ؎ لعیم پاک بستاند چو گرد آلود بسپارد. نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش. و نیز رونق و لطافت و چابکدستی و صنعت. کمال خجند ؎ که بست آن نقش عارض آفرین باد. کز آب دست ازوی آشکار ست. و نیز بمعنی زاهد پاک که هرگز ملوث معاصی نشود. و بعضی گفته اند آبدست اسکان با غسالهٔ دست لاکن ظاهر امراد آب وضو ست و استاد کاری را گویند که دست او در کارها طراوت و خوبی بخشد. نظامی ؎ بنقاشی ز مانرا مژده داده. بر ستامی نامی اقلیدس زیاده. چنان در لطف ابروش آبدستی. که بر آب از لطافت نقش بستی. - ب سراغ -

آبدستان . ف . آفتابه و ابریق که بدان آب برد ست ریزند و وضو سازند والف و نون برای نسبت مولوی معنوی ؎ من خمش کردم که آمد خوان غیب. نیک بتان با آبدستان میرسند. حکیم خاقانی بمعنی آفتابچی گوید ؎ آسمان آورد زرین آبدستان آفتاب. پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده. و آبدستدان و آب وسدان و آب دسته نیز آمده - غ ب -

آبدستان دار . ف . یعنی آفتابه دار و ترکان آفتابچی گویند - سرا -

آبدستدان با دال ابجد بالف کشیده و بنون زده بمعنی آبدستان ست که آفتابه و ابریق باشد - سرا -

آب دست کسی گرفتن . ف . کنایه از کمال اعتقاد به بزرگی آن شخص بود. تاثیر ؎ بجز تبغت نباشد چارهٔ رنجوری عشقت. چو آن صوفی کز اخلاص آبدست از شاه میگیرد. ب

آب دست کن بفتح کاف تازی و سکون نون. ف . آبیکه بکاوش دست از زمین بر آید و این در اراضی ریگستان معمول است. شفیع اثر در هجو حمام گوید ؎ بناخن طاس آبی از نه گردد. چو آب دست کن باید بر آورد. - ب -

آب دل بکسر دال و سکون لام . ف . سوز دل و محبت و روش نیز می آید - ص -

آب دماغ و آب بینی . ف . آبی که از راه بینی بر آید. - اشرف ؎ بر سر هم بسکه بند و سمع سان آب دماغ. هر کرا بینی چو فیل الکنون بود خرطوم وار. - ب -

آب دم دار . ف . بفتح هر دو دال مهمله - آب لعاب و آبخوش. - اشرف ؎ از ان دل آرزوی زخم دمبدم دارد. که آب تیغ برنده است اگرچه دم دارد. - ب -

آبدن . ف . مخفف آبدان است که بالا گذشت. ف

آبدندان . ف . میوهٔ امرود و نوعی از انار که ترجمهٔ رُتلان است و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوهٔ لطیف آورده یعنی هر میوه که از نزاکت و شادابی متصادم دندان نشود و زود آب گردد. منیر در هجو بابهام بسته ؎ در دلش ذوق میوه چندان است. که حریفان آبدندان ست. و نوعی از نان که ترجمهٔ خبز باشد و نیز نام حلوائی. مخلص کاشی ؎ با شتها خورش ناگوار آسان ست. قسم بذالقه حرص و آبدندان ست. و بزعم صاحب اصطلاحات بدون واو عطف قسم مبتدا و بذالقه حرص ظرف و آبدندان ست خبر مبتدا است و این محل تامل چه خوردن قسم ناگوار نیست بلکه مکروه است و بمعنی حریف و گول و زبون و مغلوب و چیز مفت و رایگان و این مجاز ست. - بابا فغانی ؎ تا بکی خندیدن و دل گرمی افزودن چو شمع. آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع. حکیم انوری فرماید ؎ حادثه در نرد و در شطرنج رنج. بدسگالت را حریف آبدندان یافته. طالب آملی ؎ نهی به تیر و کمان تو بزم شانه سپرچهی بیمیا زبان تو آب دندان تیغ. و باضافه کنایه از صفای دندان حکیم نزاری قهستانی ؎ بیا و بوسه بده زان دهان خندانت. که در دلم زده آتش آب دندانت. - ن ب -

آب دندان شکن . ف . آب بسیار سرد. یحیی کاشی در تعریف حوض کوثر گوید ؎ گرت هست درد سردی آن سخن. بیا شام این آب دندان شکن. - ب -

آب دویدن . ف . بمعنی شنائی تکلو گوید ؎ می خیال تو مخمور وصل رهگذر. چنان دود که بدل آب آشنا بدود. ب -

آب دهان . ف . خیو که از دهان بیفگنند و استعمال آن بالفظ در دهان گشتن شائع است. و بالفظ فرو خوردن و فرو بردن هر دو محاورهٔ ضعیف. کمال خجند ؎ انچه ضائع شود بماز الست. بر رخ آب دهان و دشنام ست. میر خسرو ؎ صفت تیغ که با خصم بپامش گوید. که ز بهر تو فرو چند خورم آب دهان. سعدی ؎ بر خاک فگن قطره از آب دهان. تا بوم و بر زمانه جان آید باز. - ب -

آب دهان خوردن . ف . کنایه از تحمل کردن از شرح قران السعدین - غ -

آب ده دست بکسر دال ابجد و های هوز. ف . اشاره بحضرت رسالت آب صلی الله علیه و آله و سلم خصوصًا و نیز شخصی را گویند که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر و زینت مجلس از و باشد عمومًا - و نیز رونق ده و سخاوت - ض سرا -

آب دهن . ف . لف و نیز کنایه از آرزوی دل - فو -

آب دیده . ف . باضافه اشک و بلا اضافت بمعنی آب رسیده. سالک قزوینی ؎ متاع لخت دل از چشم اعتبار افتاد. دگر که می خرد این جنس آب دیدهٔ ما. - ب -

ونکهت - بابا فغانی ؎ نماند در جگرم آب این سیه چشمان * هنوز لذت دیده وبیران خراج میطلبند * خواجه جمال الدین سلمان ؎ با آنکه آب در جگرم نیست هر شبی * باشد خیال روی تو ام میهمان چشم * ظهوری ؎ آلودگان که آب ندارند در جگر * دریا باب دیده تر نشست وشو کنند * صائب ؎ نگذاشت آب در جگرم آه آتشین * در برگ گل زتندی آتش گلاب سوخت * - ب -

آب در جنس و در کالا کردن . ف . قیمت زیاده از ارزش گفتن - ملا رونقی همدانی ؎ بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر * بخنده گفت که در جنس خویش آب مکن * سلیم ؎ راستی را کرده ام سرمایه بازار خود * کار آتش میکند آبی که در کالا کنم * و کالا آب کردن نیز آمده * نادم گیلانی ؎ بهاکم ست جگر گوشهای اشک مرا * که گفته بود که کالای خویش آب کنم * - ب -

آب در جوی . ف . کنایه دولت و فیروزمندی و عزت و اعتبار و جوانی و جمال - شیخ نظامی از قول شیرین گفته ؎ هنوزم آب در جوی جوانی ست * هنوزم لب بر آب زندگانی ست * و نیز کامیاب و آب رفته در جوی آمدن کنایه از دولت رفته باز آمدن - امیر خسرو ؎ ای دیده بسوز من به بخشای * کامروز مراست آب در جوی * ب غ

آب در جوی آمدن . ف . کنایه از آمدن دولت رفته باشد - م -

آب در جوی و در جویبار کردن و بودن . ف . صاحب دولت و اقبال کردن و بودن - میر معزی ؎ بجوی تو همه آب روان ست * سزد گر من هواجوی تو باشم * صائب ؎ ملالش باد هر آبی که می نوشد درین گلشن * چو تاک آنکس که گرد آب می در جویبار او * ب

آب در چشم و آب در دیده نداشتن . ف . کنایه از شرم و حیا نداشتن - صائب ؎ تمام رحمت و لطف است عشق بنده نواز * چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست * - ب -

آب در چیزی بودن . ف . کنایه از مغشوش و غیر خالص بودن چیزی و دغلی و آب در میان داشتن

مثله ؎ هر که گوید که می زبان دارد * سخنش آب در میان دارد * - ب -

آب در چیزی کردن . ف . کنایه از دغلی بکار بردن چون آب در شیر کردن و در شیر ریختن و در باده کردن و در مینا کردن و در گریه کردن - کلیم ؎ اشک میریزم بخون هرگاه شوق از حد گذشت * چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم * - ب -

وآب در حلق شکستن و آب در حلق نشستن وآب در حلق گره شدن . ف . کنایه از بند شدن آب در گلو و این ظاهرا آن حالت ست که آب در مجرای نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد . و آنرا کیندن گویند و بهندی اُچهو هونا خوانند و بعربی غَصّ بالماء وَالطّعام - و اکیندن فارسی است - وحید ؎ بدیده گریه من شد گره ز حیرت یار * بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست * حسین ثنائی ؎ در بزم عیش جام طرب نوش کاب خوش * در حلق بدسگال تو چون استخوان نشست * - ب -

آب در دهان و بدهان آمدن . ف . مترادفات آن آب در دهان گشتن و دهان پر آب گشتن و آب گشادن دهان کنایه از کمال رغبت و شوق بود بچیزی و آب بدهان آوردن متعدی آنست - کمال خجند ؎ پارسا از لب ساغر بدهان آب آرد * دیگران را زمی و نقل چرا توبه دهد * شیخ اوحدی ؎ چه آب در دهن آید نبات را ز لب او * اگر بکام رسد ذوق آن دهان قندش * فغانی ؎ چنان پیاله درد کشان لبالب شد * که خاک را ز هوس آب در دهان گردید * ملا مفید بلخی ؎ ز غنچه دهنت غنده تا نقاب کشاد * دهان شیشه زشوق لب تو آب کشاد * صائب ؎ حدیث تیغ تو هر جا که درمیان آید * دهان زخم شهیدان پر آب می گردد * ب -

آب در دیده داشتن . ف . کنایه از حیا کردن * غ

آب در زیر جامه کسی ریختن . ف . کنایه از مضطر و سراسیمه کردن ست سلیم ؎ درین چمن بنجیبان خفته ام که از غفلت * چو سبزه سر دهد آب این جهان بزیر مرا * باقر کاشی ؎ کی می نشینم آنجا کاید بزیر آبم * جائی روم که آنجا بالا سر باد باشد * ب -

آب در سبد کردن . ف . امر لغو و ارتکاب امر بیفائده کردن - ظهوری ؎ آورد نهال بیخودی بار ه صبر آمد و آب در سبد کرد * - ب -

آب در سر آمدن . ف . بسر وقت کسی رسیدن - میر خسرو ؎ ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم * زنده ام امروز کاب اندر سر آمد مر مرا * گاهی لفظ اندر بمعنی بر آید - وله ؎ پس از ماهیم دوش از مژده دیدار خواب آمد * گهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد * - ب -

آب در شراب کردن . ف . دغل و مکر نمودن - ف

آب در شکر دارد . ف . یعنی گدازان و ناتوان و ضعیف ست - م -

آب در گره زدن . ف . کنایه از امر لغو - صائب ؎ گره بسایه ابر بهار نتوان زد * مبند دل بجهانی که در گذر باشد * - ب -

آب در گریه کردن . ف . کنایه از گریه ساختگی کردن - ب

آب در میان داشتن . ف . مغشوش و غیر خالص بودن چیزی سندش در آب در چیزی کردن گذشت - ب

آب در میان کردن . ف . دغل نمودن - کلیم ؎ اشک میریزم بخون هرگه که شوق از حد گذشت * چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم * - ب -

آب در هاون سودن و کوفتن و باد در چنبر بستن . ف . کنایه از امر لغو و بیفائده کردن و کار ناممکن کردن - قدسی ؎ شکایت فلک اکنون چه سود دهد * نسوده هیچ خردمند آب در هاون * مولوی معنوی ؎ در درون هاون شهوت چه آب می کوبند * چو آب و نان بنماید زلاف بیمائی * ؎ زنهار مبند باد در چنبر * بیهوده مسای آب در هاون * - ن ب -

آب دزد بضم دال و سکون زای معجمه . ف . ظرفی تنگ سر که در اسفل وی روزنهای تنگ باشند و چون آب در ان کنند و سرش بند سازند آب از منافذ او بیرون نیاید و چون دهانش بکشایند آب ریختن گیرد و آنرا بتازی سرّاقه و در عرف هند جهوّرا بالفتح بای فارسی و جیم فارسی و واو مجهول خوانند - فصاحت خان راضی ؎ چو آب دزد هر آنکس

تهی باشد دیگر * سوم ظرفی باشد که در هنگام غسل بدن آب بر سر و بدن ریزند * چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنی گو آبی بود که بجهت ریختن آبهای مستعمل همچو آب حمام * آب سطح کنده باشند - سراج - شمس - ن -

آب ریزان . ف . جشنی بوده در تیر ماه قدیم که دران روز آب و گلاب بر یکدیگر میریخته اند گویند وقتی بجهت قطع باران قحط برخاست و دران روز فیروز شاه بطلب باران رفته ابر ببارید و مردم نیز بر یکدیگر آب ریختند و این آثار هنوز در عجم پدیدار ست و آنرا آب ریزگان نیز گویند و فیروز نام جد نوشیروان دادگر بوده که آتشکده فیروزآباد ساخته در زمینی که بدعای او باران بارید شهری بنیاد کرد و چون از آمدن باران کام وی برآمد آنرا کام فیروز نام کرد و هنوز باقی ست - ن -

آب ریزگان باکاف فارسی - ف . مثله هر

آب زدن . ف . فرونشاندن آتش خشم و تسکین نمودن و رام ساختن و نیز آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان بعربی نضح و منتضح ساختن و آب و جاروکشیدن و آب و جاروب کشیدن قریب بآنست تأثیر ع تا تکیه در منصب دیدار جانان دیده ام * آب و جارو می کشد از اشک و مژگان دیده ام * آصفی ع بسی مژگان تر سودم دران کو شام نومیدی * کشیدم آب و جارو لی زبهر جلوه میدان را * ب - فر

آب زده . ف جنسی را گویند که بسبب افتادن داغ آب قیمتش نازل شده باشد - نادم گیلانی ع تو پاکدامنی ای گل زجنس حسن تو نیز * که هست لاله و گل داغدار و آب زده * و می تواند که درینجا بمعنی پاشیده شده باشد چنانکه برگهای پژمرده می پاشند برای طراوت و تازگی آنها و خیال ضعیف ست که بمعنی آلوده و ملوث بآب باشد و مقابل پاکدامنی همین را میخواهد و نیز بمعنی فرونشانده و تسکین داده است - ب -

آب زر و آب طلا و آب نقره و زر آب . ف . آبیکه زر و نقره دران حل کرده باشند و زر آب و آب زر نیز بمعنی شراب زعفرانی آمده - غنی گوید ع هلال نیست که ناخن زده ست بر دل چرخ * نوشته مصرع ابروی او بآب طلا * سنجر کاشی ع از آب زر بخنجر شیرویه نقش بود * کین را نسب به تیشه فرهاد میرسد * ب

آب زرتاب . ف . آبیکه زر را تاب داده در آن غوطه دهند تا آنکه گرم شود پس سرد کرده به بیمار خورانند ب

آب زرد از دیده ریختن . ف . کنایه از اشک خونین ریختن چه صفرا کف خون اوست - فردوسی ع فرو ریخت از دیدگان آب زرد * بایلد و دیده همین چاره کرد * ب -

آب زرفت . ف . بضم زای معجمه و رای قرشت و سکون ثالث و تای فوقانی بمعنی آب خست باشد که خربزه و هندوانه و هر میوه که درون آن ضایع و ترش و کشیده باشد - سرا -

آب زره بزره . ف . بمعنی آب موج زن - مط -

آب زلال . ف . آب صاف و شیرین و آب چکیده بصافی - مط -

آب زن . ف . ظرفی ست کلان بمقدار قد آدمی که دران آب گرم که مرکب از ادویه باشد تا بیمار دران نشیند یا بخوابد و بجهت آن سرپوشی بسازند و مانند طبق که درمیان سوراخی باشد بنوعی که چون سرپوش بر سر آن نهند سر مریض بیرون آن باشد و گاه آب زن خشک نیز بعمل آرند و آنچنان بود که ادویه خشک را درمیان آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را درمیانش بروجهی که مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آنرا آب سنگ و آب سنج نیز گفته اند و عرب آبزن را معرب کرده بفتح اول آبزن نمود و کنایه از آرام و تسکین دهنده باشد یعنی شخصی که مردم را بزبان خوش تسلی دهد و امر باین معنی نیز آمده یعنی تسلی کن و تسلی ده و آب زن بمعنی حوض کوچک هم هست - ن سرا

آب زندگانی و آب زندگی . ف . بمعنی آبحیات مترادفات آن در آبحیات گذشت و نیز کنایه از طراوت و رونق جوانی - شیخ شیراز بمعنی آبحیات گفته ع ابر گر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * ب -

آب زند رود و آب زنده رود . ف . نام دریائی است در اصفهان که از غرب جانب شرق جاری است و وجه تسمیه او این ست که نهرهای مختلف در یکجا مجتمع شده دریای بزرگ گردیده چه زنده بمعنی بزرگ و کلان ست - فر -

آب زاه . ف . با بای موقوف و زای مکسوره و اظهار ها - تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه و تالاب و امثال آن و آنرا زهاب نیز گویند یعنی آبی از چشمه و اطراف زند یعنی زاید چه زهیدن زائیدن را گویند - ب ن

آب زهره بکسر ثالث و سکون ها و فتح رابع و رای قرشت . ف . کنایه از شراب باشد و تابش شفق را نیز گویند - سر -

آب زیرکاه . ف . کنایه از محیل و مکار و کسی که بظاهر خود صالح نماید و در نهان فاسد باشد و فریب صورت او را خورده کاه پندارند و چون پای بران نهند ناگاه در آب غرق شوند چنانکه حکیم سنائی گفته ع یا جهان آب زیرکاه مباش * تا تک آب تر نکنند ع بساختن که آتش درنی باشی * هنوزت آب خوبی زیرکاه است * و از همین جا مردم مزور و فریبنده اخذ کرده اند - صائب ع کردمارا عاقبت همواری دشمن خراب * سیل کار آب زیرکاه نتوانست کرد * ع آب زیرکاه را باشد خطر از بحر بیش * صائب از همواری اهل زمان غافل مباش * ب

آب زیرکاه انداختن . ف . حیله و شیطنت درپرده ساختن - قدسی ع چرخ آب همیشه زیرکاه اندازد * یک کار بصد حیله براه اندازد * مهراست که عیب چرخ را پوشیده * رسواست چو گل زسر کلاه اندازد * ب -

آبس بفتح ثالث بروزن ناکس نام شهری و مدینه ایست نامعلوم * سرا -

آبسال و آبسالان . ف . باغ را گویند و بعربی حدیقه - فخر گرگانی گوید ع همین شیوه را صد آه تلات

آب دیدهٔ جام. ف. شراب وجرعهٔ آن - فر -
آب را بریسمان بستن. ف. تردد وتلاش بجد تمام نمودن وکنایه از امر لغو کردن. مخلص کاشی ؎ بطول فکر نتوان جمع کردن مال دنیا را * چرا بیهوده باید آب را بریسمان بستن * وقریب بدین معنی ست آب در گره زدن. صائب ؎ تا بکی پوشیده از همصحبتان ساغر زدن * در گره تا چند آب خویش چون گوهر زدن * - ب -
آب راهه بروزن چارماهه. ف. راهگذر آب وسیلاب را گویند وآنرا آب راه نیز گویند - سا -
آب رخ وآب رو. ف. در اصل باضافه ومعنی ترکیبی آن خوبی روی وصفای چهره وبمعنی جاه واعتبار مجاز است ودر عرف لفک اضافه بالفظ بردن وباختن وشکستن وریختن مستعمل وآبرو خریدن حفظ آبرو کردن وچیزی برای پاس داشتن آبرو دادن وخود را از شکنجهٔ آبرو ریختن رهانیدن. مخلص کاشی ؎ فروختیم بغبار ره تو ملک جهان را * باین متاع قلیل آبروی خویش خریدم * علی قلی بیگ خراسانی ؎ بیم واعظ نبرد آب رخ مستان را * در میخانه به بستند ازین گفت وشنو * ملا قاسم مشهدی ؎ در بر دریادلان خاموش بنشین چون حباب * آبروی خویش می بازی بنفس گرمی کشی * شیخ شیراز در حکایت وامغان ؎ بشب گریه بردی بر شحنه روز * گناه آبرویش نبردی بروز * - ب -
آب رز وآب رزان بتقدیم رای مهمله بر زای معجمه. ف. کنایه از شراب انگوری. صائب ؎ میشود آب رزان چون برگ تاک خود * صرفه در آب رزان ست که در خاک شود * - ب -
آب رسیده. ف. جنسی را گویند که بسبب افتادن داغ از آب وتاب اصلی برگردیده باشد وآب قیمتش نازل شده باشد [illegible] زخمی که آب در دیده باشد. غنی ؎ بیا که در شب هجر تو چشم گریانم * چو زخم آب رسیده بهم نمی آید * ونیز سبوی وخم آب خورده - ب -
آب رفت بضم رای بی نقطه وسکون فا وتای قرشت. ف. سنگی را گویند که آب آنرا تراشیده ومدور ساخته باشد - سا -

آب رفتن بفتح رای. ف. کنایه از بی عزت وخفیف شدن باشد - سا -
آب رفته در جوی آمدن کنایه از بعد زوال دولت باز بدولت کامیاب شدن وآب در جوی آوردن متعدی منه آب در جوی بودن وآب در جوبیار کردن کنایه از صاحب دولت بودن ومکردن. میر خسرو ؎ ای دیده لبسوز من بخشای * کامروز تراست آب در جوی * صائب ؎ باز آید آب رفته هستی بجوی ما * روزی که خاک تربت ما از آب ترکنند * ؎ حلالش باد هر آبی که می نوشد درین گلشن * همچو تاک آنکس که گرد آب می در جوبیار او * وحضرت شیخ آب رفته در ایاغ آمد بحذف مشبه به در شعر خود بسته وهو هذا ؎ کدوی خشک زاهد را دماغ از آب می تر شد * بحمد الله که آب رفته بار در ایاغ آمد * لیکن اکثر فصحا با مشبه به استعمال فرموده اند چنانچه در نشآت ظفرا واقع شده ونیز مرزا صائب در استدعای عدم مزاحمت شراب نوشته اند که. نثر. وآب رفته بجوی شیشه وپیاله باز آید - ب -
آب رکناباد. ف. چشمه ایست در رکناباد وآن در شیراز واقع است چنانکه خواجه حافظ راست ؎ بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت * کنار آب رکناباد وگلگشت مصلا را *
آب رنگ. ف. بمعنی تری وتازگی - فرك -
آبرو. ف. جاه وعزت ونام نیک بدون اضافت معروف وباضافت نیز مستعمل. استاد ابوسلیک گرگانی ؎ خون خود را گر بریزی بر زمین * به که آب روی ریزی بر کنار * وآب رخ وآب وقار وآب اعتبار ونام نیک از مترادفات آن - ب -
آب روان. ف. مقابل آب ایستاده سندش در آب ایستاده گذشت - ب -
آبرو خریدن. ف. چیز برای حفظ آبرو دادن وخود را از شکنجهٔ آبرو ریختن رهانیدن. مخلص کاشی ؎ فروختیم بغبار ره تو ملک جهان را * باین متاع قلیل آبروی خویش خریدم * **فائده** * خریدن بمعنی رهانیدن بسیار آمده. حاجی محمد خان قدسی گوید ؎ از نصیحتهای غمخواران جنون بازم خرید * گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد * صائب ؎ می تواند کوکب ما را خریدار سوختن * آنکه بر خال تو آتش را گلستان کرده است * وحشی ؎ بفروخته خود را ز غمت باز خریدیم * آن خط غلامی که بدادیم ورسیدیم * طالب کلیم ؎ گه خریدی ز غم گردش دوران ما را * دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را * حیاتی گیلانی ؎ بر دار رنج من که بدردم ز روزگار * جان مرا ز حادثهٔ آسمان بخر * وگرفتن نیز باین معنی آمده رفیع واعظ گوید ؎ زور رسیدن ما ازعهده بر نیامد * از دست خلق مردن آخر گرفت ما را * مص -
آب رود بواو معروف بروزن بادبود. ف. بمعنی سنبل وبعضی نیلوفر را گفته اند وبید نیز آمده - ن سا -
آب روشن. ف. در اصطلاح بمعنی رونق وبمعنی آب صاف - غ مط -
آب رون بروزن واژگون - ف لفظی ست ومعنی آن در فارسی همیشه زنده باشد وبعربی حی العالم گویند وآن نوعی از ریاحین بود وپیوسته سبز می باشد وبرگ آن هرگز نیفتد گویند در تبریز وآذربایجان بسیارست ودر پیچهای دیوار وجاهای سایه دار می شود وبعضی گویند بستان افروز است وخوردن آن با شراب کرمهای دراز معده را برآرد - سا -
آبریختن. ف. کنایه از آبروی کسی ریختن وآب ریختن وآب فشاندن بر چیزی نیز کنایه از گرد وغبار فرو نشاندن مثل آب زدن وآب پاشیدن چنانچه ظهوری گوید ؎ بنازم بآن قصر عالیجناب * که بر درگهش خضر پاشیده آب * ؎ فشانده چو بر تارک خویش آب * بجوش شد ز فواره ها در رکاب * امیر شاهی سبزواری ؎ هر سحری بجوی دل آب زنم براه تو * رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را * حافظ ؎ خرم آنروز که با دیدهٔ گریان بروم * تا زنم آب در میکده یکبار دگر * صائب ؎ آب بر حسن گلوسوز فشاندن ستم ست * ورنه لب تشنهٔ ما آب زلالی دارد * - ب -
آبریز. ف. چهار معنی دارد اول طهارت خانه. حکیم نظامی گفته ؎ کمر بسته یکسر برای گریز * بمطبخ در انجا ولی آبریز * دوم دلو را نامند. حکیم سنائی در ذکر افلاک وما فیها گوید ؎ دوستی را آبریز چرخ بیر * زانکه او گم

میر خسرو در تعریف قلم استعمال فرموده ؎ آب سیه دوده چنان گشته است که کش چو نگیرد بشفیند ز دست ۔ و نیز علتی را گویند که بسبب آن چشم نابینا گردد و آنرا بتازی نزول الماء خوانند ؎ گر برم آب سیاه از دیده میگردد سپید ۔ کی توان کردن بلای تیره روزان را علاج ۔ و نیز کنایه از حوادث و آفات و مکروهات زمانی و این همه مجاز ست ابن جلال گوید ؎ جهان اگر همه آبی سیه گرفت چه باک ۔ چو راضیم بیکی نان و آبکی انگور ۔ و نیز بمعنی گل و لای میر الهی همدانی ؎ دیدم ز بسکه روز سیاه و گریستم ۔ آب سیاه تا سر زانو گرفته است ۔ و نیز بمعنی آب عظیم و عمیق شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده ۔ فقره ۔ بر لب آب سیاهی که در میان فاصله بود فرود آمدند ۔ و آب طوفان و اشک را هم گویند ۔ ب ش غ ۔

آب سیاه آوردن چشم و بر آوردن چشم و همچنان آب آوردن چشم و آب گرفتن چشم ۔ ف ۔ عبارت از مبتلا شدن چشم بعلت نزول الماء و برین قیاس آب سیاه در آمدن بچشم و بردن چشم را ۔ کمال اسمعیل گوید ؎ ز سهم خدنگت بروز سپید ۔ در آید بچشم عدو آب سیاه ۔ ؎ ای غنچه که خنده هر دم از سر گیری ۔ دل میبری که لب نه سم بر گیری ۔ ای نرگس شوخ دیده بی چهرهٔ او ۔ چشم آب نگیردت که ساغر گیری ۔ رضی دانش ؎ نمی نهم ز جنون رو بدشت پنداری ۔ که بی تو آب سیه برده چشم آهو را ۔ میرزا زمانای مشهور ؎ دیدهٔ تن پروران آب سیه آورده است ۔ ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست ۔ و آنچه مجد الدین علی قوسی نوشته که غیر از چشم ممکن نیست که آب سیه برآرد محل نظر است چه گاه در سم اسپ هم فرود آید و آنرا از رفتن باز میدارد و آنرا در هندی رس خوانند ۔ اشرف در هجو اسپ گفته ؎ کند در ره نوشتنها چو اصرار ۔ سمش آب سیه آرد قلم وار ۔

آب سیر ۔ ف ۔ بوزن خواب خیر بسکون یا بمعنی مرکب راهوار و خوش رفتار ۔ ن س ۔

آب سیه از زمین بر آمدن ۔ ف ۔ کنایه از حادثهٔ بزرگ و امر خطرناک چنانکه گاهی در زلزلهای شدید و در بعضی مواضع قریب بدریا زمین شگافته شده و از آن آب سیاه بدبوی بر آید ۔ شیخ نظامی در کیفیت وفات لیلی و خبر دادن بمجنون گفته ؎ آب سیه از زمین بر آمد ۔ مرگ از در آهنین در آمد ۔ باد بباغ ما گذر کرد ۔ وز گلبن ما نماند برگی ۔ ت ۔

آبش بکسر با و سکون شین معجمه ۔ ع ۔ پیاله زینت دهد گردا گرد سراهی و در خانه کسی را بالطعام و شراب ۔ ا ۔

آبشار ۔ ف ۔ رهگذر آب که از بالا به پهنای زیر بریزد ۔ طغرا ؎ امشب بچمن ساغر و می باید ۔ آن تازه گل خجسته پی می باید ۔ دارد لب آبشار قانون سرود ۔ فوارهٔ نغمه جوش نی می باید ۔ و آبشار نیز سنگ مشبک که بر دهن ناودانها نصب نمایند طغرا ۔ نظم ۔ صبا بکاسهٔ گوش حباب در ریزش نغمه سرا آبشار ۔ ب غ ۔

آبشت ۔ ف ۔ بفتح ثالث و سکون شین معجمه و تای قرشت نهفته و پنهان را گویند و بمعنی جاسوس که پنهانی رفتار کند ۔ س ان ۔

آبشتگاه ۔ ف ۔ خلوتخانه و جای نهفتن و محل پنهان شدن باشد ۔ چه گاه بمعنی جا و مقام هم آمده است و ادبخانه و مستراح را نیز گویند ۔ سا ۔

آبشتگه و آبشتنگاه و آبشتنگه ۔ ف ۔ مثله ۔ شاعری گوید ؎ نه همین باز نشناسد ز عبیر و سرگین ۔ نه گلستان بشناسند نه آبشتنگاه ۔ آبشتنگاه مرکب ست در اصل آب شستنگاه بود بکثرت استعمال سین مهمله را حذف کردند ۔ س ب ۔

آبشتن ۔ ف ۔ بالمد و القصر و بکسر موحده و شین معجمه بروزن وارستن بمعنی نهفتن و پنهان شدن جای و متوضا را گویند و آبشت حاصل بالمصدر و آبشتنگاه جای نهفتن و پنهان شدن و بمعنی متوضا و طهارت خانه مجازی ست که مشهور شده ۔ ن ب ۔

آبشخور ۔ ف ۔ بزیادت شین معجمه بواو معدوله روزی و قسمت و محل اقامت و جای آب خوردن مردم و حیوانات ۔ طغرا در الهامیه گوید ؎ ز رفعت برتر از چرخ برین است ۔ خروس عرش را آبشخور این ست ۔ کمال اسمعیل ؎ هر کجا باز سر رایت تو سایه فگند ۔ کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور ۔ مثال بمعنی قسمت و روزی خواجه شیراز گوید ؎ ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما ۔ بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما ۔ مثال بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و آنرا آبخور نیز گویند حکیم اسدی گوید ؎ بتوران زمین زاوی ای ماند هم آنجا بُد آرام و آبشخورت ۔ و آبخور و آبخوره بمعنی قسمت و روزی ست ۔ ب غ ۔

آب شدن ۔ ف ۔ کنایه از خجل و شرمنده شدن و نیز بمعنی گداختن ۔ تاثیر ؎ شکری که برد دل ز جهانی بحلاوت ۔ آب ار نشود پیش لبت از سر خامی ست ۔ خلاق ؎ رفتی و هر قطره لب تشنهٔ دیدار بماند ۔ آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود ۔ و نیز بمعنی رفتن عزت و آبرو و بر طرف شدن رونق و رواج هم هست ۔ ب س غ ۔

آبش روشن ست ۔ ف ۔ یعنی عزت و رونق و رواج کار دارد صائب ؎ چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جویم ۔ که سرخ بخون شفق آفتاب میشوید جلال الدین احمد الفضل ؎ بر در مخلوق بودن عمر ضائع کردن ست ۔ خاک آن در شو که آب بندگانش روشن ست ۔ ب ۔

آب شقایق ۔ ف ۔ بمعنی خون و می سرخ ۔ ش ۔

آب شکستن در گلو و حلق ۔ ف ۔ در آب در حلق نشستن گذشت حسین ثنائی ؎ در بزم عیش جام طرب نوش کا ب خوش ۔ در حلق بدسگال تو چون استخوان شکست ۔ شادی ؎ یکباره نبارد ابر و باران بخیلت ۔ تا نشکند آب در گلوی طفل نبات ۔ ب ۔

آب شم بفتح شین معجمه و سکون میم ۔ ف ۔ خانهٔ کرم پیله و نیز فضلهٔ ابریشم ۔ فر ۔

آب شمشیر ۔ ف ۔ تیزی تیغ و مانند آن ۔ ب ۔

آبشن بکسر بای موحده ۔ ف ۔ پیراهن زیر جامه که هنگام عروسی داماد را بپوشانند ۔ فر ۔

آب شناس ۔ ف ۔ بکسر شین معجمه کنایه از حقیقت شناس و قاعده دان بود ۔ سیف اسفرنگی گوید ؎ نه بر رکاب تواند کار گذاران رهین ۔ بپیش عنان تو اند آب شناسان مطیع ۔ و نیز کنایه از شخصی بود که بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد چنانکه رضی الدین گفته ؎

بسانِ بلبل اندر آبسالان « و صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری گوید که آبسال بمعنی باغ باشد و آبسالان جمع ـ سا ـ

آب سبك . ف . آب هاضم و خوشگوار ـ فر ـ

آب سبیل . ف . آب وقف که بی عوض ازان انتفاع کنند و آب سبیل کردن و آب خیر کردن وقف کردنِ آب ـ صائب ؎ بر لعل او عقیق کند آب خود سبیل « بر سبب او سهیل کند خون خود حلال « ملا طغرا ؎ چو گل چینند آئینه زان شوخ دیده بشکرانه آن کند آب خیر « ب ـ

آبست . ف . بفتح بای موحده بمعنی گوشت ترنج است ـ ن ـ

آبست و آبسته و آبستان و آبستن بکسر بای موحده . ف . بارور بودنِ زن ست که بعربی حامل گویند معالی بلخی ؎ از یکشبه بخوابی جو دِ تو عجب نیست گرلای سترون بود آبست نعم را « مولوی معنوی ؎ دردزه گر رنج آبستان بود « بر جنین اشکستن زندان بود « و آبست بفتح ثالث و سکونِ رابع و فوقانی گوشت ترنج را گویند و آنرا بیه بالنگ نیز خوانند ـ ن ب ـ

آبستگی . ف . بکسر بای موحده بمعنی حمل . فر ـ

آبستن شدن . ف . بمعنی حامله شدن و بارور شدن و بار گرفتن و شکم داشتن و گرانبار شدن از مترادفات آنست ـ امثله هر یک بموقع خود مسطورست ـ

آبستن فرزندکش . ف . کنایه از دنیا و روزگار و زمین ست و آنرا فرزندخوار نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت « دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری « ن ـ

آبستن فریاد . ف . بکسر نون نوعی از بربط است و آن سازی باشد که مطربان می نوازند ـ سا ـ

آبستنی دادن . ف . کشتی دادن ـ انوری گفته ؎ گر ابر بر سرِ تیغ تو بر کوه ببارد « آبستنی روز دهد مادرِ کان را « ب ـ

آبستنی روز . ف . بقلب اضافه روزی که در آن دروزه گیرد ـ خواجه نظامی ؎ بآبستنی روز بیچاره گشت « ز شهر و ز شوی خود آواره گشت « ب ـ

آبسته . ف . زمینی که برای زراعت درست کرده باشند ـ اغلب که آبسته بمعنی زمینِ آب بسته باشد چه برای کاشتنِ هر چیز غالبًا اول زمین را آب باید بست پس تخم پاشند واللّٰه اعلم و بمعنی جاسوس و چاپلوس و مسخره و خوشامدگو ـ و بکسر ثالث زنِ حامله و بمعنی جانوری که باردار باشد و نیز زهدان را گفته اند ـ لك سا ـ

آب سرخ و آبِ نار . ف . بسین بنون کنایه از می سرخ ـ نظامی ؎ ازان نار و زن تا بوقتِ بهار « گهی نار خواه گهی آبِ نار « ؎ من و آب سرخ و سر سبز شاه « جهان کو فرو شو بآبِ سیاه «

آب سفر و آب غربت . ف . مترادف اند بالاضافت آبی که در اثنای سفر خورند ـ دانش ؎ گل بدست گل فروشان رنگ بیاران گرفت « آب غربت تازه پرورد گلستان انساخت « سالکای یزدی ؎ گل کند در دشت و در عمان گهر سازد مرا « قطرهٔ بارانم و آب سفر سازد مرا « ب ـ

آب سفید و آب مروارید . ف . نقطه سفید در چشم و علتی ست در چشم که آنرا موتیا بند گویند ـ ب ـ

آب سکندر . ف . آبحیات را گویند ؎ بخشید حیاتِ تن اگر آب سکندر « دل زندگی از چشمهٔ حیوان نو یابد « ب ـ

آبسکون . ف . نام دریای خزر است صاحب جهانگیری گفته بابای مکسور بسین زده و کاف عجمی بواو معروف نام جزیره ایست در سه فرسنگی شهر استرآباد که رودخانه آبگون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میریخته محلِ پیوستن رود آبگون را بدریای آبسکون گفته اند زیراکه چون رود بدریا نزدیک می شد باهستگی و آرام و سکون تمام میرفت و چون آن جزیره درانجا واقع شده بود آنرا آبسکون نام کردند صاحب برهان نیز باو متابعت کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی عبدالرشید ابن عبدالغفور الحسنی المدنی که در شهر تته هندوستان بوده لهذا او را تتوی می گویند فرهنگی نوشته و اصح انهاست او هم متابعت نموده است اما چون فقیر بمسافرت خوارزم از دولت علیهٔ ایران مامور شد و استحضاری ازان جانب دارد معروض میدارد که از خوارزم رودی به بحر خزر نمی آید و آبگون نام شنیده نشده اما حکیم انوری همان آبسکون را آبسکون دانسته در صفت وسعت باغ طغان شاه بن مؤید گفته ؎ باد اندران ز پهنای آبسکون « اندران گذشته ز بالای قیروان « ازین بیت معنی دریای آبسکون مفهوم می شود نه جزیره که آن جزیره پهنای نداشته که باد آن بهرات رسد در فتنه چنگیزخانی که مغول بدفع سلطان محمد خوارزمشاه و تسخیر خوارزم و خرابی کورکانج مشهور با در گنج اصراری داشتند رود جیحون را از آور گنج بگردانیده از بیابان بدریای خزر افگندند و بعد ازان سانحه رود مانند اول براهِ مازندران منقطع و تا حال در بعضی زمینهای مقعر شور آبی ایستاده باقی است و نام آبسکون بر بحر خزر قدیم است و بسکون و کسر با خواندن خطا می نماید چنانکه مردم مستقیم السلیقه ازین دو بیت استنباط خواهند کرد استاد رودکی که معاصر نصر بن احمد سامانی بوده و دو و بیست سیصد سال بعد هجرت زمان دولت سامانیه است گفته ؎ گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو هزر بهر مدح خوانانت ز شروان تا بآبسکون « حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته ؎ تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون « تو داری از در کرکانج تا قصدار و تا کران « و اگر آب سکون خوانده شود نظم از وزن خارج می گردد و سلطان محمد خوارزمشاه بعد از فرار از سپاه مغول و تاتار بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده اختفا جسته هم درانجا روزگار حیاتش بسر آمد و بخاک فرو شد گویند آن جزیره را آب فرو گرفته و گویند میان کاله است ـ ن ـ

آب سند بکسر سین مهمله و سکون نون دریاے اٹک ـ غ ـ

آب سواران . ف . سواران آب و آن شیشه مانندی باشد که بیشتر بوقتِ باریدنِ باران در روی آب بهم رسد و بعربی حباب گویند ـ سا ـ

آب سیاه و آب سیه . ف . کنایه از شراب کهنه تیره رنگ و مداد که بدان کتابت کنند و بهر دو معنی

آبکامه بروزن کارنامه. ف. نانخورشی ست معروف که از ماست وشیر وتخم سپند وخمیر خشک شده وسرکه سازند وآنرا بعربی مری خوانند. مؤمن استرآبادی گوید ؎ هزار شکر ازین تلخ وشور خوردای چرخ ٭ نه ایم منتظر از شهد وابکامهٔ تو ٭ سنجر کاشی ؎ صفرای من شکسته بنارنج غبغبی ٭ عمریست گو بجبین جبین آبکامه ام ٭ ن ر -

آبکان. ف. بمعنی آنکه عنقریب بیاید -

آب کبود. ف. بکسر ثالث دریای چین را گویند وآنرا بعربی بحر اخضر گویند هرشب زنان خوبصورت از آن دریا برمی آیند وبازی کنند وچون روز شود در آب فرو روند واز نظرها غائب شوند - ومی توان آب کبود را کنایه از آسمان نمود - ن ر -

آب کُرد بکسر بای ابجد وضم کاف تازی. ف. آبی را گویند که رنگ وبو ومزه وطعم آن گشته باشد واین لغت در فرهنگ نیست از دساتیر مه آباد نقل کرده شد - ن -

آب کش بفتح کاف عربی وسکون شین معجمه. ف سقا وکشندهٔ آب از چاه ومانند آن ومشک چرم. شیخ شیراز گوید ؎ غلام آبکش باید وخشت زن ٭ بود بندهٔ نازنین مشت زن ٭ ونیز بمعنی خورندهٔ آب واین مجاز ست - میر خسرو ؎ مباش از سفال کهن آبکش ٭ که از کوزهٔ نو خورند آب خوش ٭ وبمعنی رگ اوراق نباتات ساکا سبزدی گوید ؎ گر گوش تو آهنگ شناس ست درین باغ ٭ هر آبکش برگ گلی رشتهٔ سازی ست - ب -

آب کشادن. ف. مقابل آب بستن - ملا مفید بلخی ؎ ز غنچهٔ دهنت خنده تا نقاب کشاد ٭ دهان شیشه زشوق لب تو آب کشاد ٭

آب کشادن چشم. ف. بمعنی گریستن - ب -

آب کشادن دهان. ف. کنایه از کمال میل وخواهش بچیزی وآب بدهان آوردن متعدی آنست ملا مفید بلخی ؎ ز غنچهٔ دهنت خنده تا نقاب کشاد ٭ دهان شیشه زشوق لب تو آب کشاد ٭ ب -

آب کشاده. ف. بکسر ثالث کنایه از شراب زبون وکم کیف باشد - افضل الدین خاقانی ؎ زر بهای می چون سیم مکن کم ٭ آتش بسته را مده آب کشاده ٭ ب -

آبکش برگ. ف. از قبیل رگ گل ست کنایه از رگ اوراق نباتات ستایش در آبکش گذشت - ب -

آب کشیدن. ف. در آب خوردن گذشت ونیز برآوردن آب از چاه ومانند آن وبمعنی شستن. قدسی گوید ؎ دل را زخیال می خضر آب کشیدیم ٭ تا عشق حنابند بمن لذت غم را ٭ میر معزی بمعنی اول ؎ بشب وروز کنیزان باده کشد مالامال ٭ آنکه در شام بسحر آب کشیدی قدری ٭ میرزا صائب ؎ ما سبکروحان بموی سیب غبغب زده ایم ٭ سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان می کشد ٭ ب -

آب کشیدن زخم وآب برداشتن زخم. ف. همان آب بردن زخم وآب دزدیدن زخم باشد سندش هم انجام قوم شد - ب -

آب کشین بفتح کاف وکسر شین معجمه. ف. بمعنی برنجن ودست بند - فر -

آب کم بفتح کاف وسکون میم. ف. نوعی از نارست - فر -

آب کمان. ف. کنایه از زور کمان - امیر خسرو در تعریف خربزه گوید ؎ ساخته در آب کمانش کمین ٭ هاشنی وآب کمانش به بین ٭ ب -

آب کمه بسکون ثالث وضم کاف وفتح میم. ف. گویند آبی ست خاکستری رنگ ولبغایت گنده وبدبوی وآنرا از شکم نوعی از ماهی گیرند که در بحر چین می باشد هر عضوی که بشکند بمقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه بدنا را نهانرسد آن عضو شکسته را درست کند ٭ در دریای هرمز نیز بهم رسد وبعربی ماء الجمه خوانند - ر ه -

آبکند وآب کنده. ف. بفتح رابع وسکون نون زمینی را گویند که آب آنرا کنده باشد وچاکها وجسرها در آن افکنده وآبگیر وآب انبار را نیز گویند ونام شهری ومدینهٔ هم هست - ر -

آب کوثر. ف. جوئی است معروف در بهشت وحوض کوثر حوض بیرون بهشت در موقفی که منبع آن کوثرست

آب کور بکاف تازی. ف. کنایه از کسی که مردم از آب ونان او انتفاع نکنند از عالم نان کور مولوی معنوی گوید ؎ ناقهٔ صالح بصورت بد شتر ٭ سر بریدندش زجهل آن قوم مر ٭ از برای آب چون خصمش شدند ٭ نان کور وآب کور ایشان شدند ٭ ب -

آب گاه بکاف فارسی بروزن خوابگاه. ف. تهیگاه وپهلو را گویند وبمعنی تالاب وآبخور هم هست - ر -

آبگذار. ف. گذرگاه دریا وجوی - فر -

آبگذر. ف. گذر آب وطریق آب - فر -

آبگرد. ف. بمعنی گرداب ست - ابوالفرج رونی گفته ؎ گرد گرد آبگرد هیبتش ٭ که در کشتی برابرم جوانه دلها ٭ ن -

آب گردانیدن وآب گردش. ف. تغییر دادن آب ومکان بیمار را وآب گردانی متعدی از وی - تاثیر ؎ غم نرفت از دل بمی تغیش بفریادم رسید ٭ چاره آخر آب گردش بود بیمار مرا ٭ شانی تکلو ؎ هر زمانم لعالمی افکند خاکساری وآب گردانی ٭ وآب گردش نیز بیماریست که از خوردن آبهای مختلفه خصوص در سفر بهم رسد. غنی ؎ دارد ببزم مستان جام شراب گردش ٭ زاهد نباید اینجا از بیم آب گردش ٭ ونیز کنایه از مرکب خوش رفتار باشد حکیم ارزق ؎ آبگردش مرکبی کز جا بکی هنگام تگ ٭ لعل سخت او زخاک نرم می گرد وغبار ٭ وبمعنی روزی وقسمت محمد حسین شهرت گفته ؎ سیر دور چرخ فرزند از پدر وامی کند ٭ آبگردش طفل اشک از چشم تر وامی کند ٭ ب -

آب گردنده. ف. کنایه از آسمان ست - شیخ نظامی در صفت معراج گفته ؎ پیمبر از ان ختلی ره نورد ٭ برآورد زین آب گردنده گرد ٭ ن -

آب گرفتن. ف. بیماری که از فساد آب پیدا می شود ونیز کنایه از آب خوردن - ابوطالب کلیم ؎ در باغ دهر خبر گل بپژمردگی مراد ٭ گوئی نهال بخت من آب از تبر گرفت ٭ ب -

آب گرفتن خانه. ف. کنایه از خراب وویران شدن خانه - کمال خجند ؎ از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفته است ٭ در قصهٔ چشم تو مرا خواب گرفته است ٭ محمد اسلم سالم ؎ هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است ٭ یومان کهنه بیت

بند آب‌شناس آن کسی ست طعمهٔ موج ٭ کز آب علم تو طمع گذر بشناه ٭ و نیز کسی که در شناخت منابع و چشمه و امثال آن مهارت دارد یعنی میداند که کدام جای از زمین آب دارد و کدام جا ندارد ٭ ن س ـ

آبشنگ بفتح رابع بروزن آبرنگ . ف . بمعنی آل آیزن ست که گذشت و بمعنی خون و می سرخ ـ ب ش ـ

آب شنگرفی . ف . بکسر ثالث کنایه از شراب لعلی باشد و اشک خونین را نیز گویند ـ س ـ

آب شور . ف . معروف و نیز کنایه از اشک گرم که از غم برآید ـ ش ـ

آب شیب . ف . بکسر چهارم و تحتانی و بای ابجد راهگذر آب را گویند که از بالا بزیر فرو می ریزد ـ س ـ

آب شیراز . ف . کنایه از شراب شفیع اثر سه سر و برگ شگفتن نیست گلزار طبیعت را ٭ اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی ٭ ب ـ

آب شیرین . ف . نهریست در حوالی تستر ـ صائب سه دل بغیم نصیب از نقطهٔ سودا نمیدارد ٭ که هرگز آب شیرین عنبر سارانمی دارد ٭ ب ـ

آب صبح و آب ناشتا . ف . هر دو مترادف اند یعنی آبیکه ناهار خورند و اکثر این قسم آب مورث بیماریهاست اثر گوید سه در گلشن زمانه ز قطع وظیفه ٭ شاداب همچو سبزه خورند آب ناشتا ٭ میر یحیی شیرازی سه ای گشته سرد مهر دوار آفتاب صبح ٭ ای خصم جان تشنه خود همچو آب صبح ٭ ب

آب صفت بودن . ف . کنایه از بسیار نفع و فائده رسانیدن و با تواضع بودن را نیز گویند ـ س ـ

آب طبرستان . ف . بکسر ثالث چشمه ایست روان در کوهی که اگر بانگ بران زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب نمایند روان گردد و این حال در هر ساعتی ازان چشمه مکرر بفعل می آید ٭ س ـ

آب طبریه . ف . بکسر ثالث همان آب تبریه است بفوقانی که در قوم یافته ـ س ـ

آب طرب . ف . کنایه از می انگوری و نیز اشارت بآب منی ست ـ س ش ـ

آب طلا . ف . در آب زر گذشت ـ ب ـ

آب طینت بکسر طای حطی . ف . آبیکه جسم خاکی بدان سرشته شده ـ شوکت بخاری سه بود اسیر تن ما بدام محنت خویش ٭ فتاده ایم بگرداب آب طینت خویش ٭ کلیم سه ما را طپیدن از غم روزی شعار نیست ٭ صد شکر کاب طینت ما موج دار نیست ٭ ب ـ

آب عرق . ف . خوئی که از مسامات بدن برون آید و این از عالم اضافة العام الی الخاص یا اضافه مشبه بالی المشبه است ـ تاثیر سه در آب عرق لبسکه فتاد از قد شوخت فواره شد آن شمع که در انجمن لشست ٭ میر صیدی طهرانی سه شتابان بازاز بزمی که می آئی بدین گرمی ٭ که از آب عرق پر کرده چاه زنخدانرا ٭ ب ـ

آب عشرت . ف . می انگوری ـ خاقانی گوید سه جهل خاصگان کنند امروز ٭ کاب عشرت روان کنند امروز ٭

آب عصیر بفتح عین مهمله و کسر صاد مهمله . ف . کنایه از شراب ـ علی خراسانی سه تاکف ساقی مستان گشته چون ابر مطیر ٭ آتش دل شعله زن گردید چون آب عصیر ٭ ب ـ

آب عمو . ف . نام دریای جیحون ـ فر ـ

آب عنب . ف . شراب انگوری حکیم رودکی سه بنشین خرم و خندان و جهانرا بنشان ٭ بستان از کف عناب لبان آب عنب ٭ ب ـ

آب عیسوی کیش . ف . لفظ کیش که بمعنی ملت و دین است از بعضی اشعار بمعنی عادت و خوی و تصرف و قدرت مستفاد می شود مثلاً درین بیت بوستان سه کسی کو کرم از عادت خویش کرد ٭ بتدریج خود را ملک کیش کرد ٭ واز بن قبیل ست این بیت زلالی سه بباغ و راغ آب عیسوی کیش ٭ ملفوف بود در خاکستر خویش ٭ برین تقدیر از خوی عیسوی اعجاز او باشد که احیای موتی ست ـ ب ـ

آب غربت بضم غین معجمه و سکون رای مهمله و فتح موحده و سکون فوقانی . ف . همان آب سفر ست سندش همانجاست ـ ب ـ

آب غمام . ف . بمعنی باران ٭ رونق و هوای ابد بش

آب غوره . ف . عصارهٔ میوهٔ خام و ترش و نیز آب انگور ترش ـ فر ـ س ـ ه ـ

آبفت و آبافت . ف . آبفت مخفف ابافت ست که پارچهٔ گنده و سطبر باشد ـ حکیم ناصر خسرو گفته سه تن همان خاک گران سیه ست ارچه بشاره و آبفت کنی گرته و شلوارش ٭ ان ـ

آب فراخ . ف . بمعنی آب بسیار ٭ منظ ـ

آب فسرده و آب بسته و آب منجمد و آب منعقد و آب خشک . ف . کنایه از شیشه و پیالهٔ بلور و یخ و خنجر و تیغ و امثال آن ـ الوری سه آتش سیال دیدستی در آب منجمد ٭ ورنه دیدستی بخواه از ساقیانش ساغری ـ ب ـ

آبق بکسر با و سکون قاف . ع . غلام و کنیزک گریخته و گریزنده و گریزپا و نیز بمعنی سیماب ـ ا ـ س ـ

آبلک بفتح ثالث بروزن ناوک . ف . بمعنی جیوه که عربان آنرا معرب کرده زیبق و آبوق گویند ـ شاعری خجسته نام گوید سه مس وجود من شود از می بسان زر که گوئی که می جو آبک از اجزای کیمیاست ٭ در اصل آب بوده که بکاف تصغیر ترکیب پذیرفته بمعنی آبله که دکان و چیزهای پر آب نیز آمده ـ س ن ـ

آبکار . ف . بسکون ثالث سقا و آبیاره ـ میر خسرو گوید سه در تتق بارگهش گاه کار ٭ مانده کش عیسی و خضر آبکار ٭ و بمعنی شراب فروش و شرابخوار ـ حکیم خاقانی سه بانگ آمد از قنینه کاباد بر خرابی ٭ هان آبکار عشرت گرم و کار آبی ٭ شرابخواری را کار آب نیز گویند ـ و نیز بمعنی حکاک و نگین ساز و بکسر ثالث کنایه از خوبی و لطافت و درخش و ماه و رواج و آبرو باشد ـ س ن ـ

آب کار . ف . صاحب انجمن آرای ناصری گوید که آب کار بکسر با بمعنی منی است و مقوی این معنی بیت حکیم سنائی غزنوی است که در منع از کثرت شهوت رانی و مباشرت بالنسوان گفته سه آب کار ست بر که گردی پیر ٭ کار این آب را تو سهل مگیر ٭

آبکاری . ف . خراج و محصول که از شراب فروشان و فروشندگان دیگر مسکرات میگیرند و نیز کارخانهٔ شراب را میگویند ـ فر ـ

آبله پائی وا بود. ب۔

آبلهٔ پستان . ف . تکمهٔ پستان و عقد پستان بهم رسانند از مترادفات آنست شاعر گوید ؎ نیم از پرورش مادر گیتی راضی . زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش . ب۔

آبله تن رزان . ف . کنایه از دانهای آبدار انگور است که از جسم رز بیرون تراویده باشد۔ ن۔

آبلهٔ جام . ف . حباب را گویند۔ ب۔

آبلهٔ چشم . ف . نقطهٔ سفید در چشم۔ فر۔

آبله در زیر پا شکستن . ف . کنایه از کمال سبکروحی و کم آزاری . صائب ؎ از بار غم اگرچه دوتا گشت قامتم . نشکسته است آبله در زیر پا مرا . ب۔

آبله دل شکستن . ف . کنایه از فرو نشستن آتش دل و تسکین یافتن آن . صائب ؎ دید چو خونین دلم لاله ستان خاک را . آبلهٔ دل شکست لالهٔ افلاک را . ب۔

آبله دمیدن و آبله کردن و آبله زدن و آبله بستن . ف . بمعنی است . ابوالبرکات منیر گوید ؎ پاکرده چشم از قدم در راه تو دلی . از اشک دیده آبله کرده است پای ما . طغرا ؎ ز آواز پر شعلهٔ بلبلها . زده پردهٔ گوش جام آبله . محمد سعید اشرف ؎ لی همین دارد براهت پای مجنون آبله . کرده است از نقش پایش روی هامون آبله . محمد میرک لطفی ؎ وی وعده وصلش چو زبان گله بست . جانم ز صبوری کمر حوصله بست . چندان ره انتظار را پیمودم . کز اشک بپای مژه ام آبله بست . ب۔

آبلهٔ دولابی . ف . آبله که به شدت از آب برداشتن حاصل شود . سالک یزدی ؎ خاکستر کمر که درین بادیه از پی آب . سید هد آب مرا آبلهٔ دولابی . ب مص۔

آبلهٔ روز و آتش روز و آتش سیماب . ف . کنایه از آفتاب ست . شیخ نظامی ؎ که چون آتش روز روشن گذشت . برانده و شد گنبد دیر گشت . ن۔

آبله روی و آبله دار . ف . آدمی چیچک رو و اطلاق این در غیر از آدمی نیز آمده . اشرف ؎ ز بوسه دامن نازش چو دامن گلچین . ز سجده خاک درش همچو روی آبله دار . خان آرزو ؎ زین آبله رویان که چمن ساز خیال اند .

نیک ساده ندیدیم که پرکار نباشد . ب۔

آبله ریز و آبله پرورد و آبله فرسا و آبله فرسود . ف . در صفات پا و غیره مستعمل . صائب ؎ بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم . که غوطه زد بگهر رشته های موج سراب . عرفی ؎ ماست و دهن سوخته القمه تشنیم . دوزخ بجگر آبله دزد از نفس ماست . صائب ؎ صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود . هر کس بمقامی که رسیدست رسیدست . جلال اسیر ؎ کی می شود شکنجه کش دامن وطن . پای طلب که آبله پرورد غربت است . کلیم ؎ خضر این بادیه راجینده نشان است کلیم . اول آن کو قدمم آبله پرورد . ب۔

آبله زار . ف . از عالم گلزار . طالب آملی ؎ عاشقانه نه همین آبله در پای دل ست . بلکه در هر بن مو آبله زاری دارد . واله هروی ؎ هر موی تن از رنج سفر پای نگار ماست . چون رشتهٔ تسبیح تنم آبله زار است . ب۔

آبله فرنگ . ف . مرضی ست معروف شرح آن مع مترادفات در آتشک پارسی بیاید۔ ب۔

آب مرده . ف . آب غیر جاری و افسرده۔ غ۔

آب مرغان . ف . نام چشمه ایست از کوهسار سمیرم قمشه و آب آن چشمه را برای دفع ملخ بهر جا برند و بنیت هر ولایت که آن آب برداشته شود یا کوزهٔ با خود برند مرغهائیکه آنها را سار گویند از قفای آن آب روند و چون بدان مکان رسند که آب را در آن پاشیده اند سار بسیار گرد آیند و ملخان را بمنقار بدو نیم زنند تا همگی کشته شوند و آن مزارع ایمنی یابد . و نزد جمعی ازین معنی بتحقیق پیوسته است و این چشمه در حوالی سمیرم و قمشه قریب بعراق ست و خود در زمان توقف پارس دیدم که از شیروان بطلب آن بفارس آمده بودند و گویند شرط تاثیر آنست که آن آب بر زمین نگذارند و بر سر پایه آونگ کنند و گاه برداشتن از چشمه بقفا ننگرند . والله اعلم و نیز آب مرغان نام سیرگاهی بوده در حوالی شیراز و شاعری گفته ؎ دیگر نروم بآب مرغان . دیگر نخورم کباب مرغان . ن۔

آب مروارید و آب گهر . ف . صفا و رونق دُر و نیز مرضی ست در چشم که تازی نزول الماء خوانند و آب آوردن چشم کنایه از عارض شدن آن مرض ست

و حکیم خاقانی آب لولو نیز بهمین معنی بسته در صفت شمشیر ؎ الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوئی . صفحش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته . و از عجائب اتفاقات آنکه در عرف هند موتیابند خوانند و این بعینه ترجمهٔ آب مروارید ست . میرخسرو ؎ بچشم نرگس اینک آب مروارید می بینم . ز بس کز دیده آب از عشق گل سیلاب می بارد . صائب ؎ آب مروارید آورد ست چشم جوهری . گوهر بی قیمت ما تا بیازار آمده است . وله ؎ همچو چشم از خود برآرد آب گوهر خانه ام . این صدف از انتظار ابر نیسان فارغ ست . ب۔

آب مروق . ف . آب صاف و شراب پالوده که اصلا دُرد و غش نبود . فر۔

آب مریم . ف . کنایه از عصمت و طهارت و رستگاری و نیز شیرهٔ انگور۔ ب۔

آب مغان . ف . کنایه از شراب . باقر کاشی ؎ خراب آب مغان شو گره بباد مزن . که گرم و سرد جهان ز اعتدال می گذرد . ب۔

آب منجمد . ف . کنایه از پیالهٔ بلور و نیز تیغ و خنجر و مانند آن . انوری گوید ؎ آتش سیال دیدستی در آب منجمد . ور ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری . و نیز کنایه از برف و یخ . شانی تکلو گوید ؎ چون آب منجمد بگداز و ز تاب مهر . خورشید گر جمال تو بیند در آئینه . ب۔

آب منعقد . ف . مثله۔ ب۔

آب مَی باضافت بیانی . ف . مَی . سلطان قلی بیگ آبی ؎ چون خمار از انتظار آب می تابم نماند . ساقیا جامی که بس مخمورم و بی آب و تاب . ب۔

آب میگون . ف . اشک غمزدگان . ش۔

آب نار . ف . می سرخ . سر۔

آب ناروان . ف . اشک خونین عاشقان و نیز می سرخ . فر۔

آب ناشتا . ف . در آب صبح مع سندش گذشت . ب۔

آب ناف . ف . نطفهٔ مرد۔ ب۔

آب نافع . ف . کنایه از شراب انگوری۔ سر۔

که آتش گرفته است. ب۔

آب گری و آب گیری. ف. بدون تحتانی و نیز بتحتانی آب دادن تیغ و خنجر و امثال آنرا اثر گوید ؎ کردی اثر گریه زاری که ز من قطع نظر، کرد آیا که دگر تیغ ترا آبگری۔ طغرا ؎ توان از خاک کویش آبگیری کرد تیغش را، تنم از بسکه هر سو جویبار زخم پیکان شد۔ تاثیر ؎ نباشد سفله را در خور نوازش، نخواهد تیغ چوبین آبگیری، ب۔

آب گریه. ف. باضافت عام الی الخاص اشک ست. ظهوری ؎ خود را آب گریه دهم یا بباد آه، گرهستیم غبار ضمیر منیر تست. ف۔

آب گشتن. ف. گداخته شدن۔ ب۔

آب گفتن. ف. اشاره آب طلب کردن۔ حزنی ؎ دل که لب تشنگی از چشمهٔ حیوان تو داشت، آب میگفت و نگاهی بزنخدان تو داشت۔ ب۔

آب گل بضم کاف فارسی. ف. گلاب۔ حاجی محمد تبریزی ؎ ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آری، کسی زخم شهیدانرا بآب گل نمی شوید ب۔

آب گلرنگ. ف. می سرخ و اشک خونین۔ ک۔

آبگور. ف. ظرفی که دران اسب را آب میدهند و بمعنی آبدان نیز آمده۔ فر۔

آبگورکش. ف. شخصی فرومایه و کمینه۔ فر۔

آبگوشت. ف. شوربا۔ فر۔

آبگون و آبگرد. ف. کنایه از فلک باشد و آبگرد بمعنی گرداب نیز هست و آبگون نیز بمعنی آبرنگ۔ فر۔

آبگون بی آب. ف. کنایه از آسمان کبود باشد چنانکه مسعود سعد گفته ؎ زماهی که درین آبگون بی آب ست، بترس و او را چو نین یکی نهنگ شمر، ن۔

آبگون صدف. ف. کنایه از آسمان و آفتاب و ماه را نیز گویند۔ مرــ ه۔

آبگون قفس. ف. بمعنی آبگون صدف که کنایه از آسمان ست۔ مر ه۔

آب گوهر. ف. بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا می گرداند۔ غ۔

آبگه. ف. آبدان و حوض و آبگیر۔ فر۔

آبگهر. ف. شرح و مثال این در آب مروارید باید دید ب

آبگیر. ف. بکسر کاف فارسی بمعنی آبخور و تالاب و گوی که آب در انجا استاده باشد و شمر نیز خوانند و نام افرازی ست شومالان را و آن مانند جا، ولی باشد و بآن آب بر تانه جامه که بجهت بافتن ترتیب میدهند بیفشانند۔ مر ه۔

آبگیری. ف. بتحتانی بعد کاف فارسی و آبگری بدون تحتانی آب دادن تیغ و خنجر و امثال آنرا سندش در آبگری گذشت۔ ب۔

آبگینه. ف. الماس و آئینه و نیز شیشه و عرش و کرسی و افلاک و شیشه خانه و تاب خانه و شراب و شربه و اشک عاشقان و شیشهٔ حلبی که بغایت لطیف باشد و آبگینه شامی در غایت صفا و آبگینه بمعنی شراب مجازا۔ خواجه نظامی گوید ؎ چو آن جام کیخسروانی نماند، بجام آبگینه چه باید فشاند۔ و بمعنی آئینه صائب گوید ؎ بروی کار نشیمن بران قناعت کن، ز آبگینه نظر بر قفا نباید داشت، و آبگینه حلبی بمعنی شیشهٔ حلبی ای شیشه که در حلب بجهت شراب سازند۔ نظیری ؎ سواد دل ز می سالخورده روشن کن، که عینک بصرش ز آبگینهٔ حلبی ست، و بمعنی شیشه گینه مخفف آنست۔ ب۔

آبگینه در جگر شکستن. ف. سراسیمه و بیقرار شدن ب۔

آبگینه طارم. ف. کنایه از آسمان ست۔ ب۔

آبل بکسر بای موحده و سکون لام ع. شتر که بی نیاز باشد از آب بسبب خوردن گیاه تر تا بالی جمع و دانا و ماهر بکار شتر و گوسفند۔)۔

آب لار. ف. نام رودی در کشمیر۔ حاجی محمد خان قدسی ؎ سوادش سرمهٔ چشم بهار ست، بهشت و جوی سبزش آب لار ست، غ۔

آب لعل. ف. می و نیز اشک خونین عاشقان۔ خوب

آبلوج. ف. بواو معروف و جیم عربی بمعنی قند و بی مد نیز آمده و بالضم معرب آن۔ ع تا آبلوج همچو طبرزد نشد لطعم۔ غ۔

آبلوک بضم لام. ف. مثله و بلغیره نیز آمده و ابلوج بالضم معرب آنست۔ ن۔

آبله. ف. از تشبیهات پستان ست ؎ نیم از پرورش مادر گیتی راضی، زانکه خون خورده ام از آبلهٔ پستانش، و بمعنی چیچک۔ و آبله بمعنی آبله دار نیز آمده چرا که آبله پا بمعنی کسی ست که پای او آبله داشته باشد۔ ظهوری در پنج رقعه گوید۔ فقره۔ بآبله پایان دشت ناکامی۔ نظامی ؎ ز بس خستهٔ تیر پیکان فشان، شده آبله دست پیکان کشان، و آبله بمعنی گنبدهٔ آب که ترجمهٔ حباب ست و خار دیده از صفات و خیمه۔ جرس۔ کفش۔ صدف۔ گوش۔ دیدهٔ بینا۔ دیده۔ غنچه۔ چشمه۔ کوثر۔ سبوی۔ قدح۔ تنور۔ عقده۔ جوی۔ جویبار۔ از تشبیهات اوست۔ خان آرزو گوید ؎ چگونه قطع شود راه غم که در هر گام، تنور آبله آمد بجوش طوفانم۔ صائب۔ ع می لعل از قدح آبله می باید زد۔ و له ع سبوی آبله پر از شراب می گردد۔ و له ؎ چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب، مشکه هر آبله ام چشمهٔ کوثر شده است، ؎ غنچهٔ آبله ام برگ قناعت دارم، روزی من ز دو عالم سر خاری باشد، ؎ خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد، هر که چون آبله در راه طلب دیده ور ست، ؎ بی دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید، زخم ست بپای که در و آبله نیست، خالص ع مشکل بگوش آبله آواز پا رسد، کلیم ع صدف آبله را گوهر ز نشتر یافته ام، ع بسیار کفش آبلها پاره میشود، ع خیمهٔ آبله گر دست دهد بر پا کند، و آبله فرسا و آبله فرسود و بر آبله از مرکبات آنست۔ ب۔

آبله بر پای ریختن. ف. عبارت از گریزانیدن و سرگشته و آواره کردن و عاجز و درمانده گردانیدن خواجه نظامی ؎ ز پیکار ترکان این مرحله، توان ریخت در پای روس آبله، و در بعضی نسخ مصرعهٔ ثانی چنان ست۔ ع توان ریخت در پای شان آبله، ب۔

آبله بیرون دادن و از هم گسستن بمعنی صائب ؎ دل پر خونم اگر آبله بیرون دارد، از گهر بادیه را دامن دریا می کرد، ؎ ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد، نفس بسینهٔ گوهر کشیده می ماند، ب۔

آبله پا بیای فارسی و الف کشیده. ف. کسی که پای او آبله بر آورده باشد۔ صائب ؎ در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است، کاروانی که ز بی آبله پائی وارد، ؎ سبحه اگر بر صدف و گهر خود می نازد، دامن بادیه هم

به جای ممدوده مقصوره هم بنظر آمده۔

آبی درمیان مست. ف. یعنی رودخانه درمیان است امیر خسرو ؎ هزار بار بکوی تو گذرم روزی ٭ اگر ز اشک غم دم آب درمیان نبود۔ و بمعنی فاصله کم میر خسرو گوید ع ز تیغ و تیر آبی درمیان بود۔ ب۔

آبی شدن آب. ف. کنایه از ساکن و منجمد شدن آب انوری گوید ؎ هر کجا شرح صفای تو دهند ٭ آب آبی شود از حیرانی ٭ ب۔

آبی شدن کار. ف. برهم شدن معامله و از پیش رفتن کار۔ نعمت خان عالی در محاصرهٔ قلعه حیدرآباد در وقائع شاه زمن هم گفته۔ نثر۔ طائفه را بمقتضای فاغرقناهم فی الیم معامله چندان آبی شد که دست از حیات شستند۔ ب۔

آبین بروزن کابین. ف. نام دهی ست متصل شیراز که آنجا سوسیائی کلی بهم رسد۔ سر۔

آبیو. ف. بیای معروف نیلگون و رنگ آبی را گویند۔ ف ر۔

آپگانه و آفگانه و افگانه. ف. بیای فارسی و کاف عجمی و سین بالقصر یعنی بچه ناقص مدت که از شکم مادر افتد چه از آدمی و چه از چاروا۔ و فگانه بالکسر مثله۔ مسعود گفته ؎ شکم حادثات آبستن ٭ از نهیب تو آفگانه فگند ٭ ن۔

آپوق بضم بای فارسی و سکون واو و قاف. ف. آن است که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بران زند که آن باد با صدا از دهان او برآید۔ سر۔

آت. ت. بتای مثناة اسپ را گویند۔ غ۔

آتاب. ع. ببای موحده در آخر جمع اِتب بالکسر بمعنی چادری که از میان چاک زده زنان بپوشند بی گریبان و آستین و شامل کجه و پیراهن زنان و هر جامه که کوتاه باشد و تا نصف ساق رسد یا شلوار بی پایچه یا پیراهن بی آستین۔ ا۔

آتبین بسکون تای قرشت و کسر بای ابجد بروزن یاکدین. ف. نفس کامل و نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعدا را نیز گویند و نام پدر فریدون هم هست و آتبین بتقدیم موحده بر تاء مثناة هم آمده ٭ ن سر۔

آتش. ف. بفتح ثالث و سکون شین معجمه معروف ست که ترجمان نار ست و قوت هاضمه و اشتها و رونق و رواج کار او گرانی نرخها و بمعنی غضب نیز مستعمل ست و نیز کنایه از آفتاب و برق و نیز از شراب سرخ و گرم و گرمی آفتاب و اهل صنعت کیمیا گوگرد احمر را آتش خوانند و نیز کنایه از لب سرخ معشوقست و کنایه از شیطان و مردم شجاع و دلیر و عاشق و گرمی و حدت عشق۔ نظیری گوید ؎ چشمش براهی میرود مژگان نمناکش نگر ٭ در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر ٭ و تش مخفف آتش مولوی معنوی گوید ع موسی اندر درخت هم تش دیده۔ و بلند۔ و تیز۔ و هموار۔ و آرمیده۔ افسرده۔ نشسته۔ بی زنهار۔ هولناک۔ سنگ بست۔ تاب بنون و گرد بکسر کاف فارسی و سوزنده و سوزان از صفات اوست۔ میرزا صائب ؎ آتش هموار سیخ و اهد کباب عاشقان ٭ زینهار از روی عالم سوز خود مکشا نقاب ٭ جمال الدین عبدالرزاق در تعریف آتش گفته ؎ ز ماه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش ٭ زمین گذار و زمان نعل و آسمان جولان ٭ چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ ٭ چو روزگار نجوم جوی و چرخ بی فرمان ٭ ز عکس او همه روی هوا پر از لاله ٭ ز جرم او همه روی زمین نگارستان ٭ از دست تاج سر شمع و نور چشم چراغ ٭ از دست رونق خرگاه و زینت ایوان ٭ سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست ٭ سیاه و سرخ بهم در چو لالهٔ نعمان ٭ بفعل همچو سپهر اندر مضرت و نفع ٭ بجرم همچو مه اندر فزونی و نقصان ٭ عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل ٭ شریف همچو عقول و لطیف همچون جان ٭ آذر۔ تسع۔ سمندر۔ جوهر علوی۔ طاؤس علوی آشیان۔ قبلهٔ دهقان۔ قبله گاه مجوس۔ قبلهٔ زردشتیان۔ محراب جمشید۔ مرغ یاقوتی پر۔ مرغ آفتاب علم۔ ناخن آفتاب۔ ناخن خورشید۔ نتیجهٔ سنگ۔ هیر بیای مجهول از مترادفات آتش ست ٭ ب سر۔

آتش آب پرور. ف. کنایه از تیغ آبدار و مصقول ؎ یکی آتش آب پرور بدستش ٭ که با خوی مریخ و باروی کیوان ٭ ب ن۔

آتش آب پیکر. ف. کنایه از چند چیز ست۔ اول کنایه از شراب دوم بمعنی سراب سوم کنایه از شمشیر آبدار۔ چهارم کنایه از لب معشوق۔ حکیم سنائی گوید ؎ در گذر زین سرای کون و فساد ٭ پیر از معدن و بر و بعاد ٭ کاندرین خاک تودهٔ بی آب ٭ آتش آب پیکرست سراب ٭ ن۔

آتش ارزن فشان. ف. کنایه از آتشی ست که شرارهای بسیار دارد۔ خاقانی ؎ هست روی هوا کبوتر فام ٭ آتش ارزن فشان کنید امروز ٭ ن۔

آتش از آب برآوردن و افروختن. ف. کنایه از امر غریب و ممتنع الوقوع بظهور آوردن از قبیل آب از آتش آوردن و کشیدن۔ میر معزی ؎ من چو خواهم کرد فریاد آب ز آتش برکشم ٭ او چو خواهد خورد دلشو بر آتش افروزد ز آب ٭ واله هروی ؎ ز آتش آب برآورده عشق و آتش ز آب ٭ ز دل بدیده نیاورده ایم نم بعبث ٭ و از موم سنگ ساختن و آب از آهن کشیدن و آتش از چنار جستن و از آسمان چیزی بزمین آوردن و کشیدن۔ و از مژه شیر دوشیدن و از کف دست مو برآوردن و نان از تنور سرد پخته بیرون آوردن و مو از ناخن برآمدن و مو از کف برآمدن و آسمان را بزمین آوردن از مترادفات آنست امثال و اسناد هر یک بمحل خود مسطور ست۔ ب۔

آتش از چشم پریدن. ف. کنایه از حالتی که از رسیدن صدمه طاری شود و چراغ از چشم جستن و چراغ از چشم و دیده جهیدن و از چشم پریدن از مترادفات آنست وحید گوید ؎ چو سیلی بچقماق گوشش رسید ٭ از آن سیلی آتش بچشمش پرید ٭ ب۔

آتش از چشم جستن. ف. مثله صائب ؎ خانهٔ کز روی آتشناک او روشن بشد ٭ تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش ٭ ب۔

آتش از چشم کسی گرفتن. ف. کنایه از ترسانیدن مثل آب از چشم کسی گرفتن چنانچه گذشت علی خراسانی گوید ؎ هر کس که سوز عشق ز افغان من گرفت ٭ آتش بجای آب ز چشمان من گرفت ٭ در وادی فراق تو هر کس که او فتاد ٭ آب بقا ز دیدهٔ گریان من گرفت ٭ ب۔

آتش از چنار جستن. ف. چنار بجیم فارسی درختی ست معروف که بار نیاورد و آنرا در تازی دُلب بضم دال مهمله گویند۔ فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت اوحدالدین انوری ؎ بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت ٭ از دست چرخ جست چنان کآتش از چنار ٭ آورده

آب نبات. ف. بمعنی شربت وقیل شراب و رونق رستنی وتازگی آن ونیز شیرهٔ رستنی - ش -

آب نخوردن. ف. کنایه از درنگ ناکردن و کمال سرعت نمودن - نظامی ؎ چو بر خون شدآن طشت زنگی چه کرد * بخورد و رش چو آبی وآبی نخورد * واگر این خیال کنند که از خوردن آب غصه فرونشیند پس نخوردن آب کنایه از فرونخوردن غصه خواهد بود - ب -

آب نداشتن مجلس. ف. کنایه از رونق و صفا نداشتن - خواجه شیراز ؎ مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی * درده قدح که بی می مجلس ندارد آبی * ب -

آب نشاط. ف. منی ونطفهٔ مرد - فر -

آب نقره. ف - درآب زر گذشت - فر -

آب نقره تاب درآب آهن گذشت - ب -

آب نمک. ف. وآب شور وآب تلخ وتلخاب و شورآب مترادفات آنست - نجف علی قلی بیگ والی تخلص ؎ هر بوسه تو تشنه بوس دگرم کرد * فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد * ب -

آبنوس. ف چوبی ست معروف سیه وآنرا العربی نیز آبنوس خوانند واگر برآتش نهند مانند عود بگدازد وبوی خوش دهد واگر بآب بسایند ودرچشم کشند شب کوری را ببرد وخوردن آن سنگ مثانه را بریزاند ونوعی از ماهی - سا -

آبنوسی شلخ. ف. سرنائی را گویند وآنرا شهنائی هم خوانند ونای را نیز گویند که از چوب آبنوس ساخته باشند حکیم خاقانی ؎ آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین * افسونگر گستاخ بین لب برلب یار آمده * ن -

آبنوشیدن. ف. درآب خوردن گذشت - ب -

آب نیاوردن جنس. ف. درمقامی که شخصی خواهد که جنس را بقیمت نازل بگیرد وفروشنده می گوید آب نیاورده است یعنی ارزان ومفت نیست درین ترجمه مثل هندی ست مخلص کاشی ؎ عیان درین بحر پرآشوب نظر باز کنم * چشم من آب نیاورده بمانند حباب * ب -

آبو بضم ثالث وسکون واو. ف. نیلوبر ست و سبب این اسم آنکه چون آبی بمعنی کبود ونیلی نیز باکبود مناسب ست این گل را نیلوبر خوانند ونیلوفر مبدل ومعرب آنست وآبی وآبو بروزن کاکی وکاکو یک معنی دارد و هردو بمعنی خال ست که برادر مادر باشد وآبیو نیز بمعنی آبی ست - ن -

آبیمند بسکون با وفتح میم بوزن دردمند. ف. بمعنی صاحب آبرو وعزت واین لغت در فرهنگها نیامد واز تصرفات مؤلف ست - ن -

آب وجارو کشیدن وآب وجاروب کشیدن. ف. آب پاشیدن برجای وبالای آن جاروب کشیدن - آصفی گوید ؎ لبی مژگان ترسو وه دران کوشام نومیدی * کشیدم آب وجاروبی ز بهر جلوه میدان را * تاثیر ؎ تا نگیرد منصب دیدار جانان دیده ام * آب وجاروی کشد از اشک و مژگان دیده ام * ب -

آب ودانه وآب ونان وآب وعلف. ف معروف

آب ورز بفتح واو وسکون رای مهمله وزای هوز. ف. بمعنی شنا وروشناکننده را گویند - سا -

آب ورنگ. ف. رونق وطراوت بالفظ افتادن و بردن ودادن وگرفتن مستعمل - ع کار ها را کارفرما آب ورنگی میدهد - علی خراسانی ؎ آب ورنگی دگرانه فیض تو در دهر افتاد * خرم از خلق تو شد مزرع این سبز حصار * مرزا رضی دانش ؎ آب ورنگی تازه دانش سخن را داده ایم * سبزه می غلطد بخون لاله در گلزار ما * عرفی ؎ زبوی باده دلم آب ورنگ میگیرد * ز جام توبه ام آئینه زنگ میگیرد * طالب آملی ؎ ز شاهدان خیال تو آب ورنگ برد * عروس خاطر مشاطهٔ صفاهانی * ونیز سفیده وشنگرف وروغن که برای صفای رنگ برچهره مالند وآنرا گلگونه وغازه گویند - ب غ -

آب وروغن. ف. کنایه از اختلاط ست و دروغ و فریب وتزویر بکار بردن - مولوی معنوی گوید ؎ آب وروغن نیست مر رو پوش را * راه حیلت نیست عقل وهوش را * دل نیارامد ز گفتار دروغ * آب وروغن هیچ نفروزد فروغ * ونیز کنایه از زیاده گوئی وتکلف کردن در سخن آرائی - ب غ -

آب وگل بکسر کاف فارسی. ف. کنایه از قالب بشری وسرشت آدمی - تاثیر ؎ از من باختیار تو کین در دل تو نیست * رنجم چرا اشا نچه درآب وگل تو نیست - غ -

آبوند بسکون با وفتح واو. ف. ظرف آب را گویند چه وند بمعنی ظرف است وآوند مخفف آن از رسالهٔ عبد الواسع

آبه بوزن تابه. ف. نام قریه ایست از ساوه عراق وآنرا آوه بوزن ساوه نیز گویند - ن -

آبهی با بای مکسور بروزن والهی. ف. بمعنی رود آمو است یعنی جیحون زرتشت بهرام گفته ؎ همانگاه نزدیک دریا رسید * یکی ژرف دریای بن ناپدید * بوستاد رین نام آن آبهی * که قعرش بنودست هرگز تهی * ن -

آبی بکسر موحده. ف. نیلگون ونیم رنگ سلیم ؎ برنیاید ز فلک ورطلبی کام جهان * همچو آن تشنه که پیراهن آبی دارد * ونوعی از انگور کبود نیم رنگ ومیوهٔ معروف و بدین معنی فارسی ماورا النهرست وآنرا درخراسان بهی و درفارس وعراق به گویند وبعربی سفرجل خوانند - ونیز جماعتی که تقسیم آب ومحافظت آن بعهدهٔ آنها باشد ونام قبیله ایست - انوری ؎ ای قبیلهٔ هرچه خاکی وآبی * وی فخرهمه قبیلهٔ آبی * وآبی بعربی بمعنی انکار کننده است - ب غ ن

آبیار. ف. شخصی را گویند که زراعات وباغات را آب رساند - دانش ؎ بربرگ گل ز گریهٔ بلبل نشان نبود * روزی که بود دیدهٔ ما آبیار گل *

آبیاری. ف. آب رسانیدن بیخ درختان را - غ -

آبی برآمدن بیای مجهول. ف. کنایه از منفعتی حاصل شدن چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ چه آنجا کن کزان آبی برآید * رگ آنجا زن کزان خونی گشاید * ن -

آب یاقوت. ف. می سرخ - فر -

آب یخ. ف. برفاب - افر -

آبید بروزن ناهید. ف. شراره وسرشک آتش را گویند ودر مؤید الفضلا بجای حرف آخر رای قرشت ودرجای دیگر زای فارسی نوشته بودند وبجای حرف ثالث یای حطی والله اعلم از برهان ودر هفت قلزم نوشته

کمال اسمعیل ؎ تخت زلف تو آتش زیر پهلو خویش
بگسترید و بس انگه چنین ستمگر گشت ٭ ب -
آتش بسته بفتح موحده و سکون سین مهمله . ف . کنایه
از زر بنقد حکیم خاقانی ؎ آتش بسته گشاید همه کار ره کار فرمای
تو زر بایستی ٭ ت -
آتشبند . ف . عزیمت و افسون که بخواندن و نوشتن
آن آتش سرد شود - میر خسرو ؎ نسخهٔ کز خط تست اندر دل
سوزان من ٭ سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانمش ٭ ب -
آتش بنشاند . ف . کنایه از فتنه فرو نشاند و نیز غصه
دور کرد و اشتها برد - فر -
آتش بهار . ف . کنایه از دو چیز ست اول کنایه از گل
و لاله و امثال آن باشد - دوم کنایه از رونق و رواج بود - ت
آتش بیان . ف . تیز طبع و سحر بیان - فر -
آتش بی باد . ف . کنایه از می و نیز کنایه از ظلم ظالم بود
و نیز گرمی بازار - ن ش -
آتش بیداد . ف . رواج بیدادی و ستم و قبیل از
آتش ظلم از بیداد ظالم مرادست و بمعنی می نیز آمده - ش -
آتش بی دود . ف . کنایه از آفتاب و لعل و یاقوت
و عقیق سرخ و می انگوری و نیز کنایه از غضب و خشم شغائی
؎ ساقی بیا و آتش بی دود بر فروز ٭ از نور باده مجلس
مقصود بر فروز ٭ ن ش -
آتش بی زبانه . ف . کنایه از دو چیز ست اول کنایه
از شراب انگوری باشد چنانکه خاقانی گفته ؎ بسفالی ز
خانهٔ خمار ٭ آتش بی زبانه بستانیم ٭ دوم کنایه از لعل
و عقیق سرخ و یاقوت بود - ن -
آتش پا و آتش پای . ف . بیقرار و نیز کنایه از
جلد و تند و چست و چابک چنانکه خسرو دهلوی گفته ؎
جنیبت بسکه آتش پای گشته ٭ هلال نعل بر وین سای
گشته ٭ غ ن -
آتش پارسی . ف . آنرا بتازی نار فارسی نامند
در کتب طب آورده اند که نار فارسی و جمره هر دو یک
مرض ست یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثرهٔ چند ست
که بر بدن ظاهر شود بسیار سوزان و با درد شدید بود

از آنها مائل بزرکی و زردآبی با و همراه باشد و از جوشیدن
و پخته شدن آن بثور و جوششهای دیگر نماید و لون آن
بزردی مائل ست و خداوند این مرض در اکثر اوقات با حرارت
و تپ همباشد و سبب آن صفرای تند و تیز ست و بنهایت
حدت و علاج آن بدفع صفرا و ضمادات خنک و غذاهای
خنک باید کرد و این غیر از آتشک نیست که باد فرنگ معروفست
استاد فرموده ؎ دل ببین که مراد غم مهمان آورد ٭
در عشق که بر سرم چه طوفان آورد ٭ از آتش پارسی روان
سوز ترست ٭ این عشق که از خاک خراسان آورد ٭ مترادفات
آن آتشک و باد فرنگ و آبلهٔ فرنگ و گل بدنامی - مرزا
صادق دست غیب در بیان حال زنان متعه ایران گفته -
فقره ٭ از اطوار نا ملائم جمعی ازین طبقه گل بدنامی شگفته و صیت
شهرهٔ آن طائفه پاکدامنان بلوث تهمت آلوده ساخته - و
جمعی گویند نام آتشکده بوده در فارس که خاموش نمی شده
و مدام روشن بوده و در زمان ولادت حضرت رسول عربی
خاموش گردیده - ب ن -
آتش پاشیدن . ف . کنایه از ظلم کردن و نیز بمعنی
شتاب کردن و بیقرار شدن - فر ش -
آتش پاره . ف . معروف و کنایه از شوخ و شنگ
اشرف گوید ؎ سرکش آتشپاره ام آسان نگردد رام تو ٭
ز اضطرابم شعلهٔ جواله گردد دام تو ٭ طغرا ؎ طفل بسیارست
کز شوخی دود بر روی شمع ٭ هیچ طفلی همچو طفل شعلهٔ آتشپاره نیست
و نیز کنایه از فتیلهٔ چراغ و کرمک شب تاب و ماه ست - بـ فر -
آتش پر آب بکسر رابع . ف . کنایه از می انگوری و نیز
اشک گرم غمزگان و پیالهٔ طلا و پیالهٔ لعل و یاقوت پر از
شراب را هم گویند - سر -
آتش پرست . ف . مترادف گبر که آن قومی ست
که آتش را بخدائی میگیرند - شیخ شیراز ؎ اگر صد سال گبر
آتش فروزد ٭ چو یکدم اندر ان افتد بسوزد ٭ ن فر -
آتش پرور . ف . تیغ آبدار و خنجر و مانند آن - سر -
آتش پریدن و آتش جهیدن . ف . بمعنی آتش
از چشم پریدن ست - ارادت خان واضح ؎ طبع مرج پن
برق جست از مضطرب حالان دهر ٭ آتش ما می پرد از دیدن

سیمابها ٭ ب -
آتش پیچیدن در چیزی . بمعنی . مرزا محمد خان راسخ
؎ شرار شعله زد در خرمن او ٭ چو خون پیچید آتش در تن او ٭
آتش پیکر بفتح بای فارسی . ف . کنایه از آفتاب
عالمتاب ست و شیاطین و جن را گویند - سر -
آتش پیمانه . ف . می انگوری - ظهوری گوید ؎
گردید مست عجز ظهوری ز ساقیان ٭ عجب ورع بآتش
پیمانه سوختم ٭ ب -
آتش تاب - بتای مثناة فوقانی . ف . گلخن و آتشدان
و نیز مطبخی را گویند - فر -
آتش تازه کردن . ف . بمعنی تیز کردن آتش مفید بلخی ؎
چون نگرد سوز دل افزون که دست لطف او ٭ پنبه از داغم
گرفت و آتشم را تازه کرد ٭ ب -
آتش تاک . ف . می انگوری مفید بلخی ؎ از انتظار
باده هلاکم چه میکنی ٭ ساقی کباب آتش تاکم چه میکنی ٭ ب -
آتش تاو و آتش تو . ف . آتشدان مثل آتش تاب
که بالا گذشت - فر -
آتش تر و آتش سرد . ف . کنایه از شراب سرخ است
چنانکه آب خشک کنایه از جام بلور ؎ آتش تر در آب خشک
بریز ٭ گر ندیدی عقیق در الماس ٭ و نیز لب معشوق علی خراسانی
؎ شاید ز باده باز بیا بطراوتی ٭ این خشک لب بآتش تر
برده ایم ما ٭ ن سر -
آتش تراویدن و چکیدن از چیزی . بمعنی . مرزا
محمد خان راسخ ؎ چندین عبث بسوخت دل لخت لخت ما ٭
چون شمع سرنگون چکد آتش ز بخت ما ٭ صائب ؎ آب سنگردد
دل سنگین خصم از عجز من ٭ می تراود آتش از انگشت زنهارم
چو شمع ٭ ب -
آتش تند کردن . ف . بمعنی آتش تیز کردن - کلیم ؎
مبادا آتش سودای کس زینگونه تند افتد ٭ ز جوش گریه ام
چشمیست چون دیگی بسر رفته ٭ ب -
آتش توبه سوز . ف . کنایه از می - ش -
آتش تیز کردن . ف . و آتش تازه کردن و آتش تند کردن
هر سه مترادف - شیخ شیراز ؎ دیدار مینمائی و پرهیز می کنی ٭

که چون چنار در نهایت برودت است و جستن آتش از و امریست غریب بلکه محال بنابرین در میان اهل فارس مثل ست که چون امری در نهایت غرابت واقع شود گویند آتش از چنار جست انتهی بعضی گویند چون چنار سالخورده شود خود بخود آتش در و بیفتد و سوخته شود و بعضی برانند که بعد هزار سال این صورت روی دهد و تواند که خیار بتحتانی و خای معجمه باشد و آن سرد تر ست و آتش از خیار جستن محال و موید این توجیه است شعر میر خسرو ؎ من از فسرده دلان سوز عشق چون جویم ٭ زهی محال که آتش برون جهد ز خیار ٭ ب

آتش از سنگ رویانیدن. ف. کنایه از ایجاد کردن آتش ست از سنگ و این استعاره است ۔ مرزا صائب ؎ نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم ٭ سپند شوق من از سنگ میرویاند آتش را ٭ ب ۔

آتش از و یافتند. ف. رونق و گرمی از و یافتند ۔ ش

آتش آسمان. ف. برق و رعد و تندر ۔ فر ۔

آتش افزاره. ف. قسمی از آتشبازی ست که آن تیر بود از آتش که بر هوا رود و آنرا تیر هوائی نیز گویند ۔ سراج

آتش افروختن. ف. فتنه و شورش انگیختن شیخ نظامی ؎ میان دو تن آتش افروختن ٭ نه عقل ست خود در میان سوختن ٭ و نیز بمعنی آتش روشن کردن ۔ ب ۔

آتش افروز. ف. ظرفی باشد میانه تهی از مس و جز آن که بهیئت کلهٔ جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان وی سوراخ باریک سازند هرگاه خواهند آتش بیفروزند اندکی آب دران کنند و آنرا بر آتش کنند تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد و آتش افروخته گردد و آنرا دمنه نیز گویند و این از مخترعات حکیم جالینوس ست ۔ و بمعنی فروزینه نیز آمده ۔ ابونصر نصیرای بدخشانی گوید ؎ بی تو ای آفتاب بر دل ما ٭ شب مهتاب آتش افروزد ٭ و درین بیت حکیم سنائی ؎ کافتاب سپهر با همه قدر ٭ آتش افروز دیگدان من ست ٭ و بمعنی مطبخی و مددگار مطبخی نیز مسموع ست ۔ و ماه یازدهم بود از سالهای یزدجردی همانا دران ماه آتش بایدا فروخت و هوا سرد خواهد بود ۔ و نام مرغی ست که آنرا بتازی ققنس خوانند که وی هزار سال زندگانی کند پس ریزهای هیزم جمع آورده و دران نشسته بال و پر بهم زند تا آتش افروخته گردد و وی بسوزد ۔ خاقانی ؎ منم آن مرغ کاذر افروزد ٭ خویشتن را در آذر اندازد ٭ ب ر ان ۔

آتش افروزنه. ف. چیزی که بدان آتش افروزند و آتش فروزنه بمثله و بمعنی چقماق ۔ ش ۔

آتش افگندن و آتش انداختن و آتش عنان و آتش زدن در چیزی. ف. بمعنی سوختن بصله را نیز آمده و همچنین آتش دادن کنایه از سوختن ست و برین قیاس آتش افتادن و گرفتن از چیزی و آتش گرفتن و آتش رفتن بمعنی ست ؎ دل به بند زلف تو در میرود ٭ آتشی در بار عنبر میرود ٭ صائب ؎ از شکر خنده ات آتش بجهان افتاده است ٭ این چه شورست که در عالم جان افتاده است ٭ ؎ بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن ست ٭ وای بر نشتری که آتش در نیستان افگند ٭ بابا فغانی ؎ یارب این نغمه که پرداخت که در بزم شهود ٭ آتش انداخته در خرقهٔ پشمینهٔ ما ٭ بیدل ؎ ز عشق شعله چون برخاست دود از خرمن عالم ٭ تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها ٭ قاسم مشهدی ؎ بمن عشق آخر بر می بیغش زدم خود را ٭ ازان خاری که در دل داشتم آتش زدم خود را ٭ کلیم ؎ طبعم کدورت از می بیغش گرفته است ٭ پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است ٭ ب ۔

آتش آلود و آتش اندود. ف. قریب بمعنی هم ست ؎ نشد روشن چراغم زان عذار آتش اندودش ٭ مگر چشمی و هم در موسم خط آب از دودش ٭ ب ۔

آتش انگیختن. ف. کنایه از بیقرار گردانیدن چنانچه آتش زیر پا داشتن بیقرار بودن خواجهٔ شیراز ؎ غلام آن کلماتم که آتش انگیزد ٭ نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز ٭ صائب ؎ عیار شوق بلبل را نمیدانم همی دانم ٭ که آتش زیر پا دارد گل از شوق گریبانش ٭ ب ۔

آتش انگیز. ف. بمعنی آتش انگیختن چون خون ریز بمعنی خون ریختن ۔ خواجه نظامی ؎ فرو بزم مرید آتش انگیز نشان

گرمی نشست آتش تیز نشان ٭ و نیز بمعنی فروزینه که عبارت ازان چوبهای باریک و خرد ست که در وقت افروختن آتش ابتدا بدان کنند چه در گرفتن آتش ضعیف بچوبهای قوی متعذر می باشد ۔ ب ۔

آتش آهنگ. ف. کنایه از تیز رو ۔ مولانا مظهر در تعریف اسب گوید ؎ بخاک بادیه پرورده آتش آهنگی ٭ کز آب و کاه کفایت کند بباد و شراب ٭ ب ۔

آتشبار. ف. برای مهمله در آخر بارنده آتش ۔ معز فطرت ؎ باز از شوق تماشای پری رخسارمن ٭ دست بر هم میزند مژگان آتشبار من ٭ و از صفات تیغ و خنجر و مانند آن ۔ غنی گوید ؎ مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت ٭ که از هجوم آب آهن تاب خون من بجوش آمد ٭ ب ۔

آتشباز بزای هوز در آخر. ف. آنکه هوائی و انار و گل ریز و مانند آن بسازد و توپ انداز را هم گویند و نیز برق و صاعقه ۔ ب ۔ فر

آتشبان. ف. بمعنی شیطان و دیو ۔ فر ۔

آتش بجان. ف. باشین مکسور کنایه از غم و شورش در شوق باشد ۔ ت ۔

آتش بدستار بستن. ف. و همچنین لاله بدستار بستن و زر دوزی بدستار بستن ۔ شیخ شیراز ؎ از جبین هر ابشری پروانه الفت ست ٭ آتش بجان لاله بدستار بسته ام ٭ ب ۔

آتش برزین. ف. آذر برزین ست که بیاید لیکن ازین بیت خواجه جمال الدین سلمان بمعنی آتش خلیل مستفاد می شود ؎ کسیکه آتش برزین ندیده بود بدید ٭ ز رخش چو آتش و زلفش دمیده ریحانش ٭ ب ۔

آتش برگ. ف. عبارت از مجموع سنگ و چقماق و سوخته ۔ شهیدی قمی گوید ؎ بیا ساقی شب عید ست فکر عیدی من کن ٭ بآتش برگ ماه نو چراغ باده روشن کن ٭ غزالی مشهدی ؎ در رهت خاک وجودم چون نگردد سوخته ٭ شعله میریزد ز آتش برگ لعل آن سخن ٭ ب ۔

آتش بر کردن. ف. بمعنی آتش روشن کردن ۔ کلیم ؎ پنجهٔ گل بین که از سرما نمی آید بهم ٭ زیر هر گلبن زمینای می آتش بر کنند ٭ ب ۔

آتش بزیر پهلو گستردن. ف. کنایه از مظلوم بودن

آتش دیده و آتش زده و آتش گرفته و آتش رسیده بلا اضافه. ف. بمعنی مترادف اند چون خانهٔ آتش دیده ؎ آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده ست * در برابر این سقف آتشبار چون خواهد کسی. طاهر ؎ زمین چو کاغذ آتش رسیده خواهد بود. رسد ز لاله اگر موج بر کنار امروز * داغ بر سینه ز بی طاقتیم می گردد * شام هجران تو چون کاغذ آتش زده ای. ارادت خان واضح ؎ برنگ کاغذ آتش گرفته رشتهٔ ازان * هوای او ز شرر بافت تار و پود مرا. ب.

آتش رخسار بلا اضافه. ف. از اسمای معشوق ست. ب.

آتش رز بفتح رای مهمله و سکون زای معجمه. ف. می انگوری. فر.

آتش رو بضم را و سکون واو. ف. آنکه در آتش رود از عالم راه رو و موکب رو. نظامی ؎ سمندر چو پروانه آتش روست * ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست. ب.

آتش روحانیان. ف. جرم ملائکه. ش فر.

آتش روز و آتش صبح. ف. کنایه از شمس و تیزگرمی و روشنائی او. نظامی ؎ که چون آتش روز روشن گذشت * پر از دود شد گنبد تیزگشت. ب.

آتش ریز بلا اضافه. ف. کنایه از فتنه انگیز. فر.

آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن. ف. کنایه از ذکی و تیز طبع و گرم نفس و فصیح الکلام. شیخ شیراز ؎ سعدی آتش زبانم و ز غمت سوزان چو شمع * با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست * و آنرا آتشین دم نیز گویند سندش در آتش دم گذشت. ن ر.

آتش زدگی. ف. معروف. فر.

آتش زدن. ف. در آتش دادن گذشت. فر.

آتش زده. ف. در آتش دیده گذشت.

آتش زده آب پیکران را. ف. یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و شرقی و غربی را محو کرده. ش.

آتش زر بفتح زای هوز و سکون رای مهمله. ف. کنایه از رونق و رواج باشد. ر.

آتش زمزم. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب. ر ه.

آتش زن و آتش زنه. ف. عبارت از مجموع سنگ و چقماق و سوخته. منوچهری ؎ ای خداوندی که روز خشم تو از نهیب تو * در جهد آتش بسنگ آتش و آتش زنه. نظامی ؎ نهیبم نه زن بلکه آتش زن ست * که مریم صفت بکر و آبستن ست * و خان آرزو بمعنی روشن کنندهٔ آتش عموماً و صاحب روشنی امرا و سلاطین خصوصاً نیز آورده اند باستناد بیت مرزا طاهر وحید و درین تامل ست چه بمعنی آتش برگ هم درست میشود و هو هذا ؎ روشنی ما را چو آتش زن برای خویش نیست * گرچه هر کس را چراغ از دولت ما روشن ست * و هم بدین معنی است درین بیت مرزا جلال سیادت ؎ سرو قدش چون بقمری گرم در گلشن بود * طوق او چون شعلهٔ جواله آتش زن شود * و نیز آتش زن جانوری است که آنرا ققنس گویند. خواجه افضل الدین کاشی ؎ آتش زنه و سوخته و سنگ هم * کی در گیرد چو سوخته دارد نم * نزدیکی و دوریت بلائی ست عظیم * دوری ز تو کافری و نزدیکی هم. ن.

آتش زیر پا داشتن. ف. کنایه از بیقرار بودن. صائب ؎ غبار شوق بلبل را نمی دانم همیدانم * که آتش زیر پا دارد گل از فکر گریبانش. ب.

آتشستان. ف. از عالم گلستان. فر.

آتش سخن. ف. کنایه از طاعن و طرار و غضب و عقاب کننده.

آتش سرد. ف. کنایه از شراب سرخ و لب معشوق که برنگ آتش ست اما گدازنده نیست. ن.

آتش سرد کردن. ف. در آتش خاموش کردن گذشت. حافظ ؎ یارب این آتش که در جان من ست * سرد کن زانسان که کردی بر خلیل. ب.

آتش سک بفتح سین مهمله و سکون کاف عجمی. ف. گیاهیست دوائی که آنرا بتازی منفیج الکلاب خوانند. ر ه.

آتش سم بضم سین و سکون میم. ف. آتشی که از صدمهٔ سم اسپ از سنگ پیدا شود.

آتش سنگ باضافه. ف. آتش که در دل سنگ پنهان ست. دانش ؎ سیگداز و شمع خود را در میان انجمن * زندگی چون آتش سنگ از نظر پنهان خوش ست. و نیز کنایه از لعل و یاقوت ست. ن.

آتش سودا. ف. کنایه از انگیزش عشق و فکر و خیال باشد. ر ه.

آتش سیال. ف. کنایه از شراب انگوری لعل فام. خواجه جمال الدین سلمان ؎ چون شراب لعل ساقی ریخت در جام بلور * آتش سیال در آب زلال آمد پدید. ب.

آتش سیر و آتش نعل. ف. اسپ تندگام و تیزرو. فر.

آتش سیما بلا اضافه. ف. از اسمای معشوق ست. ب مط.

آتش سیماب ساز. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب. فر.

آتش سیماب سان. ف. مثله. ر ه.

آتش شجر بفتح شین معجمه. بمعنی آتش رز است که کنایه از شراب انگوری باشد. و نیز آتشی که بموسی علیه السلام از دور نموده بودند و گل انار و هر گلی که سرخ باشد. ر ش.

آتش شدن و آتشی شدن. ف. بمعنی غضبناک شدن ؎ بیم ست که برباد رود خاک ظهوری * ساقی یمن آتش چه شوی عالم آب ست. ب.

آتش صبح بضم صاد مهمله. ف. کنایه از آفتاب ست. ک.

آتش صلیب. ف. مثله.

آتش طبع و آتش طبیعت. ف. تیز طبع. محسن تاثیر ؎ کدام آتش طبیعت سیر گلشن در نظر دارد * که از هر لاله بنشسته ست در خون چشم بر راهی. ش ب.

آتش طور و آتش موسی باضافه. ف. آتشی که بر موسی علیه السلام روشن شده بود. ب.

آتش عتاب بلا اضافه. ف. از اسمای معشوق ست. مط.

آتش عنان بلا اضافه. ف. جلد و تیز رو. صائب ؎ حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن * که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع. ب.

آتش فارسی باضافه. ف. نار فارسی در کتب طبیه مذکور ست که نار فارسی و جمره مرادف هم اند یا دو مرض نزدیک بهم و آن بثوری چند است که بر بدن پدید آید سوزان با درد بلا و لون آن مائل بزردی و تسمیهٔ تبخاله نیز گفته اند و بعضی بر آنند که آتش فارسی آتشی ست که در وقت زردشت در فارس افروخته بودند و آنرا پرستش میکردند و گفته اند هنگام ولادت حضرت رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم خاموش شد و ظاهرا نار فارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش تشبیه بآن آتش داده اند. خاقانی گفته ؎ دید مرا

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ ب .

آتشِ جام باضافه . ف . مَی انگوری . فر .

آتش جام زیبقی . ف . مَی سرخ که در پیالهٔ بلور و جامِ نقره باشد . ش .

آتش جبین بلا اضافه . ف . نام معشوق میر فضل ؎ دلم از وصل آن آتش جبین گم میکند خود را ٭ چو شد پروانه با شمعی قرین گم میکند خود را ٭ ب .

آتش جفت وطاق . بمعنی . محمد سعید اشرف در تعریف تمباکو ؎ ندیدکس چنین دودی در آفاق ٭ که باشد آتشش هم جفت هم طاق ٭ ب .

آتش جگر بلا اضافه . ف . بمعنی عاشق . مظ .

آتش جلوه بلا اضافه . ف . از اسمای معشوق ست . مظ .

آتشِ حجر باضافه . ف . آتشی که از سنگ بیرون می آید چنانکه چقماق و نیز کنایه از جواهر . ش .

آتش خاطر بلا اضافه . ف . کنایه از تیز فهم کسیکه بلسوز عشق بود و سخنهای عاشقانه از و سر زند . ب مظ .

آتشِ خاموش باضافه . ف . آتشی که شعله نداشته باشد ؎ یاقوتِ لبش که آتشِ خاموش ست ٭ چون برگ بغنچه اش روپوش ست ٭ ب .

آتش خاموش شدن و آتش نشستن و آتش مُردن و خفتن لازمی و آتش فرونشانیدن و نشاندن و فرو کردن و آتش کُشتن و آتش فشاندن و آتش سرکردن متعدی منه عبری اِخماد و اِطفا گویند . وحید ؎ گر بکشد حفظِ تو از رخ نقاب ٭ آتش سوزنده نمیرد ز آب ٭ فغانی ؎ نشست آتش دل چهره بر فروزای ماه ٭ بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما ٭ حافظ ؎ ای بس این آتش که در جان من ست ٭ سرد کن زآنسان که کردی بر خلیل ٭ تنها ؎ افسرده شد ز گریه دلِ داغدار ما ٭ خاموش گشت آتش گل در بهار ما ٭ کلیم ؎ زبس کز خون دلها گشت سیراب ٭ بآب تیغ آتش میتوان کشت ٭ ب .

آتشخانه . ف . آتشکده و آتش گاه و آتش زار و آتشگاه مترادفات آنست . شیخ شیراز ؎ باز خونابه چو تبخاله بود ساغر عشق ٭ طرفه آتشکده بر لبِ مخمور زند ٭ ارادت خان واضح ؎ شب بیادت ای بهارستانِ شوخی تا سحر ٭ بوستانِ سینهٔ ما مُرده آتش زار بود ٭ ب .

آتش خس پوش . ف . کنایه از لبِ نوخط محبوب عرفی ؎ چند زین آتشِ خس پوش بر انگیزی دود ٭ ای بجوش جوهری آئینهٔ حُسنِ تو مُشکل ٭ ب .

آتش خفتن . ف . در آتش خاموش شدن گذشت .

آتش خو و آتش جلوه و آتشپاره و آتش رو

. ف . بلا اضافه از اسما معشوق ست . مظ .

آتش خوار و آتشخواره . ف . نام مرغی باشد که اکثر و اغلب آتش میخورد . میر خسرو ؎ خسرو ست از سوزِ دل و ز ذوقِ عالم بیخبر ٭ مرغ آتش خواره کی لذت شناسد دانه را ٭ دوّم کنایه از بادشاهِ ظالم بود حکیم سنائی گوید ؎ ببرد آب عالمِ ابرار ٭ مدحتِ بادشاه آتش خوار ٭ و بمعنی حرام خوار و رشوت خوار نیز آمده . سراج ب .

آتش خواستن و آتش طلبیدن . ف . معنی صائب ؎ روئی ز سنگ و جانی از آهن بهم رسان ٭ دیگر بیا و آتش ازین کاروان طلب ٭ ب .

آتش خوردن و آشامیدن و نوشیدن . ف . رنج والم بسیار کشیدن حضرت میر خسرو فرماید ؎ عاشق که بسوزد دلش از طعن کی باکش بود ٭ شمعی که آتش میخورد راحت شمارد گاز را ٭ خانِ آرزو ؎ بادهٔ بوسه بسی حوصله سوز افتاده ست ٭ آرزو دیده و دانسته منوش آتش را ٭ میر محمد علی رایج ؎ آب گردد شکر از شرمِ کلامی که تراست ٭ کبک آتش خورد از داغِ خرامی که تراست ٭ ب .

آتش خورشید . ف . نورِ آفتاب و گرمی و سوزِ عشق و در شرح مخزن الاسرار بمعنی سوزِ دل و حرارتِ آن و نیز ظهورِ انوارِ الٰهی . ش .

آتش دادن و زدن . ف . کنایه از سه چیز است اوّل کنایه از ترک کردن دوّم کنایه از در غضب آوردن سوّم کنایه از بیقرار ساختن . ت .

آتش داغ . ف . داغی که از آتش بهم رسد . فر .

آتش دامن زدن . ف . بمعنی دامن بر آتش زدن از جهت افروختن آن . واله هروی ؎ رشک ببیدی کفر آتش ما دامن زده زین بهر ٭ که گردد کار مسلمانی گره ٭ ب .

آتشدان . ب ت . مجمر و منقل . میر معزی ؎ دو گوهرست [illegible] مجلس ما ٭ فضیله معدن این و تنور مسکن ما ٭ یکی چو آب اندر میان جامِ قدح ٭ یکی چو برگ گل اندر میانِ آتشدان . ب .

آتش درون . ف . بمعنی عاشق . مظ .

آتش دست و آتشین دست و آتش پنجه

. ف . کنایه از کارگر و استاد ماهر در هر صنعتی و تند و تیز در کار . صائب ؎ هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند ٭ این چنین نقاش آتش دست در عالم کجاست ٭ ب .

آتش دستی بلا اضافه . ف . غلبه و چالاکی و تیز دستی و جلدی . غ .

آتش دل باضافه . ف . سوزِ دل و محبت و مرادف آن آتش خاطر ست .

آتش دَم و آتش نفس و آتش نوا و آتش زبان و آتشین زبان و آتش سخن و آتشین سخن و آتش بیان

بلا اضافه . ف . کنایه از تیز زبان و کسیکه تقریر او در گیرد . صائب ؎ صائب بجگر شعله زند نالهٔ گرمت ٭ آتش نفسی مثل تو گلزار ندارد ٭ ؎ از سینهٔ آتش نفسان دود بر آید ٭ چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت ٭ ؎ بهر دامی که افتد بلبلِ آتش نوای من ٭ ز شادی چون سپند از دانه فریاد بر خیزد ٭ ؎ بر لب آتش بیانِ صائب از لبستگی ٭ گفتگوی عشق چون تبخال میگردد گره ٭ ؎ شکوه ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست ٭ آه گر آبی برین آتش بریزد روی دوست ٭ کلیم ؎ واعظ ما را نگهدار د خدا از چشم زخم ٭ کو بسی آتش دَم و از چوب خشکش منبرست ٭ ب .

آتش دوزخ علف . ف . بمعنی تیغ . ش .

آتشِ دهقان باضافه . ف . آتشی که دهقانان بعد از درو کردنِ زراعت در بقیه زنند بجهت آنکه چون باران شود سالِ آینده زراعت قوت گیرد . خاقانی ؎ فلک چون آتشِ دهقان سنانها بر کشد بر من ٭ که بر تنگِ سیم هست مساعی چو دهقانی ٭ آنرا آتش دهگان نیز گویند . ب ن .

تو آتشگیره این منت عوان خس * که بهر خان و مانها سوختن باشند او آتش * محسن تاثیر ــ تمامت خم کرد در پیری ترا تسخیر من * آتش خشم ترا بگرفته آتشگیر من * بیت اول مثال معنی دوم و بیت دوم مثال معنی اول ست - و همین معنی ست این بیت مرزا عبد القادر بیدل ــ عندزز مزمه عندلیب با بیدل * که اخگر ست بمنقار هیچو آتشگیر * ب -

آتش لباس . ف . کنایه از سرخ پوش باشد - سراه

آتش مجسّم . ف . تیغ و شمشیر آبدار و سائر اسلحهٔ جنگ باشد - سراه -

آتش محلول . ف . کنایه از شراب ست باعتبار سرخی و گرمی و نیز آب گرم و روغن گرم - غ -

آتش مردن . ف . در آتش خاموش شدن گذشت طالب آملی ــ گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان * هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد * وحید - ع آتش سوزنده نمیرد ز آب - ب -

آتش مزاج و آتش طبیعت و آتش نهاد و آتش نسب . ف . کنایه از تند مزاج که باندک چیزی در جوش آید - قدسی ــ آتش مزاج من بگذار این عتاب را * چین بر جبین مزن بکسی آفتاب را * ملک مشرقی ــ نی گویم کسی آتش رنگ با گل بو بگردانده * الهی آن بت آتش طبیعت خو بگرداند * محسن تاثیر ــ کدام آتش طبیعت سیر گلشن و نظر دارد که از هر لاله نشست ست در خون چشم بر راهی * خواجه جمال الدین سلمان ــ اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل * ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جای * ب -

آتش معده . ف . گرسنگی و جوع - فر -

آتش موسیٰ و آتش موسوی . ف . آتش که سوی کوه طور رهبری مهتر موسیٰ علیه السلام کرد و این قصه مشهور ست و نیز کنایه از سرخی لب معشوق ست و نیز می انگوری و شراب سرخ - ب -

آتشناک . ف . مرزا صائب ــ شبنم ست چمن را بروی آتشناک * عرق ز روی تو گردست گل بدامن پاک *

آتش نشان . ف . کنایه از مردم گریان و غمزده باشد که خون گریه - سراب -

آتش نسب . ف . بفتح نون کنایه از تند مزاج -

آتش نشاندن . ف . در آتش خاموش کردن گذشت و نیز کنایه از فتنهٔ و غصه و شهوت فرو نشاندن - ن -

آتش نشستن . ف . در آتش خاموش شدن گذشت خلاق ــ نشسته آتش دل چهره بسعر فزای ماه * بود که شعله کند آتش نشستهٔ ما * ب -

آتش نشین . ف . از عالم خاک نشین هست بمعنی عاشق - مظ

آتش نعل بلا اضافه . ف . از صفات اسپ هست -

آتش نفس بلا اضافه . ف . ذکی و تیز طبع ــ از سینه آتش نفسان دود برآید * چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت * و نیز کنایه از عاشق . ب مظ -

آتش نمرود باضافه . ف . آتشی که نمرود مهتر خلیل علیه السلام را دران نشانده بود و بامر الهی بر ایشان گلزار شد نعمت خان عالی ــ ترا اگر باغبان می دید کی میداشت این نخوت * گلستان بی تو بر من آتش نمرود می گردد * خواجه شیراز ــ بباغ تازه کن آئین دین زردشتی * کنون که لاله برافروخت آتش نمرود * گویند که آتش نمرود آتشی عظیم بود که باحاطهٔ یک فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود آنقدر حرارت داشت که در چهار فرسنگ آن ذی حیات نگذشتی - ب -

آتش نوا . ف . ذکی و تیز طبع ــ بهر دامی که افتند بلبل آتش نوای من * ز شادی چون سپند از دانه آتش فریاد برخیزد * و نیز عاشق - ب مظ -

آتش نوشیدن و خوردن و آشامیدن بمعنی رنج و الم بسیار کشیدن - خان آرزو ــ بادهٔ بوسه بسی حوصله سوز افتاد ست * آرزو دیده و دانسته بنوشد آتش را * ب -

آتش نهاد بلا اضافه . ف . کنایه از تند مزاج - سلمان ساوجی ــ اگرچه دشمن آتش مزاج سوخته دل * ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جای * ب -

آتش نیستان . ف . رونق موسم بهار و رونق و رواج گلهای وقت بهار - ش فر -

آتش و آب . ف . کنایه از شمشیر و خنجر و امثال آن بانکه تیزی تیغ را بآتش تشبیه داده است و این تشبیه مشتق و نیز کنایه از شراب انگوری و پیالهٔ بلورین ست و دیگر معانی ز عاف چنانکه شیخ نظامی گفته ــ ز رنگ آمیزی آن آتش و آب * شبستان گشته پر شنگرف و سیماب * ش سراج

آتش هفت اژدها . ف . کواکب سبعه را گویند که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد - سراه -

آتش هفت خانه . ف . کنایه از هفت فلک و هفت کواکب - ن -

آتش هفت مجمره . ف . کنایه از هفت کواکب - سراه

آتش هندی . ف . کنایه از شمشیر هندی ست - سراه

آتشی . ف . منسوب بآتش ست و نیز کنایه از غضبناک - فر

آتشیزه بفتح زای هوز و بیای معروف . ف . کرم شب تاب را گویند - فر -

آتشیژه بفتح زای فارسی . ف . مثله -

آتشی شدن . ف . کنایه از سرکش شدن و غضب کردن و فارق درارادتین ذکر صله ست بمعنی اول از می آید و بمعنی دوم بر - سند این در آتش شدن گذشت -

آتش آب . ف . کنایه از دو چیز ست اول کنایه از می انگوری بود و دوم کنایه از اشک خونین غمزدگان باشد - ن -

آتشین اژدها . ف . کنایه از کواکب بود که وجود آنها سبب عدم موجودات شود و چنان ست که آن اژدها خلق را فرو برد - ن -

آتشین پای و آتش پای و آتش آهنگ و آتشین جولان و آتش عنان کنایه از جلد و تیز رو صائب ــ نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند * گریهٔ بی دردکا بم شهر را هامون کند ــ نماند حسن بی عاشق که شمع آتشین جولان * چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد * مولانا مظهر در تعریف اسپ ــ بخاک باد سپرده آتش آهنگی * کز آب و کاه کفایت کند بباد و شراب * ــ گم شد کاروان سالار شوق آتشین پایم * که برق و باد در دنبال عذر لنگ می گردد * میر خسرو

گر غضب آتش فارسی زنی. نطق من تازیان برده تبکته دری. ب.

آتش فام. ف. بمعنی ست. مرزا صائب سے افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست. خورده انجم سپند روی آتش فام اوست. ب.

آتش فروز. ف. در آتش افروز گذشت.

آتش فرونشاندن. ف. آتش خاموش کردن. ب.

آتش فسرده. ف. کنایه از زر ست سے زمین جز آتش فسرده. خاکی بیار بلکه مرده. ن.

آتش فشان. ف. کنایه از چیزی گرم وگیرا که زود در دل گیرد چون داستان آتش فشان ودم آتش فشان. صائب سے از دم آتش فشان آئینه تاریک خود. گر نسازی آب باری پیش روشن گرگذار. ب.

آتش فعل. ف. کنایه از اسپ جلد وتند وتیز. سراج.

آتش قافله. ف. در آتش کاروان بیاید. ب.

آتشک. ف. بفتح ثالث ورابع وسکون کاف تازی بمعنی برق باشد وکرم شب تاب را نیز گفته اند ومرضی که آنرا باد فرنگ وآبله فرنگ نیز گویند واین لفظ مستحدث است زیرا که مرض مذکور در زمان گذشته نبوده ودر کتب قدیمه طبیه مذکور نیست وبهر تقدیر کاف درین ترکیب برای نسبت است وصاحب این مرض را آتشکی گویند. اشرف سے هر شب از رشک آن بت نمکی. شمع سوزد چو نفس آتشکی. ب.

آتشکار. بر وزن آتشبار. ف. کنایه از خشمگین وشتاب زده باشد. وبمعنی بدکار. ب.

آتش کاروان وآتش منزل وآتش وادی وآتش قافله. ف. آتشی که کاروان در شب فروزند تا پس ماندگان بمنزل برسند وگاهی در راه نیز آتش افروزند. حسین ثنائی گوید سے بی رهبری تو شعل مهر. چون آتش کاروان نخفتد. محمد اسحق شوکت سے کی دلیل منزل جانان تواند شد تنت. آتش منزل کجا از سنگ ره آید برون. ابوطالب کلیم سے گم بانر تا فروغ آتش منزل شده. گم نگردد در بیابان نیز راه کاروان. صائب سے آتش قافله ما دل روشن باشد. گرد ما سر بلند بیداری رهزن باشد. رضی دانش سے دلیل رهرو جانکاه استغاثه او دوش است. چنانکه آتش وادی ست رهنما در شب. سلیم سے در چشم من چو آتش وادی شب وصال. نزدیک می نمائی و دوری چه فائده. ب ن.

آتشکاری. ف. آتش دادن وگرم کردن. زکی قمی سے زلف چون باغ نشیند فکر تسخیرم کند. کرده آتشکاری طوقی که زنجیرم کند. باقر کاشی سے دهید خرده بزر دشت کاتشین روئی. دلی نماند که آنرا نساخت آتشکار. ب.

آتش کاو باکاف تازی. ف. چوبی که بدان آتش را بگردانند در تنور تا افروخته شود وبمعنی ترکیبی کاونده آتش وآنرا آتشکده کاو نیز گویند بهر دو کاف عربی. ش غ.

آتش کبریت. ف. آتشی که در چشمه های گوگرد فروزند وفتیله گوگرد که باندک گرمی آتش دران گیرد ودر عرف هندوستان خسی که بآب گوگرد آلایند وآنرا دیاسلائی گویند واین مجاز است. سلمان سے نمونه است نعراق وآتش کبریت. چراغ لاله که هر شب زباد برگیرد. بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل. همه لطائف اوراق گل بزیگیرد. ب.

آتشکده وآتش لاخ وآتشخانه وآتش زار وآتشگاه. ف. بمعنی دوم در کلام میر خسرو نشان میدهند لیکن بنظر فقیر نیامده واوّل را حضرت شیخ بالفظ زدن استعمال فرموده سے باده خونناب وبخاله بوده ساغر عشق. طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند. واین از جهت ادّعا ومبالغه بوده چنانکه نیستانی درین بیت مرزا صائب سے از جنون گفتم علم بر دارد من روزگار. در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست. وحالانکه نی در ناخن شکستن متعارف است. ارادت خان واضح سے شب بیادت ای بهارستان شوخی تا سحر. بوستان سینه ما طرفه آتش زار بود. ب.

آتشکدهٔ بهرام. ف. برج حمل بواسطه آنکه حمل خانهٔ مریخ است. ره.

آتش کردن وآتش برکردن وآتش کشیدن. ف. بمعنی آتش روشن کردن. سلمان سے ز آب زر در مجلس باغ آتشی برکن زمان. شاخ عریان ست سرما برنیاید بیش ازین. میر خسرو سے بتان آذری از میکده برون جستند. که لاله زار زدشت آتش خلیل کشید. کلیم سے بنجه گل بین که از سرما نمی آید بهم. زیر بر گلبن زمینای می آتش برکشید.

آتش کش بفتح کاف تازی. ف. چیزیست سر پهن بشکل بیل که آتش از منقل واجاق ازان میکشند وآنرا آتشبر است وبعضی مرادف آتشگیر نوشته اند قریب باین معنی ست افزاینه. محسن تاثیر گوید سے بلی تو سوزان گر کند گر این چنین احوال من. خامه مانی شود آتش کش از تمثال من. ب.

آتش کشتن. ف. خاموش کردن ومیراندن آتش. کلیم گوید سے زبس کز خون دلها گشته سیراب. باب تیغ آتش بلیوان کشت. ب.

آتش کشیدن وآتش کشودن از چیزی. ف. بمعنی آتش برآوردن. دانش سے شبهای هجر لب اوداع سحر گرفتیم. آتش ز دل کشودیم آب از جگر گرفتیم. ب.

آتشکار. ف. بکاف فارسی وتازی لغتی و حمّامی ومطبخی وآهنگر هر که کار وپیشه او با آتش باشد ولهذا بمعنی کمانگر نیز آمده وهمچنین آتشکاری بمعنی نرم کردن کمان بآتش برای چاق کردن ونرم کردن تیر برای راست کردن وبمعنی مطلق آتش دادن وگرم کردن مترادف آتشگری. زکی قمی سے زلف چون بار نشیند فکر تسخیرم کند. کرده آتشکاری طوقی که زنجیرم کند. شاعری گوید سے کمان ابروانت را کنم نرم بآتشکاری نظاره گرم. سے تیر خم گشته شود راست بآتشکاری. پیر از خاصیت عشق جوان میگردد. ب.

آتشگاه. ف. در آتشکده گذشت.

آتشگر. ف. آنکه کار آتش کند از عالم زرگر وآهنگر وغیره.

آتشگری. ف. مرادف آتشگاری. طغرا سے چراغان زبهر گل اخگری. گرفته بکف برگ آتشگری.

آتشگه. ف. بمعنی آتشکده. نظامی فرماید سے چنان بود رسم اندران روزگار. که باشد در آتشگه آموزگار.

آتشگیر وآتشگیره. ف. افزاری که بدان آتش بگیرند ودر عرف هند آنرا دستپناه گویند وبدین معنی فارسی هندست وبمعنی خرده هیمه که بدان آتش برفروزند وبمعنی چقماق نیز گفته اند. مولانا جامی سے شد آتشدان

وبمعنی غلآنیده شده از سوزن وغیر سوزن هم هست
و در آجیده بیاید - مر ه -

آجُر بضم جیم تازی وسکون رای مهمله . ع . خشت پخته
یعنی خشتی که بآتش پخته باشند وبفتح جیم نام مادر اسمعیل علیه السلام
مرادف هاجر - غ ش -

آجرتراش . ف . آنکه خشت ها را تراشیده در بناها بکار برد
واین مستحدث است زیراکه مرکب ست از عربی وفارسی . ب

آجِل بکسر جیم . ع . هرچه با مهلت وبا دیر باشد وکنایه
از عالم آخرت - غ -

آجُل بضم جیم تازی . ف . آروغ وآن معروف ست
شیخ روزبهان شیرازی ؎ ناخوشیهای دهر را بالکل * بلید
خورد و نازدن آجُل - ن -

آجِلَه بکسر جیم وفتح لام . ع . آن جهان موعود - ش -

آجِم بکسر جیم . ع . ناخوش دارنده - م -

آجِن بکسر جیم وسکون نون . ع . آب مزه برگشته
وبالقصر نیز آمده - ا -

آجنگان باکاف فارسی بروزن آدم خان نام قریه ایست از
قرای خبس که قلعه از خراسان باشد ومعرب آن آجنقان ست - مر ک

آجُور بضم جیم . ع . خشت پخته وبالقصر هم آمده - ا م

آجیده . ف . درشتیهای سوهان دنا هموارهای
چیزی وبجای جیم زای فارسی هم آمده حکیم انوری گفته ؎
از ملاقات صبا روی غدیر * راست چون آژده سوهان ست
وآجیدن وآژیدن مصدر آنست وآژن امر با ژیدن بود
وبمعنی فاعلیت نیز آمده حکیم فردوسی گوید ؎ ببینند لیش
از آن کان نخواهد شدن * که نتوانی آهن بآب آژدن *
سید ذوالفقار شیروانی ؎ کشف کرد ابر کو درکشید
از طوق امرت سر * بسان خارپشتش کرد شست چرخ تیرآژن * ف
ونوعی از دوختن جامه بود که درزهای آن ازیکدیگر دور نبود
وهم نوعی از پا افزار بود که چرم ته آن با ریسمان تافته بدوزند
چون شباهت با آژده سوهان دارد آنرا نیز آجده وآجیده
وآژده وآژیده خوانند - ن -

آچار بجیم فارسی بروزن پاکار . ف . بمعنی آمیزش وآمیخته
وآچارد بمعنی آمیزد ومیاچار بمعنی میامیز - وترشی ها را چون
آمیخته اند آچار گویند - ناصرخسرو علوی گفته ؎ راست نگرود
دروغ ومکر بچاره * معصیت را بدین دروغ میاچار * هم او گوید
؎ دیوی ست جهان که زهر قاتل را * در نوش بمکر خود بیاچارد
آنکس که سرش پر از خرد باشد * با دیو نشست وخفت چون
یارد * بمعنی ترشیها نظامی گفته ؎ ز آچارها هرچه باشد ز نغز
ترنج وبه ونار ونارنج نیز * و بمعنی زمین پست وبلند و
نمک زار نخر گرگانی گوید ؎ چگونه جای باشد صعب و
دشوار * یکی دریا دگر آچار و کهسار * و بزبان علمی هند
عمل نمودن باشد - ب ن مر ه -

آجاك بوزن ناپاک . ف . بمعنی خاک باشد وبعربی
تراب خوانند - مر ع -

آحاد بحای حطی ودال ابجد . ع . جمع احد که بمعنی یکی
است بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند اوّل آحاد
از یک تا نه دوم عشرات از ده تا نود - سوم مائه از یکصد
تا نهصد - چهارم الوف وگاهی لفظ آحاد بمعنی عوام الناس
آید چراکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار وبار خود می کنند مثل
خواص وامرا وخادمان ورفیقان - غ -

آخ بخای نخذ بروزن شاخ . ف . ناله وفریاد وبالفظ زدن
مستعمل وکلمه تحسین ست بمعنی آفرین وبارک الله - ب مر

آخاء . ع . جمع اَخ واَخ وآخو وآخا وآخو بمعنی برادر نسبی
ودوست وهمنشین - ا -

آخال . ف . چیزهای افگندنی بیکار مانند پوست میوها و
ریشه وتراشه چوب وخس وخاشاک ورُفته جاروب وعموم
خاکروبه حکیم ناصرخسرو علوی گفته ؎ آن جاه وجلالی که بمالت
بود امروز * آنسوی خردمند نه جاه است ونه اجلال * جاهی و
جلالی که بصندوق درونست * جاهی وجلالی ست گران سنگ
وپر آخال * حکیم قطران تبریزی واضح تر گفته ؎ ای مشک
فشان زلفین ای غالیه گون خال * با هر دو بود غالیه ومشک
چو آخال * ن -

آختن وآخته وآهخته وآهیخته . ف . بمعنی
برکشیدن وبرکشیده واکثر با تیغ مستعمل میشود شیخ سعدی
گوید ؎ ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته * صلح کردیم که ما را سر
پیکار تو نیست * ن غ -

آخته بیگی وآخته چی بالمد والقصر وکسر موحده وکاف
فارسی در ترکی شخصی که آخته کر[illegible] اتات باستصواب او
باشد . وداروغه اصطبل را میر آخور گویند آخته بیگی واین
از اهل زبان تحقیق پیوسته وبمعنی داروغه اصطبل چنانچه
در آئین اکبری وتاریخ عبدالقادر بداؤنی مذکور ست -

آخذ کصاحب . ع . گیرنده وبمعنی شتر که فربهی آن شروع
شده باشد یا دمان برآمدن او شروع گردیده باشد ونیز
شیری که وقت خوردن زبان را بگزد از شدت ترشی - غ ا

آخُر بضم ثالث وسکون رای بی نقطه . ف . جای علف
خوردن اسپان واستخوان بالای سینه نزدیک گردن را نیز
گویند که بعربی ترقوه خوانند - نزاری قهستانی گفته ؎
بز دیر آخر گردن چنانش * که بگذشت از بغل آب
روانش * وآخور با واو جای علف اسپان - ن -

آخِر بکسر خای معجمه . غ . ضد اوّل وبفتح خا بمعنی دیگر
که بهندی ترجمه لفظ دیگر اَوَر باشد نه آنکه لفظ دیگر مرادف لفظ
دوم باشد از صراح وکشف ومؤید - غ -

آخِراً به تنوین . ع . مقابل اوّلاً - فر -

آخِرُالامر . ع . بمعنی آخرش والحاصل - فر -

آخربین بکسر بای موحده . ف . دور اندیش وبیننده
انجام کار - ع مرد آخربین مبارک بنده ایست * فر -

آخِرت . ع . آن سرای وآنجهان موعود وآنرا عالم غیب
گویند - نش -

آخُرچراب وچرب آخُر بضم خای معجمه . ف . کنایه از عیش
وعشرت واطعمه وبسیاری رزق وبرهان بفتح خا ضبط کرده
وصحیح نیست وآخور بضم خا مشهور ست - چنانکه حکیم خاقانی ؎
همت خاقانی ست طالب چرب آخوری * چون سر کوی تو
هست نیست فریتن بزین * هم او گفته ؎ رخش بهتر ابتاخت
بر سر صفر آفتاب * رفت بچرب آخوری گنج روان در
رکاب * ب ن -

آخُرخشاك . ف . مقابل آخُرچرب - مر -

آخردست بالفتح خای منقوطه ورای مهمله زده وفتح
دال ابجد . ف . صف نعال وکفش کن را گویند وبمعنی
عاقبت کار ودا وآخر قمار - مر ک -

طریقه‌های نیک و پسندیده مانند آداب العرب والفرس وآداب الغربا وآداب الملوک وآداب الکاتب - ب فر -

آداب فاضله خصائل پسندیده ونیز کنایه از حکمت وشجاعت وعفت وعدالت - غ -

آداش بروزن با داش دو شخص که یک نام داشته باشند ترکی مرکید یگرا آداش باشد این لفظ ترکی ست لیکن در فارسی مستعمل ست - مأ -

آداك بروزن خاشاک . ف . خشکی وجزیرهٔ میانِ دریا را گویند وبغیر مد نیز آمده - ن -

آدام ع . جمع اِدام که بمعنی نان خورش ست - ا -

آدِب بکسر دال وسکون موحده . ع . مهمانی خواننده - ا -

آدخ بفتح ثالث وسکونِ خاء معجمه . ف . خوب ونیکو ولطیف وبمعنی بلند نیز نوشته اند - ناصر خسرو گفته ۵ گر بشارستانِ علم اندر بگیری خانهٔ * روز خویش امروز و فردا آدخ ومیمون کنی - وسامانی بمعنی خجسته ومبارک گفته و بهمین بیت آورده وعطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایع ست - ن -

آدن . ف . بوزن وبمعنی آذرست وهمه شعرا با مادر ودختر وامثال آن قافیه کرده اند و با دال مضموم در آذر گفته خواهد شد وبکسر دال بمعنی نشترِ فصادست - ن -

آدَز بفتح دال مهمله . ع . دبه خایه را گویند - ا -

آدرخش . ف . بروزن تاج بخش وبغیر مد نیز بمعنی درخش ست که برق باشد - حکیم اسدی طوسی گفته ۵ نصست بود بجنگ خف وتیغت آدرخش * تو همچو کوه وتیر براندیش تو صدا * ن -

آدرفش بفتح راء مهمله . ف . آلتی ست که بدان در چرم سوراخ کنند هندی ستالی گویند - غ -

آدرم با دال موقوف ورای مفتوح بوزن چارخم . ف . بمعنی نمد زین ست عموماً ونمد زینی که چاک دار باشد خصوصاً بتبدیل آن آترمه وآدرمه نیز آمده - شرف الدین گفته ۵ وپهلوی من از خشکی بسوده * چو آن اسپی که او را آدرم است * مختاری غزنوی گفته ۵ مرد را آکنده از گرد سواران چشم و گوش * اسپ را آغشته از خون دلیران آدرم * وبمعنی اسلحه همچو کارد و شمشیر وخنجر ونیزه وکمان ومانند آن آمده است وافزاری را نیز گویند که نمد وزین را بآن دوزند وآن چیزیست مانند درفش - ن مأ -

آدرنك با دال موقوف ورای مفتوح بنون زده وکاف عجمی . ف . بمعنی رنج ومحنت وآفت مسعود سعد سلمان گفته ۵ تا کیم از چرخ رسد آدرنگ * تا کی ازین گوشه چون باده رنگ * سنائی ۵ ع یک روز مبادا آدرنگت * وقد تنگ بحذف الف ممدوده نیز خوانند - ن ش -

آدغر بفتح غینِ معجمه وسکون راء مهمله . ف . مکانِ تابستانی ست * فر -

آدلك بفتح دال وسکونِ کاف . ف . جزیره را گویند فر -

آدم بفتح دال وسکونِ میم پدرِ آدمیان وابوالبشر کنیت اوست وآدمِ خاکی عبارت ازین ست وبعضی اهلِ تحقیق آورده اند که صاحبِ بیضاوی در تفسیر سورهٔ فجر نوشته که باولاد عاص بن عوص بن ارم بن سام بن نوح عاد گفته میشود چنانکه هر بنی هاشم را هاشم پس اطلاقِ آدم بر اولادِ آدم که عبارت از انسان ست نیز درست باشد - سالک قزوینی ۵ کو زبانِ گفتگو کو دیدهٔ مردم شناس * گر بود ترکیب آدم صورتِ دیوار را * عبداللطیف خان تنها ۵ ناقابلان ز تربیت آدم نمی شوند * حرفی بگوش وسیلی استاد میکشم * صائب ۵ اگر از سختیِ ایام شود آدم نرم * روی من تربیت سیلی استاد کند * در اصل بنی آدم بود که از جهت تخفیف لفظ بنی را حذف کرده اند مثل ابن وآب که در فارسی محذوف میشود چنانچه منصور وادهم وسبکتگین ست واز همین عالم ست طالب کلیم مخفف ابوطالب کلیم ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که وجه آنکه در معنی این نام گفته اند قیاس عربان ست و این نام عربی نیست وهمه اصحاب لغت گفته اند که آدم پارسی ست یا سریانی وتقدم زبانِ سریانی وپارسی بر عربی ثابت ست وسید علی خان شوستری صاحب طراز اللغات در انجا گفته که آدم در اصل سریانی آدامونس نام داشته ودر کتب قدیم اهلِ پارس آدم وحوا را میشا ومیشی نامیده اند وعلیٰ ای حال او بر همه زبانها دانا بود وهفتاد لغت بر اولاد واحفاد خود معلم گردیده وعالم همه صنائع وحروف بوده واز وی وحوا اولاد بسیار بهم رسیده سلطنت ملک را بکیومرث وترویج شرائع را به شیث محول فرموده وملوک از اولاد او - و انبیا از نسل شیث علیه السلام بوجود آمدند چنانکه حجة الاسلام محمد غزالی در سیر الملوک شرح داده است - ودر غیاث وجه تسمیه آدم چنین نوشته که از ادیم الارض یعنی از روی زمین مخلوق شده بود وبعضی گویند که او گندم گون بود ودرین صورت از اُدمت ماخوذ ست بالضم بمعنی گندم گونی وآدم بمعنی شتر سپید وآهوی سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشند نیز آمده وجه اول از تفسیر جلالین وبعضی محققین نوشته اند که لفظِ آدم را که اسم ابوالبشر ست از ادیم یا از اُدمت گفتن صحیح نباشد چراکه لفظِ آدم عجمی ست وادیم واُدمت عربی ست پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمی شود ومترادفات آدم آئینهٔ خاکیان - طفلِ چهل روزه - پیر سر اندیب - گنج خاکی - صفی الله - ابا محمد - معلم اسماء - برج چهل ساله ودر اصطلاح سالکان آدم خلیفهٔ خدا است و روح عالم آدم ست -

آدمِ آبی باضافه نوعی از حیوانات بصورتِ آدمی که از آب بهم رسد - قاسم مشهدی گوید ۵ گر بزم در پناه گریه هر که خشمگین گردد * جهان گر شعله گردد آدم آبی نمی سوزد * غ ب -

آدم با دم میرسد چون منعمی مفلس شده باشد وپیش منعمی رود واو بحال او نمی پردازد آن وقت این مفلس می گوید که آدم با دم میرسد یعنی ممکن که فردا من همچنان منعم شوم وتو بمن حاجت آری ۵ شعر رنگین را بهر ناقابلی دیگر مخوان * ثبت کن در دل اثر آدم با دم میرسد * ب -

آدم پیرا با بای فارسی وبای حطی ورای بی نقطه بالف کشیده . ف . بمعنی پیرایندهٔ آدم و پیراینده پاک کننده وزینت دهنده را گویند واز اسمای پارسی الهی است وصاحب برهان گوید بکنایه کامل ومکمل را توان گفت که تربیت آدمی کند واو را از صفاتِ ذمیمه بپیراید - ن -

آدِمة بکسرِ دال مهمله وفتح میم ۵ ع . جمع اَدِیم که

آخر راهوار بضم خاء معجمه . ف . جای بستن اسپان و جای آب و کاه خورد[illegible]تیان بود و اعراب اصطبل گویند . غ .
آخرسالار بضم خاء معجمه . ف . میر آخور و داروغهٔ اصطبل را گویند . خاقانی . ع آخرسالار جبرئیل ست ٭
آخر سنگین بخای معجمه مضموم . ف . ضد آخر چرب است کنایه از جائی بود که آنجا آب و علف و راحت و نعمت نبود و کنایه از فقر و فاقه و بی سیم و زری و بی قوتی چنانکه حکیم خاقانی گفته ع حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت ٭ زآخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب ٭ ب .
آخرش . ف . آخر و آخرکار و آخرالامر و آخراً و عاقبت الامر والحاصل و محصل کلام و محصل و حاصل کلام و نتیجهٔ کلام و القصه و الغرض و قصه کوتاه و سخن کوتاه و سخن مختصر از مرادفات آن باشد . فر .
آخر صحبت . ف . تمام شدن صحبت و در محاوره بمقام آخر سخن مستعمل . یحیی شیرازی ع غمزه هست بدنبال نگاه ٭ آخر صحبت مستان جنگ ست ٭ ب .
آخرك بروزن ناخنک . ف . استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه می باشد و آنرا بعربی ترقوه خوانند .
آخرکار . ف . در آخرش گذشت . فر .
آخرندارد . ف . یعنی مآل بدی دارد و چنین کس را بی عاقبت گویند مخلص کاشی گوید ع چو شمعم از شب بی تهای هجر روشن شد ٭ که بر عاشق کند هر کس ستم آخر نمیدارد ٭ ب .
آخریان با خاء معجمه موقوف و زای مکسور و یای تحتانی بروزن شاه نشان . ف . متاع و رخت و کالای و قماش خوب گزیده را گویند . استاد عسجدی ع آخریان خرد سفته قرتم بدست ٭ هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست ٭ و بفتح الف و بی مد نیز آمده است . ن ر .
آخرین آیتی . ف . کنایه از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم .
آخرین تحویل . ف . کنایه از قیامت . غ .
آخرین راعی . ف . کنایه از حضرت رسالت آب صلی الله علیه و آله وسلم . فر .
آخسمه بضم سین مهمله و فتح میم بوزن صاف شده . ف . بوزه را گویند و آن شرابی ست که از جو و ارزن یا برنج و امثال آن سازند آقسما معرب آنست و بعضی بتقدیم میم بر سین دانسته اند و برخی بشین منقوطه گفته اند . ن ر .
آخسیکت و آخسی نام شهریست از فرغانه ترکستان که مولد اثیرالدین شاعرست و آنرا بی مد نیز صحیح دانند چنانکه خود گفته ع آنم که حسد برد بر امروز دیم ٭ جانم خردم و لم ندانم که چیم ٭ چون می پرسیدی باتو بگویم که کیم ٭ استاد سخن اثیر اخسیکتیم ٭
آخش بروزن آتش . ف . ارزش و قیمت چیزی باشد فخری گوید ع در سلک مدحت تو بنگر چه درکشیدیم ٭ دری که هست آنرا صد نیم ملک آخش ٭ و بفتح و سکون خاء معجمه نیز آمده عنصری گوید . ع خود فزاید همیشه گوهر اخش ٭ و آخشن هم بزیادتی نون آمده . دیگر نام موبدی که مادهٔ اخشیجان را پروردگار میدانسته و آخشیان پیروان اویند . ن .
آخش دادن . ف . بمعنی قیمت دادن . ر ه .
آخشیج و آخشیجان . ف . این لغت بمد و غیر مد و کسر شین معجمه بیای مجهول و جیم تازی بمعنی ضد و مخالف ست و بدین جهت عناصر اربعه را اخشیجان گویند که خاک و باد و آب و آتش ست ع بخواهد کجا سازلشکر بسیج ٭ بهم مویه آرند چار اخشیج ٭ حکیم سنائی ع آخشیجان و گنبد دوار ٭ مردگانند زندگانی خوار ٭ و در سراج اللغات نوشته که آخشیک اصل ست و آخشیج مبدل آخشت نه معرب آن . ن ر .
آخشیج سرا . ف . جهان عناصر یعنی دنیا را گویند . ن .
آخشی سرای . ف . کنایه از عالم طبیعت و عنصریست .
آخشیك و آخشیگان . ف . بمعنی آخشیج و آخشیجان ست و آنرا اخشجان و اخشگان باول مفتوح و یای محذوف نیز گفته اند . اثیرالدین گفته . ع ز رشش چار اخشجان لوئی مقصود ٭ ن .
آخلکند . ف . بفتح هر دو کاف تازی و سکون نون و دال موقوف و اخلکنده بلا مد و بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون بازیچه ایست مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها دران کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند این هر دو لفظ مترادف اند . فخری گوید . ع بسان اخلکان از اخلکنده ٭ ش ف .
آخور بواو معدوله و ملفوظه . ف . مخفف آبخور که بمعنی جای خوردن آب ست و بمجاز بر معلف چارپایان اطلاق کنند یعنی جائیکه اسپانرا دران بسته دانه و کاه دهند و آخر بدون واو نیز آمده و آخرگاه مثله . ظهیر گوید ع ابلق ایام در آخرگهش ٭ زاویهٔ فخر و تفاخر گهش ٭ و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگر چه برای انسان باشد .
آخورچرب . ف . آخر چرب بحذف واو ست که بالا گذشت .
آخور خشك و آخور سنگین . ف . ضد آخور چرب . خاقانی . ع رخش ترا بر آخور سنگین روزگار ٭ ب ر .
آخورسالار . ف . همان آخرسالارست که مسطور شد .
آخور سنگین . ف . کنایه از مقام بی نفع و بی علف است . غ ر .
آخورك . ف . استخوان گردن که بعربی ترقوه خوانند و آخرک بحذف واو نیز مستعمل ست . ر .
آخون . ف . بضم خاء معجمه معلم و استاد . ش .
آخوند بفتح خاء معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون . ف . بمعنی استاد و معلم و بضم خا نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خا و فتح واو خوانند غلط ست . غ .
آخیسه بکسر خاء معجمه و فتح سین مهمله و سکون ها . ف . گوسفندی که پیش همه گلهٔ گوسفندان رود و بمعنی سنگ میل . فر .
آخِیّة و آخِیَة کرضیة . ع . چوبی که با رسنی یا دوالی باشد که هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا در زمین نیک فرو برده شود و میان هر دو حلقه مانندی بیرون باشد و چارپایه را بدان بندند اخایا و اَوَاخِی جمع و نیز آخیة طناب خیمه و حرمت و عهد را گویند . ا .
آدّ بتشدید دال ابجد . ع . غلبه و قوت . ا .
آداب . ع . جمع ادب و فارسیان اینرا بها و الف جمع نمایند ع تاثیر دل شد سرنگین از دیدهٔ گستاخ من ٭ صاحب نظر گیرد چنین از بی ادب آدابها ٭ و بمعنی هر اسم

برگذشت پشتهٔ عظیم بهم رسید نام آن پشته را آذربایگان کرد
آذر بلغت ترکی بمعنی بلندست و بایگان بمعنی بزرگان
محتشمان و آنجا را بدان مشهور گردانید و معرب آن
آذربایجان ست - سا -

آذر برزین نام آتشکدهٔ ششم ست که در فارس
برزین نام شخصی از خلفای ابراهیم زردشت ساخته بود
و بعضی گویند روزی کیخسرو سواره میرفت ناگاه صدای
رعدی بهم رسید چنان مهیب که خسرو خود را از اسپ انداخت
در آن اثنا صاعقه در افتاد و بر زین اسپ او خورد و زین
افروخته گردید دیگر نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند
و همانجا آتشکده ساختند و آذر برزین نام کردند - سا

آذربو . ف . بر وزن نازک خو گل اشنان ست
و آن زرد رنگ میباشد و بوتهٔ آن پرخارست و بیخ آنرا
گلیم شوی گویند و بعربی قُلّام خوانند و بعضی گویند
آذربو بیخ خاری ست و گل زردی دارد و بشیرازیان
چوبک اشنان خوانند و بکوز مریم نوعی از آن ست
آنرا آذربویه هم خوانند - ن سا -

آذر بهرام نام آتشکدهٔ سوم باشد از جملهٔ هفت
آتشکدهٔ فارسیان - سا -

آذر پرست با بای فارسی آتش پرست - فر -

آذرپژوه نام حکیمی فرزانه بوده در عهد نوشیروان
از شاگردان بیواسطهٔ بزرگمهر که بوزرجمهر معرب آنست
داو بخواهش انوشیروان بر رسالهٔ زوره ابراهیم زردشت
که بزبان پهلوی بود شرحی نوشته - ن -

آذرپیرا . ف . خادم و حافظ آتشکده را گویند - ن

آذرخرداد بضم خای نقطه دار آتشکدهٔ پنجم بود از
جملهٔ هفت آتشکده و گویند خرداد نام موبدی بوده
که او ساخته و نام خود بران نهاده - استاد فرخی ۵
همه بیابان از آن روشنائی آگه شد ٭ چو جان آذر خرداد
آذر خرداد ٭ ۵ پدر و مادر سخاوت و جود ٭ هر دو
دارند شاه را داماد ٭ پیش دو دست او سجود کنند ٭ چون
مغان پیش آذر خرداد ٭ ن -

آذرخرین بضم خا و شمز . ف . نام آتشکدهٔ ششم ست

از جملهٔ هفت آتشکدهٔ پارسیان - سا -

آذرخش بضم ذال و خا و سکون را و شین . ف .
نام روز نهم از ماه آذر و پارسیان درین روز مانند
مهرگان عید میکرده اند و آذرخش هم بامعنی آمده و
بمعنی آتش آسمانی که بعربی صاعقه خوانند و درخش نامه آمده
و بترکی یلدرم گویند - ن سا -

آذررنگ . ف . در آذرنگ بیاید - فر -

آذرزردشت . ف . نام یکی از آتشکده هفتگانه
عسجدی مروزی گفته ۵ برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت ٭
بنشین و برافگن شکم قاقم بر پشت ٭ ن -

آذرزردهشت مثله - حکیم فردوسی ۵ پرستندهٔ
آذر زردهشت ٭ همی رفت با باژ برسم بمشت ٭ مش -

آذرشسپ و آذرگشسپ . ف . اول بفتح شین
نقطه دار و ضم سین بی نقطه و بای فارسی دوم بضم کاف فارسی
و بفتح شین نقطه دار و سکون سین بی نقطه و بای فارسی
نام فرشته و سروشی ست تند و تیز تر از سروشان دیگر
که همیشه موکل بر آتش ست و برق را نیز گویند و معنی ترکیبی
آن آتش جهنده ست فردوسی گفته ۵ چو برساخت کار
اندر آمد باسب ٭ همی تاخت برسان آذرگشسپ ٭ ن

آذرشین بکسر شین و سکون تحتانی و نون . ف .
سمندر را گویند و این مخفف آذرنشین بوده و آذرشب
نیز گفته اند منوچهری گوید ع همچو آذرشین به آتش همچو
مرغابی بجوی ٭ ن سا -

آذرطوس . ف . بضم طای حطی و سکون واو و سین
بی نقطه بمعنی آذارطوس ست که شوهر مادر عذرا باشد ٭ سا

آذرفروز . ف . همان آتش افروزست که بلا گذشت
و آذرافروز و آذرافزا و آذرفزا از مترادفات آن - ن سا

آذرکده . ف . بمعنی آتشکده - فر -

آذرکیش . ف . بکسر کاف تازی آتش پرست و دین
آتش پرستی ست - ن -

آذرکیوان نام حکیمی کامل بوده از اهل فارس با گروه
ساسانیان و آذرهوشنگیان که از استخر فارس باصفهان
رفته تحصیل علوم کرده با میر ابوالقاسم فندرسکی معاصر و

معاشر بوده پس بسفر هندوستان رفته ریاضات کشید
و جمعی پیروان بهم رسانید پس از هشتاد و هشت سال درگذشت
جام کیخسرو کتابی ست در نظم و نثر از سلوک و سیر خود را درو
بیان کرده برای پسر خود کیخسرو نام نگاشته - ن -

آذرگشسپ بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون
سین مهمله و بای فارسی . ف . بمعنی آتش جهنده که عبارت
از برق ست و نام آتش خانه چون همیشه آتش آن شعله زن
می بود لهذا باسم برق مسمّی گردید و بعضی گویند که این
مخفف آذرگشتاسپ ست چراکه بنا کردهٔ پادشاه گشتاسپ
بوده - غ سا -

آذرگل . ف . نام گلی ست - فر -

آذرگون . ف . گلی ست آتش رنگ که بعربی
آذریون و بخراسان همیشه بهار گویند و بشیرازی خیری و
گاوچشم گویند - و در فرهنگ نوشته که آذرگون نوعی از
شقائق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانش
سیاه باشد - قطران تبریزی گفته ۵ ز خون و تف
همه روزه دو دیده و دل من ٭ یکی با آذر ماند یکی
با آذرگون ٭ ش ن -

آذرم بفتح رابع و سکون میم . ف . زین آسیی را
گویند که نمد زین آن دو نیم باشد و بمعنی نمد زین هم آمده
است از برهان ؛ و در فرهنگ انجمن آرای ناصری آدرم
بدال مهمله فقط نوشته -

آذرماه . ف . نام ماه نهم ست از سال شمسی و آن
بودن آفتاب بود در برج قوس حکیم ازرقی گوید ۵
دست آذرمه از کمان هوا تیرها زد چو ناوک ملاحدت

آذرنگ . ف . بوزن لاله رنگ بمعنی روشن و
نورانی و در اصل آذر رنگ یعنی برنگ آتش بوده
بقاعدهٔ فرس متداول ست یک را را حذف کرده اند

آذرنوش بضم نون و سکون واو و شین معجمه . ف .
بمعنی نوش آذرست و آن آتشکدهٔ دوم باشد از جمله
آتشکده های هفتگانه - سان -

آذرهمایون بضم ها و میم نام ساحره بوده از نسل جام
و خدمت آتشکدهٔ صفاهان میکرد و ذوالقرنین او را

بمعنی چرم یا چرم شرح [illegible] چرم دباغت یافته باشد و نیز جمع
اِدَام گلناب ناخورش - ا -

آدم خور. ف. خورندهٔ آدمی و مردم اوبار - فر -

آدمستان. ف. از عالم گلستان - درویش واله هروی
ع خاک ادبیس مذمت فراوان ٭ آدم زنو گشت و آدمستان

آدم شناس. ف. آنکه آدمیان را بشناسد مترادف
مردم شناس - فر -

آدم گری. ف. ایجاد کردن آدم و برین قیاس
آدمیگری و بینهما فرقی باریکست ع گفتی زرهِ لطف که
میلی سنگ ماست ٭ شرمندهٔ آدمیگریهای توام ٭ عرفی ع
با وجود هرزه کاریها که کردم حیف نیست ٭ بر سر بازار دوران
و گهر آدمگری - ب -

آدمی. ف. جنس آدم و انسان و نسل آدم و آدمی بمعنی
گندم گون و خاکی رنگ باشد - مولوی معنوی ع ز آدمی
ابلیس صورت دید و بس ٭ غافل از معنی شد آن مردود خس پس

آده با دال مفتوح و های مختفی بر وزن جاده. ف. دو
چوب بلند است که در زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بر بالای
آن دو چوب بندند تا کبوتران و امثال آن بران نشینند سنجری
گفته ع فلک چو برج کبوتر کبوتراش نجوم ٭ میان برج خط
استواست چون آده ٭ ن -

آدیٰ. ع. بآخر الف بصورت یا راست معامله و امانت
گزارنده تر - ص ا -

آدیش با دال مکسور و یای معروف. ف. بمعنی آتش
زیرا که تبدیل تا و دال در لغت عجم جائز است و آتش بفتح تا چنانکه
مشهور است غلط است - حکیم انوری ع گر کند چوب آستان
تو حکم ٭ شحنهٔ چوبها بود آدیش ٭ و در لغت ترکی دال و تا بیکدیگر
تبدیل می یابند چنانکه تاش و داش وغیره و در فرهنگ جهانگیری
و رشیدی چنین تصحیح شده تا صاحب فرهنگ جهانگیری آدیش را
بمعنی چوب آستانه دانسته و غلط است - ن -

آدینه بیای معروف بر وزن خاگینه در فارسی و ترکی نام
روز جمعه است و سروری که شرح گلستان بعربی نموده است
آذینه بذال معجمه تحقیق کرده چه آذین بمعنی زینت و آرایش است
و ها برای نسبت جمعه که روز آرایش مسلمانان ظاهر است - غ -

آدینده بسکون ثالث و فتح تحتانی و سکون نون و فتح
دال مهمله و های مختفی. ف. قوس قزح باشد و آنرا
آژفنداک هم گفته اند - حکیم رودکی راست ع علم ابر و تند
بود کوس او ٭ کمان آدینده شو ژاله تیر - اسدی گفته ع
کمان آژفنداک شد ژاله تیر ٭ گل غنچه پیکان زره آبگیر - ر -

آذار بر وزن بازار. ف. مدت ماندن آفتاب در برج
حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی اهل هند آنرا
چیت نامند - ر ه -

آذارافیون بفتح همزه و ضم تحتانی و سکون فا و واو و نون
. ف. نوعی از زبانه البحر است که آنرا کف دریا نیز گویند - ر -

آذارطوس بضم طای حطی و سکون واو و سین بی نقطه
نام حکیمی است که مادر عذرا را باو بزنی داده بودند - ر -

آذان. ع. جمع اُذُن بمعنی گوشها - غ ا -

آذر بفتح ذال و سکون رای مهمله. ف. معروف است
و ارباب فرهنگ آنرا دال غیر منقوطه دانند و مضموم خوانند
همانا چون فارسیان بر زیر دال نقطه می نهاده اند بعضی
گمان کرده اند که دال ذال است صاحب جهانگیری گوید
پیری از زردشتیان گاه تحقیق لغات با من مصاحبت داشت
و کتاب ژند و پاژند و وستا خوانده می شد در کل لغات
که لفظ آذر بود بدال و آنرا هم مضموم میخوانده می گفته درین
کتب آذر بذال منقوطه نیامده است و بعضی متوسطین در
قوافی قصائد بفتح قافیه کرده اند و مشهور شده است انوری
ع ساغرش پر بادهٔ روشن چنان آید بچشم ٭ کز میان
آب روشن بر فروزی آذری ٭ و دیگر نام فرشته ایست
موکل بر خورشید و تدبیر مصالح روز آذر و ماه آذر بدو
متعلق است و نام ماه نهم پارسی و روز نهم از آن ماه و
پارسیان بعدد کواکب سبعه هفت آتشکده نامی بوده
و هر یک را بستارهٔ مخصوص نسبت میداده اند تفصیلش
آنکه - اوّل آذر مهر - دوّم آذر نوش - سوّم آذر بهرام -
چهارم آذر آئین - پنجم آذر خرین - ششم آذر برزین -
هفتم آذر زردشت - و بخوری که متعلق بدان کوکب
بوده دران آتش میسوزند - با لفظ بر کردن بمعنی روشن
کردن خواجه جمال الدین سلمان گوید ع تا سپهبد شب
بسوزاند بدفع چشم بد ٭ صبحدم زین مجمر فیروزه بر کرد
آذری ٭ ن ب -

آذرآباد. ف. نام آتشکده تبریز است و معنی
ترکیبی آن معمورهٔ آتش باشد چه آذر آتش است و
آباد معموره را گویند و نام شهر تبریز هم هست - ر -

آذرآبادگان. ف. با کاف فارسی نام آتشکده
تبریز بوده و بهمین جهت آن ولایت را آذرآبادگان
خوانند و آذرباد و آذربایگان نیز گویند و گویند آذرباد نام
موبدی آنرا بانی بوده بنابرین منسوب باو دارند - ن -

آذرافروز. ف. همان آتش افروز است که مرقوم
شده - ش -

آذرافزا - ف - بمثله -

آذرآئین. ف - نام آتشکدهٔ چهارم است از جمله
هفت آتشکده و بعضی آذرآبتین گویند منسوب به پدر
فریدون کرده اند - ن -

آذرباد با بای ابجد بالف کشیده و بدال زده نام
یکی از موبدان و دانشمندان بوده است - ر -

آذربادگان با کاف فارسی بالف کشیده و بنون
زده نام آتشکده بوده که در تبریز بنا کرده بودند و
معنی ترکیبی آن نگهدارنده و حافظ و خازن آتش بود
چه آذر بمعنی آتش و بادگان بمعنی نگهدارنده و خزانه دار
و حفظ کننده باشد و معنی مجازی آن آتشخانه است و
بعربی بیت النار خوانند - و نام شهر تبریز هست - ر -

آذربایجان معرب آذربایگان است که ملکی است
در حد غربی ایران دار الامارة آنجا شهر تبریز است - غ -

آذربایگان با یای حطی بر وزن و معنی آذربادگان
که آتشکده تبریز و نام شهر تبریز باشد و نام ولایتی
هم هست که تبریز شهر آن ولایت است گویند وقتی که
آخور آن ولایت گرفت صحرا و مرغزار او جان کسیکه
از محال ولایت آذربایجان است او را خوش آمد و فرمود
که هر یک از مردم او یک دامن خاک بیاورند و آنجا
بریزند و خود بنفس خود یک دامن خاک آورد و بریخت
تمامیت آن لشکر و مردم او هر یک دامنی خاک بیاوردند

سازد و بدین معنی مشترک در هندی و این مقابل بن ع
بفتح بای موحده و سکون نون و ائمه لغت بدین معنی
آرام بن تمام مرکب آورده اند لیکن تا سند بهم نرسد
جزم کلی بر صحت آن نمی توان کرد و بهر تقدیر بمعنی اول با لفظ
رفتن و بردن و گرفتن و کردن و دادن و داشتن مستعمل
یغمسرو خان ؎ در عشق غم اندوخته می باید ٭ وز غیر
نظر دوخته می باید ٭ تا دل نشود داغ نگیرد آرام ٭ این
سوخته را سوخته می باید ٭ حاجی صادق ثابت تخلص ؎
گل رنگی ازان عارض گلفام ندارد ٭ سنبل ز سر زلف تو
آرام ندارد ٭ سیف الدین ؎ ای برده ز من قرار و آرام
نزد من بیقرار آرام ٭ اسیر ؎ نیست رحمی گر ترا در کشتنم
تاخیر چیست ٭ صید وحشی کی گرفت آرام تا بسمل نشد ٭
جمال الدین سلمان ؎ دیده از کبک در ایام تو شاهین
شاهین ٭ کرده با شیر بدوران تو آرام آرام ٭ صائب ؎
طفل بازی کوش آرام از معلم می برد ٭ تلخ دارد زندگی
بر ما دل خود کام ما ٭ انوری ؎ ناموس جور و فتنه بخنجر خویش
شکست ٭ آرام ملک و دین بسیاست تمام داد ٭ ب ـ

آرام بن بفتح بای ابجد و سکون نون . ف . بمعنی باغ
که میان شهر و قصبه و ده باشد و اغلب که لفظ هندیست این
آرام خاک . ف . حلم بشر و قرار و ثبات و نبات زمین ـ بش

آرام دل . ف . از اسمای معشوق ست ـ مظ ـ

آرامدان . ف . بمعنی آرامیدن ـ فر ـ

آرام دوست . ف . کاهل و سست ـ فر ـ

آرامش . ف . بروزن و معنی آسائش ست که آرام
و راحت باشد ـ بر ان ـ

آرام شاه . ف . نام بادشاهی از مغول ـ فر ـ

آرامش داد بکسر میم و شین . ف . بمعنی اعتدال
در مهام ست که بتازی آنرا انتظام کل خوانند و این لغت
از فرهنگ دساتیر نقل شده در فرهنگها نیست و آرامیدن
و آرمیده و آرامیده ست و آمده نیز مخفف آرمیده ست
؎ نگردد آرمیده چون تو کس ٭ که خود بنهاد در او
آرام ننهاد ٭ ن ـ

آرام طلب . ف . سست و کاهل و آرام دوست ـ فر ـ

آرام کان بکاف تازی . ف . کسی که تا نگویند کاری نکند و
آدم نابرو او کاهل ـ فر ـ

آرامگاه و آرامگه . ف . از عالم خوابگاه ـ کلیم ؎
آتش میگیرم بمردم بر بیابانی نیم ٭ هم وثاق شعله ام آرامگاهم
گلخن ست ٭ ب ـ

آرام گرفتن . ف . آسائش کردن سندش در آرام
گذشت آرمیدن و آرامیدن و آسودگی یافتن و آسودن
و استراحت نمودن و خوش کردن دل و آب خوش خوردن
و دل خوش کردن و دل شاد کردن و نزهت خاطر کردن
و فرح نمودن و کمر سیخ کردن و کمر راست کردن و نفس راست کردن
و نفس درست کردن و دم گرفتن از مترادفات آنست سند هر یک
بمحل خود مرقوم ست ـ ب ـ

آرام گرفته آرمیده ـ میر خسرو ؎ باز آمده تا بمالی بسوزی
در شور میار این دل آرام گرفته ٭ ب ـ

آرامیدن و آرمیدن . ف . ثانی بارا موقوف
آرام گرفتن و آرام دادن و ساکن و ناجنبان شدن و
گردانیدن ـ لث ـ

آرامیده و آرمیده . ف . ساکن و هموار مانند
دریای آرمیده و آتش آرمیده و کنایه از متحمل و مزاج گرفته
در اصل بمعنی آرام ست ؎ آمد شد نگاه بود ترجمان ما ٭
در بزم آرمیده ما قیل و قال نیست ٭ دیوانه خموش بعاقل
برابرست ٭ دریای آرمیده بساحل برابرست ٭ صائب همین
بود دل بی آرزوی ما ٭ امروز زیر چرخ اگر آرمیده ست ٭
واله هروی ؎ دران زلف و آله نظر کن دل خود ٭ ندیدی
اگر آتش آرمیده ٭ ب ـ

آران بسکون نون ملکی ست از ولایت آذربایجان و آرنج
را نیز گویند که مرفق باشد ـ غ را ه ـ

آرای . ع . جمع رای که بمعنی فکر و بینائی دل ست
و این لفظ در اصل آرآی بروزن افعال یا را بدل کردند
از همزه چراکه بعد الف زائده بود آرآء شد بعده قلب
مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای را که فا کلمه
بود آوردند و را را بجای همزه نهادند آءرا شد بروزن
اعفال در استعمال فارسی بجای همزه آخر یا نویسند ـ غ ـ

آرای . ف . بروزن یارای بمعنی آرایش و آرایش کننده
و امر بآراستن هم هست یعنی بیارا و آرایش کن ـ بر ا ه

آرایش . ف . بمعنی آراسته و آراستن معروف ست
و با لفظ کردن و دادن مستعمل عرفی ؎ بنزدیک شما اے
کشتگان عشق می آیم ٭ بدهید و حسرت آرایش کنید آرامگاه
من ٭ صائب ؎ ز هشیاری دماغی دادم آرایش که
در مستی ٭ دهان تلخ نست از خمیازه آن نشه افیون را ٭
طغرا ؎ بآن تیشه کارایش جنگ داد ٭ بآن اژدره کام دم باد
بیاد ٭ و نام نوائی ست معروف از موسیقی و اکثر آرایش
خورشید نیز گویند ـ و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز
آمده ـ فردوسی ؎ سوی او یکی نامه ننوشته ٭
ز آرایش بندگی گشته ٭ ب ن ـ

آرایش خورشید . ف . نام لحنی و نوائے از
مصنفات باربد مطرب خسرو پرویز چنانچه شیخ نظامی
در صفت باربد گفته ؎ چو روز آرایش خورشید آید
در آرایش بدی خورشید ماهی ٭ و در برهان نیز
بمعنی خطی که بر رخ خوبان پدید آید ـ ن ر ا ـ

آرایش کردن ـ ف . آراستن و آرائیدن
و زینت کردن و دادن و زیور بخود گرفتن و زیور دادن
و زیور کشیدن و زیور بستن و زدن و تقطیع نمودن
و خویشتن را ساختن و طرازیدن و جمال گرفتن و
طراز ساختن و فاعله طراز گر و طراز نده و پیرایه کردن
و پیرایه بخش کردن و پیرایه برتن کردن و پیرایه گیر کردن
و بستن و ترسفت کردن و سفت و نکردن و هفت
و هفت کردن و تکبشمه کردن ـ از مترادفات
آنست مثال هر یک بموقع خود بیاید ـ ب ـ

آرایندهٔ گوهر . ف . از صفات حق سبحانه تعالی
است ـ مظ ـ

آرائیدن . ف . در آرایش کردن مرقوم شد ـ

آرت . ف . بفتح رای مهمله و سکون فوقانی آرنج
را گویند که بندگاه ساعد و بازو دست و بعربی
مرفق خوانند ـ بر ا ه ـ

آرج . ف . بفتح ثالث و سکون جیم مخفف آرنج ست

به بلیناس حکیم داد و بدین سبب بلیناس را جادوگر گفتند

آذرهوشنگ . ف. نام اوّلین پیغمبر پارسیان بوده که اورا مه آباد می گفته اند و پیروان اورا آذر هوشنگیان و مه آبادیان نامیده اند و او پیش از هوشنگ شاه بن تهمورس دیوبند بوده و این طائفه را آذریان نیز گویند-

آذری . ف . آنکه منسوب باشد بآذربیجان که نام شهریست مشهور- ش-

آذریاس تحتانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده . ف. صمغ درخت سداب کوهی ست و در استسقا بکار رود و بفتح همزه هم آمده ست - سر-

آذریان بکسر رابع بروزن آدمیان . ف. امتان آذرهوشنگ را گویند و او پیغمبر اوّلین ست که بعجم مبعوث شده - سر-

آذرین . ف . بمعنی چمن و گلستان و نیز معشوقه که آراسته و پیراسته باشد- فر-

آذریون . ف . و بروزن و بمعنی آذرگون ست که نوعی از شقائق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا گل گاوچشم خوانند- سر-

آذُنْ بفتح ذال و سکون نون . ع . مرد کلان گوش و گوسپند نر و میش مادهٔ دراز گوش و آذِنْ کصاحب دربان و نیز ضامن و قبول کننده کاری بر خود- ا-

آذوقه و آذقه هر دو بذال معجمه شهرت دارد و بمعنی قوّت اندک ظاهراً بزاء هوّز اصح است لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد- غ-

آذون بوزن هامون . ف . بمعنی آن چنان باشد چنانکه ایدون بمعنی اینچنین معلوم می شود که آذون تصحیف می نماید برهان آذون را که آنچنان معنی کرده غلط خوانده فرخی گفته؎ بخشش او را و فائده ندکردن « مانده اسکندر و نهادهٔ قارون « خواسته چوتان دهد که کوی باشرم روی گه ایدون کند زشرم وگه آذون « ن-

آذِيّ بکسر ذال و تشدید تحتانی . ع . بمعنی موج دریا اصلش آذوی بود و بروزن فاعول آواذیّ جمع- ا-

آذیش بکسر ثالث . ف . و برهان بمعنی چوب آستانه نوشته و سهو کرده سامانی نیز چنین نوشته و این بیت انوری را شاهد آورده؎ گر کند چوب آستان تو حکم « شحنهٔ چوبها شود آذیش « و مؤلف گوید رشیدی خطای آنان واتیف و آذیش را بدین معنی می آورده و آتش در اصل آذیش بوده بقاعده مقرره فارسیان یلی اشباع فزوده تا دلالت برکسر ماقبل کند و آتش بفتح تا غلط مشهور ست و آذیش صحیح و در قدیم بر روی دال نقطه می نهاده اند متاخرین خیال ذال منقوطه کرده اند حاصل معنی آنکه آتش که سوزانندهٔ چوبهاست بحکم چوب آستانه تو شحنه و حافظ چوبها خواهد شد-

آذین . ف . بوزن و معنی آئین و با لفظ بستن مستعمل سنائی؎ از پی قدر خویش صدر ش را بسته روح القدس زخلد آذین « و قبه ها که بدان شهر بیارایند و نیز آرایش کعردم آئین بندی گویند و در فرهنگ بمعنی آرایش و رسم و قاعده و قانون آورده- ب سر-

آر . ف . برا مهمله امر از آوردن و گاهی بصیغه واحد ماضی مطلق مثبت معروف ملحق گشته فائده سه معنی دهد اوّل معنی مصدر چنانکه در رفتار و گفتار بمعنی رفتن و گفتن دوم بمعنی اسم فاعل چنانکه در پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده- سوم بمعنی اسم مفعول چنانکه در گرفتار و مردار بمعنی گرفته شده و مرده شده - مش-

آرا و آرای . ف . بمعنی آراینده و امر از آراییدن یعنی آرایش کن و بیارا و استعمالش مرکب می آید چون دل آرای - نشاط آرای - انجمن آرای - بهار آرای - چمن آرای - خانه آرای - دکان آرای - معرکه آرای - صف آرای - موکب آرای - بزم آرا - و رزم آرا - سخن آرا - معنی آرا - عقل آرا - فهم آرا - خیال آرا - هنگامه آرا - کشور آرا - ملک آرا - عالم آرا - خود آرا - محفل آرا - نخوت آرا - جمال آرا - لشکر آرا - حسن آرا - سپه آرا - کسوت آرا - حکمت آرا - لباس آرا - زیور آرا - پیکر آرا - نکته آرا - نظم آرا - نثر آرا - محشر آرا - ب سر -

آرآب . ع . جمع اِرْب بالکسر بمعنی عضو چنانچه السجود علی سبعة آراب - و آراب سبعه عبارت از هفت اعضای سجود که وقت سجده بر زمین محسوس شود پیشانی و دو دست و دو قدم و دو زانو- و نیز آداب آنها که بر اعضا ظاهر شود - ا-

آراد بروزن آباد . ف. نام فرشته که بر روز بست و پنجم هر ماه موکل باشد و نیز بست و پنجم هر ماه شمسی و باین معنی آرُد بفتح اوّل و سکون ثانی هم آمده - ب غ ن -

آرازش بکسر زاء هوّز بروزن آسائش . ف . بمعنی خیر و خیرات کردن و در راهِ خدا چیزی بکسی دادن ظن غالب این ست که درین لغت اندازش بوده باشد-

آراستاك بفتح تاء مثناة و سکون کاف تازی . ف . نام طائری ست که آنرا پرستو و پرستک خوانند- فر-

آراستن . ف . خوشنما گردانیدن چیزی را بزیادت کردن چیزی بران چنانکه آرایش دامن بسنجاف و آرایش دست بزیور - غ -

آراستن و آرستن . ف . بمعنی توانستن آمده آرست و نیارست یعنی توانست و نتوانست و همچنین ست یارد و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی براو درآید و یاریدن و یارا بمعنی قدرت ست - ن -

آراسته لعبت . ف . از اسمای معشوق ست - مظ

آراض . ع . جمع آرْض زمینها - ا -

آرام . ع . جمع رِئم بالفتح آهو سپید و آهو بره و نیز آرام جمع اِرَم بمعنی علم و نشان که در بیابان بجهت راه برپا کنند یا خاص ست به نشانِ عاد و نیز آرام کوهی ست میانِ مکه و مدینه - ا -

آراك بکاف تازی . ف . بمعنی جزیره باشد - فر -

آرام . ف . بمعنی قرار و سکون و امر بدین معنی و آرامگاه و این مجازست از عالم نخچیر که بمعنی شکار و شکارگاه و شکار کردن هر سه آمده فردوسی گفته؎ بمردی نشیند بآرام تو « دیتاج و نگین بستر نام تو « و نظیر این در عربی لفظ قرار ست بقاف که بهر دو معنی مذکور آمده کما فی قوله تعالی - فی قرارٍ مکین - و نیز باغی که در معموره

حرص از فکرت گنج ـ ب ـ

آرزو سوختن. ف. کنایه از حاصل نشدن آرزو صائب ـ ع آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کن بس

آرزو شکستن. ف. کنایه از حاصل شدن ونیز حاصل نشدن آرزو ـ بمعنی اوّل کمال گوید ؎ بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد ٭ تا آرزوی نرگس بیمار بشکند ٭ وبمعنی دوم ظهوری گفته ؎ درد ال ساغر من آرزوی باده شکست ٭ سیر سنگ بلا شیشه مینای من است ٭ وآرزو سوختن نیز بهمین معنی است وسندش بالا گذشت واز بهار عجم مستفاد می شود که آرزو شکستن وسوختن بمعنی حاصل نشدن آرزو ست وآرزو شکستن از لغات اضداد نیست فتنبه ـ ب مص ـ

آرزو شگفتن. ف. بر آمدن آرزو ـ ب ـ

آرزوکده وآرزوگاه بمعنی. نظامی فرماید ؎ دران آرزوگاه نوخاروبس ٭ نکرد آرزو با مقابل کسی ب

آرزو کردن. ف. تمنا کردن ـ اسیر ؎ گر نمیرم از خجالت با خجالت چون کنم ٭ یار در دل بوده ومن آرزو کرده ام ٭ ب ـ

آرزو کشیدن حسرت بردن وتمنا کردن ـ مالک قزوینی ؎ ای مُرده قریب لبت آب زندگی ٭ خضر آرزوی موج شراب تو می کشد ٭ خان آرزو میفرماید این ظاهرا سهو القلم ست وصحیح انتظار موج تا آخر ـ ب ـ

آرزومند. ف. در آرزو خواه گذشت ـ ه ـ

آرزومندی. ف. خواهش ورغبت ـ فر ـ

آرزوناک. ف. در آرزو خواه گذشت ـ

آرزوینده. ف. بمعنی آرزو کننده باشد ـ ن ـ

آرزه. ف. بفتح زا وهوز کاهگل که بر دیوار مالند مالنده را آرزه گر گویند از برهان و در فرهنگ ناصری از شمس فخری آرزن هرزه نوشته ـ

آرست. ف. با را مفتوح بسین زده دو معنی دارد اوّل بمعنی توانست باشد که ماضی توانستن ست ـ دوم مخفف آراست است که از آراستن باشد ـ مرا ـ

آرستن. ف. بمعنی توانستن ومخفف آراستن بدین معنی آرست وآرسته واز معنی اوّل آمده نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی بر وی در آید ـ ش

آرسته. ف. مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید ؎ ابا بزرگی آرسته تر ز معد حاتم ٭ ابا معرکه مردانه تر ز پور سهراب ٭ ن ـ

آرش. ف. بالمد والقصر وبفتح را مهمله وسکون شین منقوطه نام پهلوانی ایرانی ست از لشکر منوچهر که در صنعت تیر اندازی نظیر نداشت و تیری بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخته بود در وقت مصالحه با افراسیاب وارباب تواریخ بالاتفاق قائل اند بر صدق این معنی سروی گفته ؎ سلطان سلاطین فش جمشید کمان آرش ٭ بهرام زحل ترکش اشکر کش ایرانزا ٭ گویند آن تیر مجوّف بوده ست و آنرا از شبنم پر کرده بود بوقت طلوع آفتاب بجانب مشرق انداخت ؎ چون کار بعقل بند تقدیر فتد ٭ از جیب خرد کلید تدبیر فتد ٭ آرش گهرم ولی چو گردد بخت ٭ در معرکه پیکان پر از تیر فتد ٭ ونیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کیکاوس بوده وی را کی آرش گفتندی ـ ونیز بمعنی معنی باشد که مقابل لفظ ست ونیز آرش بفتحتین بغیر مد از آرنج تا سر انگشتان ونیز بمعنی ساق دست از طرف آرنج تا بغل موافق این بیت سکندرنامه ؎ سنان کش یکی نیزه شش آرش ٭ بآب جگر یافته پرورش ٭ غ مق ـ

آرشی. ف. بکسر ثالث ورابع وسکون تحتانی بمعنی معنوی باشد که در مقابل لفظی ست چه آرش بمعنی معنی ست ـ ن ما ـ

آرغ وآروغ. ف. بالمد والقصر وآروق بقاف قرشت وروغ مخفف آن وورغ بواو وزروغ بزای تازی نیز آورده اند باستناد این بیت پور بهای جامی ؎ تیز گناره چون زروغ اشتر است ٭ خود گر نتم جمله اسب و استر ست ٭ واین ظاهرا تحریف ست واروق مثله وچون قاف در فارسی نیامده پس بقاف ترکی باشد یا از تغیّر لهجه بود چنانکه عراقیان حال غین را قاف میخوانند سندش در آروق بیاید ومعنی آروغ بادی باشد که از گلو با صدا بر آید که بهندی ڈکار خوانند ـ خواجه نظامی فرماید ؎ همیشه لب مُرده بسیار خواره ٭ در آروغ بد باشد از ناگوار ٭ وموافق لفظ اوّل این بیت کمال سپاهانی ؎ گیرد چو صبح آرغ از قرص آفتاب ٭ آنرا که تو بجوان کرم میهمان کنی ؎ با چنین خوردن وچنان آروق ٭ کی بری رخت خویش بر عیّوق ٭ ومصدرش آروغ دادن وگرفتن وآروغ زدن وآروغیدن ـ انوری ـ ع گر کسی نان خورد وبردش آروغ زند ٭ کا

آرغاده. ف. بر وزن مارساده تام ودخله مستیت فی

آرغده. ف. بضم ثالث بر وزن آرزده بمعنی خشمگین وحریص در کار ها ـ ن ـ

آرغیش. ف. بکسر غین معجمه پوست بیخ درخت زرشک که برای دوای چشم بکار آید ـ ن ما فر ـ

آرک بکسر را مهمله وسکون کاف. ع. زمینی که دران اراک بسیار وبر هم پیچیده باشد ـ فر ا ـ

آرام بر وزن دارم. ف. نام جائی بوده بجانب لرستان ودر بالای دربندکوه طاقی بزرگ موسوم بکرکیلی زده اند ودران طاق از یک پاره سنگ بوده که آنرا پانصد کس برنهادندی وباز پانصد کس برگرفتندی وچون در بسته بود دربیگانه راه آن طاق ودر معلوم نمی شد چون اسپهبد خورشید حاکم مازندران از ابو منصور خلیفه عباسی قطع خدمت کرد عیال خود را بدانجا فرستاد وبعد از و مسکن دزدان شد در ترجمه تاریخ عینی آمده که بر دزدان کرکیلی جمع بسته وکراکله گویند ـ ن ـ

آرمان بر وزن آسمان. ف. بمعنی حسرت وآرزو ورنج بردن باشد وپشیمانی وافسوس را نیز گویند و بی الف ممدوده نیز آمده ـ ن ما ـ

آرمدن. ف. مخفف آرمیدن ست وآرمده بمعنی آرمیده ـ فر ـ

آرمش. ف. بکسر میم وسکون شین بمعنی آرامش و آرام وطمانینت دل ـ فر ـ

آرمگاه. ف. بمعنی آرامگاه ـ فر ـ

آرمیدگی. ف. طمانینت وآرام ـ فر ـ

آرمیدن. ف. قرار گرفتن وساکن شدن ـ ما ـ

آرن. ف. با را مفتوح مخفف آرنج ست که بندگاه ساعد و بازو ست وعرب مرفق گویند آغاجی راست ؎ روانی دست کردی جفت رخساره ٭ زمانی جفت زانو کردی ٭

که عرق باشد و نام پرندهٔ نیز هست - ن س -

آرد - ف - بفتح رای مهمله و سکون دال ابجد مخفف آرادست که نام روز بست و پنجم از هر ماهٔ شمسی باشد - فردوسی ؎ سر آمد کنون قصهٔ یزدجرد * بماه سپندارمذ روز ارد * و برای موقوف و بفتح را بمعنی آنچه از سائیدن غله حاصل شود و عربی آنرا دقیق گویند با معنی جمال سپاهانی گوید ؎ داریم از نعمت تو هر چیز * اکنون همه تم بآرد محتاج * و بمعنی تقصیر نیز آمده * س غ -

آرد بیز بکسر بای موحده و زای هوز در آخر - ف - غربال که بدان آرد بیزند - فر -

آرد توله بضم فوقانی و سکون واو و فتح لام - ف - آشی باشد مانند کاچی و بیشتر مردم درویش و فقیر خورند و آنرا آرد و دله نیز خوانند - س ان -

آردستان نام ولایتی است که انار آنجا خوب میشود - ش

آرد شیر - ف - بیای معروف نوعی از آشی است که از آرد و شیر بسازند - فر -

آرد هر با دال مفتوح - ف - نام گل آذریون است که نوعی از شقائق و گل همیشه بهار باشد - ن س -

آردن - ف - با رای موقوف و فتح دال ابجد و سکون نون ترشی پالا را گویند و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان چیزها صاف کنند و کفگیر را نیز گویند و نام حلاجی هم هست - س -

آرده - ف - بسکون را و فتح دال آسیا را گویند - فر -

آردهاله با الف کشیده و فتح لام - ف - بمعنی آرد توله است که آش کاچی مانند باشد - ا -

آردی - ف - بدال مهمله مکسور قسمی از شفتالو است - غ

آردیزوغان بکسر دال و ضم زای هوز - ف - حلواها و شیرینی ها و آنرا آردروغان نیز گویند - فر -

آردینه بکسر دال مهمله و فتح نون - ف - نوعی از شوربا و آش می باشد - فر -

آرزه بکسر رای مهمله و فتح زای هوز - ع - درخت محکم و استوار شده در زمین و تلفظ قوی و بمعنی شب سرد هم

آرزم بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن بمعنی جنگ و کارزار - غ -

آرزو بضم زای معجمه و سکون واو - ف - خواهش و تمنا و آرزو ینده بمعنی آرزو کننده آمده که آنرا آرزومند نیز گویند و تشنه و لاغر - و فربه و مرده و جوان گشته و خام و لیوه از صفات اوست و تخلص جناب سراج الدین علیخان آرزو علیه الرضوان - ب ن -

آرزو آمدن بمعنی - میر معزی گوید ؎ آرزو ناید ببغداد یا بزابا تو شاه * در روزگار معتصم با روزگار مستعین * ب

آرزوانه بفتح نون - ف - آنچه بدان آرزو کنند - ب

آرزو بخاک بردن - بمعنی - شفیع ؎ زبس نداشت بدنیا لباس برگردن * بخاک برد حسود تو آرزو بکفن * ب

آرزو بر بستن و بستن بمعنی آرزو حاصل کردن - میر خسرو ؎ کسی که دست بفتراک دولت تو زند * هزار آرزوی روزگار بر بندد * ب

آرزو بردن - ف - بمعنی آرزو کردن چه بردن اکثر بمعنی کردن مستعمل - ثنائی تکلو گوید ؎ من از کجا و تمنای دل همینم بس * که می برم بخیال تو آرزوئی چند * ب -

آرزو پختن بپای فارسی - ف - حسرت بردن و تمنا کردن - صائب ؎ آرزوهای که دل در دیگ فطرت می پزد * چون نباشد خام شیر خام ما در خورده است * ب -

آرزو تراویدن - ف - بمعنی - مشهدی ؎ با شکِ حسرتم از دیده آرزو بتراود * ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگویم * ب -

آرزو حاصل شدن آرزو شگفتن و آرزو آمدن و آرزو شکستن و چراغ کسی روشن شدن و سوختن و بکام کسی دیدن و کام بر آمدن و کار تمام شدن و نصیب شدن آرزو و دندان بکام فرو بردن و کشاد کار و کشودن کار - لازمی و کشاد دادن کار متعدی آن - و خر خویش یافتن و روا شدن تمنا و حاجت و روا شدن امید - و مهره از کمین بیرون جهاندن نیز کنایه از غالب آمدن است و تاب بر دغن افتادن و مقصود برگرفتن و آرزو در کنار کشیدن و در کنار گذاشتن و آرزو پرستن و دو دو بکام کسی دفتن و نردن و طالع بکام کسی شمردن از مترادفات آنست و سند هر یک بموقع خود مرقوم است - ب -

آرزو خواستن و آرزو داشتن و پختن و کردن و آرزو بردن و بخاک بردن و تراویدن هر کدام معروف سند هر یک بمحل خود مسطور است - نظامی گنجوی ؎ عروس جهان باید آراستن * نه بر جای خویش آرزو خواستن

آرزو خواه و آرزومند و آرزوناک و آرزو سنج - ف - بمعنی - میر خسرو ؎ بخاک پای او چرخ آرزو سنج * چو درویش حریص از فکرت گنج * نظامی ؎ دل شه چو زان نکته آگاه شد * از آن آرزو آرزو خواه شد * زلالی ؎ پی اظهار عشق آرزوناک * چو بلبل از کمان تهمت دامنش پاک * ب -

آرزو داشتن بمعنی - ظهوری ؎ داشتم صلا زنی وعده بیش * از نگاهش جلوه جان و تن است * ب -

آرزو در جگر شکستن کنایه از حاصل نه شدن آرزو - صائب ؎ هر آرزوی بشکنی امروز در جگر * فردا که این قفس شکند بال و پر شود * و بمعنی حاصل شدن آرزو نیز آمده بدین معنی ملا مفید فرماید ؎ بر گشتش نظری کردم و خموش نشستم * بسنگ سرمه او آرزوی خویش شکستم * کمال خجندی ؎ بر آتش ستم جگرم زان کباب کرد * تا آرزوی نرگس بیمار بشکند * بشکند بموحده نه بنون نفی - ب -

آرزو در دل شکستن و آرزو در دل فرو شکستن و آرزو سوختن کنایه از حاصل نشدن آرزو - حسن غزنوی ؎ آخر ای آرزوی دل تا کی * در دل این آرزو فرو شکنم * ب -

آرزو در کنار کشیدن کنایه از حاصل کردن آرزو و بمقصود رسیدن - غنی ؎ هر کس کشید آرزوی خویش در کنار * من دست خویش در بغل خود کشیده ام * ب -

آرزو در کنار گذاشتن مثله - صائب ؎ توقعی که مرا از سپهر هست این است * که آرزوی مرا در کنار بگذارد * ب -

آرزو سنج - ف - در آرزو خواه گذشت بمعنی آرزومند - میر خسرو ؎ بخاک پای او چرخ آرزو سنج * چو درویش

و مستقیم نیز آمده چنانکه گویند قد فلان آزادی دارد یعنی قد راست و گویند از جای خود آزاد برخیز یعنی راست برخیز و باین معنی اطلاق آزاد بر سرو راست قامت کنند و سامانی گوید سرو آزاد ازان است که دست برد خزان با و نرسد و سوسن سفید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است و رشیدی گوید سوسن آزاد ازان است که برگهایش راست است و بر بید نیز اطلاق کرده اند واعظ قزوینی ؎ غم گولرا ترب و آزادگان را از سرور ۰ آب تلخی بید را باشد به از آب حیات میرزا صائب ؎ هر قسم بندگی که برآید ز دست ما ۰ نسبت بسرو سوسن آزاد میکنم ۰ و تحقیق آنست که بمعنی حُر بضم حای مهمله حقیقت است و بمعنی دیگر مجاز و ازین بیت واله هروی که در نعت و راحوال اسلاف گفته بمعنی کامل و تمام مستفاد می شود ؎ بود دو هزار سال آزاد ۰ از دولت خانه زاد بیت شاد ۰ ن ب سا

آزاد بهمن . ف . بمعنی عقل اوّل است از فرهنگ دساتیر نقل شده ـ ن ـ

آزاد دارو . ف . با دال ابجد بالف کشیده و را ی قرشت مضموم بواو زده نوعی از چغندر صحرائی است و بیخ آنرا چلیمو گویند ضماد آن نقرس و مفاصل را نافع ـ سا ـ

آزاد درخت . ف . درختی است معروف در جرجان زیر زمین خوانند و در فارسی درخت طاق و طغک گویند و حنظل بار و میوهٔ آن درخت است اگر برگ آنرا بهایم بخورند بمیرند و اگر سر بدان شویند موی سر را دراز کند و هیزم آن بهترین همه هیزمها است چنانچه آتش آن مدتی بماند ـ درویش واله هروی ؎ آزاد درخت چمن عشقم و دهقان ۰ پیراهن بلبل کند از برگ خزانم ۰ ب

آزادگان . ف . با کاف فارسی و بفتح دال جمع آزاد است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان ـ ش ـ

آزاد مرد و آزاد طبع و آزاد رو . ف . آنکه بهیچ چیز مقید نباشد ـ میرزا صائب ؎ مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز ۰ از دو عالم خاطر آزاد مردان فارغ است ؎ بر سر آزاد طبعان سایهٔ بال هما ۰ در گرانی هیچ کم از تیشه فرهاد نیست ۰ فرض عین است بر آزاد روان عزت خار ۰ قطره با چشم درین مرحله می باید زد ۰ ؎ نیست آزاده روان را از غم اسباب سفر ۰ توشه و راحله با کمر بسته بود ۰ و جناب

خیر المدققین در شرح این بیت خواجه نظامی ؎ بخندید صراف آزاد مرد ۰ و ز آمیزش زر بد و قصه کرد ۰ میفرمایند که صفت صراف بآزاد مردی بجهت آنست که این قوم از بس گرفتار تحصیل فوائد خویش اند و بنده غرض خود یک حرف هم که دران غرض ایشانرا دخلی نباشد نمی گویند و آن صراف این همه گفتگو بآن درویش کرد خالی از زنده دلی نبود و نیز باید دانست که هر چند کسی مردانه باشد تا هم الوقت جنگ کردن را راضی خواهد بود که احتمال فتح یافتن هم داشته باشد اما شخصی که در جنگ است یا کسیکه بیقین می داند که از عهده وی نمی تواند برآمد بجان دادن خود کمر بندد و این مردی نیست بلکه زیاده ازان است و آزاد مردی عبارت از همین باشد انتهی و درین بیت که ؎ اگر با من او هم نبردی کند ۰ نه مردی که آزاد مردی کند ۰ محتمل که مصرعهٔ دوم چنین بود ع نه مردی که او راد مردی کند ۰ و برین تقدیر تکرار لفظ او برای تاکید و راد مردی برا ی مهمله بمعنی جوانمردی باشد والله اعلم بحقیقة الحال ـ ب ـ

آزاد میوه . ف . بکسر میم نام حلوائی است که از پسته و مغز بادام و نخود و قند بپزند ـ سا ه ـ

آزاد نامه . ف . خط که برای آزادی کسی نوشته دهند میر الهی همدانی ؎ من باده نوش طرفه که از قید دو زخم ۰ آزاد نامه جز خط ساغر نمی شود ۰ وحید ؎ دیوانه می شوم ز تراشیدن خطش ۰ چون بنده که گم کند آزاد نامه را ۰ ب ـ

آزاد وار . ف . نام نوائی است از موسیقی ـ منوچهری گفته ؎ سلسل با می بباغ اندرهمی نالد بدرد ۰ بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار ۰ این زند بر چنگهای سغدیان بالیزبان ۰ وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار ۰ دوم اسم موضعی است از قرای اسفراین که در انجا اکثر میوه جات خوب می شود ـ علی الخصوص انگور ـ ن سا ـ

آزاده . ف . بر وزن آماده اصیل و حُر و ولی و پیر و صالح و بمعنی سوسن و سرو و گل و تمام درختی که حلیوه و میوهٔ ادست و کسیکه خالی از علائق دنیا باشد و بیغم و کامل و افضل و مرد بی قید ـ ش سا ـ

آزاده خرام . ف . خوش خرام ـ فر ـ

آزاده خو . ف . نام زن تور ـ فر ـ

آزاده دار . ف . بدال ابجد نام زن دخود فرود و خوزستا ـ فر ـ

آزاده دل . ف . بکسر دال تفسیر فارغ البال است کنایه از اولیا و انبیا و ملائکه و مردم صالح و حلال زاده را نیز گویند ـ ب سا ـ

آزادی . ف . ترجمهٔ حرّیت و نیز بمعنی شکر و سپاس و با لفظ کردن مستعمل خواجه نظامی ؎ هم آزادی تو به یزدان کنم ۰ دگر پیش آزاد مردان کنم ۰ ب ـ

آزادی گفتن . ف . توصیف کردن و مدح نمودن و شکر و سپاس نمودن ـ فر ـ

آزار . ف . رنج و بیماری با لفظ کردن و گرفتن و زدن و دیدن و برداشتن و کشیدن و یافتن و رسیدن مستعمل ـ ظهوری ؎ گر از دشمن رسد هر دم صد آزار ۰ همه بردار و بی آزار بنشین ۰ و این لفظ ظاهر امر کب است از لفظ آز بمعنی حرص و شره و آر که کلمهٔ نسبت است و چون شره از بیماریهای جسمانی است پس استعمال این مرکب بمعنی بیماری بر سبیل تجوز بود و بمعنی آزار دادن نیز آمده و آزیر لیالی آزار آمده و با شیر و زیر قافیه کنند ـ انوری گفته ؎ در جهان چندانکه خواهی بیشمار ۰ نیستی و محنت و آزیر است ور فلک چندانکه خواهی بیقیاس ۰ نفرت آهوی و خشم شیر هست ۰ اسیر لاهیجی ؎ کاشکی رحمی بدی آن فتنه گر عیار را ۰ تا نکردی پیشهٔ خود این همه آزار را ۰ نظیری ؎ بی سبب گر کردی آزارم خجل از من مباش ۰ کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را ۰ محمد اسحق شوکت ؎ آئینه ام از نور نظر می کشد آزار ۰ تا عاقبت کار من همنفسان چیست ۰ شاد ؎ می کشد گاهی پدر بهر پسر آزارها ۰ میزنند از بهر میوه سنگ بر اشجارها ۰ خواجه نظامی ـ ع ز خلق ار چه آزار بینم بسی ۰ و نیز نام ماه ششم ما ه رومی ـ ب ن فر ـ

آزار تلخه . ف . یرقان را گویند ـ فر ـ

آزاردن . ف . آزار دادن و آزرده ساختن

آرن ـ ن سما ـ
آرنج . ف . بروزن تارنج بندگاه ساعد وبازو
است وبمعنی بازو هم بنظر آمده است که از مرفق باشد
تا دوش ـ سر ک ـ
آرندہ . ف . مزدور و باربر و بارگیر وحمّال ـ فر
آرنگ . ف . بارا مفتوح بنون زده وکاف عجمی
شش معنی دارد ـ اوّل رنگ را گویند ـ ظهیر فاریابی
ــ آرنگ زرد بلد چو نارنگ روی خصم ۰ پاداش سرپرید
چو سر گفته بادرنگ ۰ دوّم بمعنی آرنج باشد منصور شیرازی
ــ گر بعهد تو ظلم باز دجنگ ۰ باد دستش بریده از
آرنگ ۰ سوّم بمعنی همانا و پنداری وگمان بری آمده
اُستاد رودکی ــ هر که نکند سوی من خسته نگاهی ۰
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من ۰ چهارم محنت و رنج
است کمال اسمعیل گفته ـ ع نه هرگز از تو رسیده بمو بس
آرنگی ۰ عضایری فرماید ــ گشته ترا مسلّم شوق و
نشاط و اقبال ۰ بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار ۰
پنجم مکر و حیله بود ۰ ششم بمعنی حاکم باشد ـ وسامانی گوید
که آرنگ لغتی ست علیحده و رنگ بمعنی لون با آنکه رنگ
مخفف اوست و لغتی ست در رنگ بمعنی رنج مغیّر اوست
و تعقیب برنگ در بیت عضایری از باب تفنّن است
که در کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر بمعنی لون است
و بمعنی هرگز نیز آورده است و در بیت رودکی شاهد این
معنی تواند شد اگر بمعنی همانا آورده ـ و بمعنی گونه و طرز و
روش هم گفته اند چنانکه گویند بدین آرنگ یعنی بدین
طرز و باین روش و بدینگونه ـ و نام میوه هم هست ش ر ک
آروغ . ف . بالمد والقصر بادی را گویند که از
گلو با صدا بر آید و آرغ بحذف واو و روغ بحذف
همزه مخفّف آن است و روغ لو او و زروغ بزای تازی
نیز آورده اند باستناد این بیت بورهای جامی
ــ تیز وگنده چون زروغ اشتر است ۰ خود گرفتم
جمله اسب و استر است ۰ و این بظاهر تحریف است ـ ب ر
آروق بقاف قرشت مثله چون قاف در فارسی
نیامده پس بقاف ترکی باشد یا از تغیّر لهجه بود چنانچه
عراقیان حال غین را قاف میخوانند ـ صاحب جام فرماید ــ
با چنین خوردن و چنین آروق ۰ کی بری رخت خویش بر عیوق
و در آرغ گذشت ۰ ب ـ
آرون . ف . بروزن قارون صفتهای خوب و نیک ـ
اُستاد عنصری گفته ـ ع بآرون او نیست در بوم ورست ۰ ن
آروند . ف . بفتح رای و سکون نون و دال ابجد شان
و شوکت و فر و شکوه را گویند ـ سر ک ـ
آروین بیای معروف بروزن باکدین ـ ف ـ تجربه و
آزمایش و امتحان را گویند ــ هر گز نکند دشمن ایمان
هر گو کندش یکره آروین ۰ ن سر ـ
آره بروزن چاره . ف . بیخ وبن دندانها را گویند ـ سر
آریّ بکسر را و تشدید یا . ع . بمعنی آخور اسپان و رسن
که بآن پای چارپایه بندند ـ غ ـ
آرے بیای مجهول . ف . کلمۀ ایجاب است و کمال
اسمعیل این لفظ را درین بیت چنین بسته که این یا واجب الحذف
گردیده ــ از لبِ وصل چنان هجر چنین ۰ آری بچار
نباشد ور دی ۰ و ازین جهت سکته بود ـ ب ـ
آریل بریل بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال ابجد
. ف . این لغت از اتباع است و بمعنی دوای باشد
مانند پیاز شگافته و آنرا از سیستان آورند بر بواسیر
طلا کنند نافع باشد و خوردن آن زنان را خون حیض
آورد و بکسر همزه نیز گفته اند که اریدبرید باشد ـ سر ک ـ
آریدن بکسر را . ف . بمعنی آرائیدن باشد ـ فر ـ
آریغ بیاء معروف بروزن تاریخ ـ ف . عداوت و
نفرت صحیح آزیغ بزاء معجمه است چنانچه خواهد آمد خسروانی
گفته ـ ع کازیغ زمن بدل گرفته ـ ن ـ
آز . ف . بزاء معجمه خواهش با برام و این ترجمه حرص است
که از صفات ذمیمه است بالفظ نشاندن مستعمل شیخ اوحدی
گفته ــ از سر عربده برخیز و برِ من بنشین ۰ تا زمانی بنشانم
بتو آز دلِ خویش ۰ آزور و آزمند حریص را گویند ـ
حکیم اسدی ــ بچیزی فریبد دلِ آزور که باشد
نیازش بدان بیشتر ۰ سوزنی ــ حاسد و بدخواه جاه او
بمرگ است آزمند ۰ گر درین حسرت بمیرد پاک نبود گو بمیر
و آزور بروزن شاپور هم آمده است ـ انوری ــ مرد باش
ای حمیت قانع ۰ خاک خواهی طبیعت آزور ۰ کمال اسمعیل
گفته ــ دهان حیرت چنان باز مانده از پی چیست ۰ اگر
نشد بجگر گوشۀ عدوت آزور ۰ ن ب ش ـ
آزالج ع . جمع آزج نوعی از عمارت طولانی و دراز است ـ ا ـ
آزاد و آزاده . ف . بمعنی غیر بنده که بعربی عتیق ضد عبید گویند
و بیخ میوه بی تعلق را نیز گویند چون سرو و سوسن میوه ندهند و ثمر نیاورند
بآزادی معروف شده اند ـ شیخ سعدی گفته ــ بسرو گفت
یکی میوه چرا ناری ۰ جواب داد که آزادگان تهیدست اند
و آزادگان بمعنی درویشان وارسته نیز مناسب است ــ
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ۰ ورت ز دست
نیاید چو سرو باش آزاد ۰ و نام درختی ست در دار المرز
مازندران راست و صاف و هموار و بلند بیش بهفتاد
ذرع میرسد و شاخهایش همه بر بالاست و تنه اش اصلا شاخه
ندارد و شرف الدین شفروه اصفهانی راست ــ
من بندۀ آن قد چو آزاد درختم ۰ من هندوی آن صورت
چون لعبت چینم ۰ و نام قصبه ایست از نخجوان شرابش
بخوبی مشهور و نام ماهی است گوشت آن بغایت لذیذ
آنرا آزاد ماهی گویند و معانی دیگر را که در فرهنگ است
شواهد معتبر نیست و در فرهنگ دساتیر گوید بمعنی چیزیست
که مطلق عیب نداشته باشد و نجات یافته و بمعنی بسیط
ضد مرکّب و کاملی را گویند که قطع تعلق از ماسوا کرده باشد
و آزاده مستعمل می شود در حق کسیکه دلش از قید رسته باشد
مرتبۀ آزاده از آزاد فائق باشد و تفرقۀ دیگر آنکه آزاد کسی را
گویند که اختیار دادن خلاص و نا دادن آن بدست دیگری
باشد اما چیزیکه اختیار خلاص شدن از آن بدست این کس باشد
پس رهائی یافته لذا چنین بنده را آزاده گویند و ها در آزاده
بجهت بیان کردن حرکت است چنانکه در جام و جامه که
بجهت تفرقۀ معنی باین قدر فرق پسند کرده اند انتهی
و لفظ آزاد با کردن و شدن مستعمل خصوصاً با لفظ
بنده و امثال آن و ملا منیر بالفظ زبان بسته و دین
تامّل است ــ دلم را کن ز معنی نزهت آباد ۰ ز بانم را
چو سوسن ساز آزاد ۰ و بمعنی مجرّد و ورست

ـه همی بود بر تخت بر چار ماه • به پنجم شکست آمد اندر سپاه • شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند • بکام دل مرد بدخواه ماند –

آزرمیدن . ف . بزرگ داشتن و تعظیم کردن و مهربان نمودن – فر –

آزرنگ بِرا مفتوح بوزن بادرنگ . ف . هلاکت و محنت صعب و غم سخت باشد حکیم ازرقی ـه انصاف و عدل شاه بتدبیر رای تو • برداشت از جهان ستم و جور و آزرنگ • سر ا ه ن –

آزروان بفتح ثالث . ف . نام فرشته ایست که بعقیدهٔ پارسیان ربّ النّوع درخت سروست و از لغات دساتیر است – ن –

آزغ بزاء مضموم و سکون غین معجمه . ف . آنچه از شاخهای درخت خرما و تاک انگور و درختان دیگر ببرند و آن را بعربی جلمه خوانند – سر ه –

آزِف بکسر زای معجمه و سکون فا . ع . بمعنی نزدیک شونده و شتاب نماینده – ا فر –

آزِفة بکسر زا و فتح فا . ع . قیامت – ا –

آزفت بضم زای معجمه و سکون فا و تای مثناة . ف . نوعی از سنگ ست که آب را منجذب میسازد – فر –

آزفنداك بفتح فا و سکون نون و دال مهمله بالف کشیده و بکاف زده . ف . قوس قزح را گویند شرح آن در آژفنداک بزای فارسی مرقوم خواهد شد – سر ه –

آزُقَة و آزُوقَة هر دو بضم زای معجمه و فتح قاف . ع . کنایه از قوت قلیل چه در اصل آب زُقّه بود باضافت بیانی زُقّه بضم و تشدید قاف در عربی بمعنی دانه و آب ست که طائر از گلو برآورده در دهن بچه اندازد و دوائی که بشیر مادر در دهان طفل بریزند پس بجهت تخفیف با را حذف کردند چنانچه در آخور که باصل آبخورد بود و قاف را مخفف کرده اند و گاهی باشباع ضمهٔ زا واو پیدا کنند و مجازاً بلحاظ علاقهٔ مشابهت قلّت بر غذای قلیل اطلاق کنند و بذال معجمه و بدون مد غلط است – غ –

آزما . ف . امتحان کننده و امر بازمودن – مش –

آزمائش و آزمون . ف . تجربه و امتحان و اول لفظ آفکندن دوّم بالفظ کردن مستعمل – زلالی ـه طراز آستین را آزمون کرد • نمو دارید بیضا برون کرد • میر خسرو ـه چون نمود آزمون کردهٔ خویش • خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش • نظامی ـه فکند آزمائش بدان چار چیز • بهجان بود کو گفت بل بیش نیز • و بالقصر نیز آمده بخت آزما و زور آزما و دست آزما و سنگ آزما – ب –

آزمرده بضم میم و فتح دال . ف . حریص و کاهل –

آزمند بفتح میم . ف . حریص را گویند سوزنی ـه حاسد و بدخواه جاه او بمرگ ست آزمند • گر درین حسرت بمیرد باک نبود گو بمیر • ب –

آزمودن . ف . تجربه کردن و امتحان نمودن – ب –

آزموده کار . ف . تجربه کار و بلند و پست دیده و جهاندیده و چشمها دیده و کار افتاده و گرم و سرد زمانه دیده و گرگ باران دیده و گرگ کهن و گرگ بالان دیده از مترادفات آنست امّا گرگ باران دیده و بالان دیده و گرگ کهن بمحل ذم مستعمل ست –

آزمون . ف . در آزمائش گذشت –

آزندن بفتح زا بروزن آگندن . ف . بمعنی آجیده کردن از فرهنگ فرنگ و در برهان بزاء فارسی نوشته –

آزود بضم زا و سکون واو و دال . ف . تیز نظر و چالاک و تیز فهم – فر –

آزور بروزن ساطور . ف . صاحب حرص و آز را گویند که حریص باشد این لفظ مرکب ست همچو گنجور و رنجور و بمعنی هوسناک نیز گفته اند . و آزور بروزن دادگر هم آمده است که صاحب و خداوند حرص و شره و آز باشد چه آز بمعنی حرص ست و وَر بمعنی صاحب و خداوند همان –

آزوغ بروزن آروغ . ف . بمعنی پیراستن باشد یعنی بریدن شاخهای زیادتی و بعضی شاخهائی را گویند که از درخت خرما و تاک وغیره بریده باشند – ر ه –

آزوقه بضم زای معجمه . ع . شرح این لفظ در آزقه بالتصریح مرقوم گردیده – غ –

آزیدن بروزن بازیدن . ف . بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن باشد و بمعنی رنگ کردن هم گفته اند و بمعنی آژدن و آزار دادن هم بنظر آمده است – سر ه –

آزیر بکسر زا . ف . اماله آزار آمده و با خیر و زیر قافیه کرده اند لیکن بالف باید نگاشت چنانچه قاعدهٔ اماله ست – انوری گفته ـه در جهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت و آزیر هست • وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس نفرت و آهوی و خشم شیر هست • ن –

آزیغ بکسر زای هوز و سکون تحتانی و غین نقطه دار . ف . کینه و نفرتی را گویند که از اقوال و افعال کسی در ظاهر و باطن بهم رسد –

آزین بکسر زا و سکون یا و نون . ف . بمعنی چنین آمده چنانچه درین بیت ست – از سلمان ـه گرد رایت سوز ریز بر بازوی حیدر کشاد • بسکه آزین قلعها را سایهٔ حق در کشاد –

آزینه و آژینه بکسر زای تازی و فارسی بروزن منیه . ف . آلتی باشد از فولاد که سنگ آسیا بدان تیز کنند تا دانه بزودی آرد شود و آنرا آسیازنه نیز گویند فتح کا –

آژ بزاء عجمی . ف . بمعنی آسودن و امر باسایش هم باشد ناصر خسرو ـه از گرد سفاهت بلب جوی سخندان مجانا بکف عقل همی شوی و همی آژ • ن –

آژدف بفتح دال و سکون فا . ف . آلوچهٔ صحرائی و شاهین سیاه – فر –

آژدن بفتح دال . ف . دوختن و خلانیدن سوزن و امثال آنست و آستره زدن و آژینه بر سنگ آسیا زدن نزدیک بیکدیگر را گویند – ر فر –

آژده بزای فارسی و فتح دال مهمله . ف . بمعنی چین و شکنج و بمعنی خلانیده شده و آجیده و آجیده کرده شده باشد اعم از آن که با سوزن یا چیز دیگر کنند – ظهیر فاریابی ـه رخ عدوت چو نارنگ زرد آژده باد • بسوزنی که ز آتش گداز دو شرر سنگ • غ –

آژغ بضم زای فارسی و سکون غین معجمه . ف . لیفهٔ خرما و شاخ زیادتی که از درخت تاک ببرند – ن –

آژفنداك بزای فارسی و فای مکسوره . ف . بروزن و معنی آزفنداک ست که قوس قزح باشد و آن بخاری ست تر و لطیف که چون در برابر آفتاب آن بخارهای خالی ماند و بمر شعاع بر آن بکار افتد پس

وزیان نمودن - فر-

آزارده. ف. برا موقوف وکسر دال مهمله وسکون ها - آزار دهنده وآزار رسان ودل آزار - فر-

آزار دیده - برا موقوف. ف. آزار رسیده - فر-

آزار رسان برا موقوف - ف - آزارنده - فر-

آزار رسیده. ف. آزار دیده - فر-

آزارش. ف. رنج ومحنت وایذا - فر-

آزارمند. ف. بیمار وسقیم - فر-

آزارود بضم را مهمله وسکون واو ودال ابجد. ف بمعنی ماوراءالنهر وآزا بحذف را و واو ودال نیز گویند چنانکه سیب آزا یعنی سیب ماوراءالنهر وازارو ولقصر نیز آمده فخری گوید ؎ مکوی مبادا از سر او کم که جا نزا × آن موی به از جمله سمرقند وازارود × فردوسی گفته - ع ازارود را ماوراءالنهر دان × ن -

آزاریدن. ف. آزار دادن - فر-

آزاغ. ف. هر چیز که اندرون آن سیاه وتاریک باشد - فر-

آزخ بفتح ثالث وسکون خای نقطه دار. ف. دانهای سخت را گویند که بقدر نخود از اندام آدمی بر می آید و درد نمی کند وبهندش مسّه گویند وبازاء فارسی نیز آمده وبعربی ثؤلول گویند - سر ه -

آزدن. ف. بروزن آمدن بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن وآجیده کردن باشد وبمعنی رنگ کردن هم آمده ست - سر ه -

آزده. ف. بروزن آمده بزاء منقوطه ودال هر دو مفتوح وهای مختفی - بمعنی رنگ کرده حکیم فردوسی ؎ سو خانه شد دختر دل زده × رخان معصفر بخون آزده × و بمعنی خلانیده شده باشد اعم از سوزن وغیره - ن -

آزر بفتح زاء منقوطه بروزن مادر بعربی نام پدر حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام واهل تاریخ گویند که نام عم ایشان ست اکثر اهل عرب عم را پدر نیز گویند لهذا مخالف قرآن نیست وبفارسی مخفف آزار ست وامر بآزردن وآزار دادن هم هست وبمعنی رنج طبع نیز آمده ست - غ سر -

آزرباد بابای ابجد بروزن مادرزاد. ف. نام پسر مارسپند ست واو موبدی بود از اولاد زردشت معاصر اردشیر بابکان ودران زمان حکیمی مانند او نبوده ست نگاه ارداای پسر ویراف که عالم از و بوده ست - سر ه -

آزره بکسر زاء معجمه وفتح راء مهمله. ع جمع ازار که بمعنی چادر وشلوار باشد - ا -

آزرخش بروزن تاج بخش. ف. شورش وصاعقه را گویند یعنی سرمای رعد وبرقی که مردم را بیم هلاک باشد از برهان ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری این لفظ را ندیا معجمه نوشته نه بزاء هوز -

آزرد بفتح ثالث وسکون رابع ودال ابجد. ف. بقول جهانگیری مطلق رنگ را گویند وبمعنی زرد نوشته حکیم قطران گفته ؎ ابر آزاری بباران در چمن بر ورد ورد گشت خیری بافراق نرگسش آزرد و زرد × چنانکه رنگ را آرنگ گویند اما در بیت ثانی ؎ بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت × گلستان آزرد گوهر چون سر پر گیرشت × آزرد وگوهر چون سرپر میر را خطا فهمیده وسرپر میر را طلا قیاس کرده اصل انست گلستان از زرد گوهر چون سرپر میر گشت یعنی مرصع وطلا شد از گلهای زرد وسپید وسرخ وبمنزله تخت میر گردید که مرصع بجواهر گوناگون ست ن -

آزردگی خاطر معروف یشکر رنجی وغبار خاطر ورنجش مترادف انست -

آزردن. ف. بفتح زاء معجمه وبضم آن غلط ست چراکه مخفف آزاریدن ست بمعنی دیگری را آزردن وخود آزرده شدن - غ لـ -

آزرده پشت. ف. کوز پشت را گویند ونیز چارپائی که پشتش ریش وفگار باشد - ب -

آزرده خاطر. ف. کوفته خاطر وگسسته دل ودلتنگ ودل سرد ودلگران ودلگیر × دل زده از مترادفات آنست -

آزرم بفتح زا وسکون را ومیم موقوف بوزن نانشرم. ف. بمعنی شرم وحیا ورحم وشفقت ونرمی وهم بمعنی بزرگی وغیرت انوری گفته ؎ ای بزرگی که از بلندی قدر × آسمان نزاند آشتی آزرم × وبمعنی دیگر بمعنی عدل وانصاف ؎ ای نکالت آنندم شوم کم دیده ام × وز تو همه ساله ستم دیده ام × وبمعنی راحت وسلامت نظامی گفته ؎ دو کس را عنگار آزرم وادست یکی کو مرد ودیگر کو نزادست × بعضی دو کس را آرام داده است خوانده اند نه آزرم واغلب این معانی قریب بیکدیگر اند وصاحب جهانگیری چهار ده معنی برای این لغت نوشته وازینگونه بسیار کارها کرده وبمعنی خشم گفته وشعر نظامی را آورده ست ؎ دباغت چنان دادم این چرم را × که برتابد آسیب وآزرم را × وابقول رشیدی درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم ست یعنی آفت آزرم خشم باشد نه آنکه بر بمعنی خشم - لت -

آزرم ساز. ف. آنکه رفق ومدارا کند - میر خسرو ؎ آمد وآورد پذیرای راز × قصه آزرم بآزرم ساز × ب -

آزرمی دخت بکسر میم وضم دال وسکون خای منقوطه. ف. نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک رانده ومعنی ترکیبی آن دختر باحیا وشرم ست واصل آن آزرمین دخت بوده واز عقلای نسوان وجمیلهای جهان محسوب بوده ومستبد برای خود ومستعد بعقل وتدبیر بوده ودر زمان خود وزارت ووکالت احدی را در کار ملک خویش قبول ننمود باوجود حسن وجمال کمال غیرت وجلال داشته چنانکه فرخ زاد شهریار خراسان که از عهد خسرو پرویز تا اینوقت در خراسان استقلال داشت پسر خود رستم نام را نائب خود کرده بدرگاه آمد بر چهره ملکه عاشق گردید وبواسطه محرمی استدعای خواستگاری ووصال ملکه کرده ملکه جواب داد که پادشاهان را شوهر داشتن ننگی بزرگ ست اگر سپهبد در دوستی ما صادق ست باید بتنهائی فلان شخص بقصر ما درآید تا کام دل حاصل کند سپهبد امیدوار گردیده بگرمابه رفته تن ولباس را پاک ومعطر کرده بمقداری مفرح یاقوتی که مقوی قوت باه بوده تناول فرموده شب موعود بقصر ملکه درآمد چون عرض کردند که او حاضر است حکم کرد تا سر او را از تن جدا کردند وتنش را بر قصر افگندند علی الصباح خلق متحیر شدند وآخر دریافتند چون این خبر برستم پسر فرخ رسید لشکر خراسان را بهم انگیخته وبر آزرمی دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی گفته

آسان وآسانی . ف . ضد دشواری وتن آسانی بمعنی تن آسانی یعنی تن پروری وآسودگی وآنرا آسان نیز گفته اند حکیم سنائی فرماید ؎ روز بیکاری وشب آسانی ٭ کی رسی بر سریر سلطانی ٭ نظیری ؎ تو اگر جان بآسان داد ولیکن ٭ بجسم مرده جان نتوان نهادن ٭ ت ب

آسان کشائی چیزیکه بآسانی کشاده شود مرزا صائب ؎ اگرچه بردل دریاست بار عقدهٔ من ٭ خوشم که عقده ام آسان کشاست همچو حباب ٭ ب .

آسان گذاری . ف . عبارتست از گذاشتن چیزها بآسانی وغمگین نشدن از فوت مطلبی خواجه نظامی ؎ بآسان گذاری دمی میشمار ٭ که آسان زید مرد آسان گذار ٭

آسانی . ف . بکسر نون سهولت بالفظ شدن وکردن و گرفتن مستعمل ونیز بمعنی خواب وآسائش ازین ماخوذ ست تن آسانی وتن آسائی بهردو بای تحتانی سندش در آسان گذشت .

آسانیدن . ف . آسان کردن وتسهیل ساختن . فر .

آسان نیوش . ف . آنکه حرف را سرسری بشنود . خواجه نظامی ؎ چه پنداری ای مرد آسان نیوش ٭ که آسان پر از دُر توان کرد گوش ٭ ب .

آسای . ف . همان آساست که بالا مرقوم شد .

آسایانیدن . ف . آرام دادن . فر .

آسایش . ف . آرام وراحت وفرصت بالفظ کردن ویافتن ودیدن وبرهم خوردن مستعمل ملا جامی نهاوندی گوید ؎ هر زمان دل از غم جانانه برهم میخورد ٭ در بهار آسایش دیوانه برهم میخورد ٭ خواجه جمال الدین سلمان ؎ میکند غارت صبر دل ودین سودایش ٭ آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش ٭ خواب ما راز خیالش نبود آسانی ٭ بعد ازین هیچ ندیدیم بخواب آسایش ٭ وبالفظ خاستن کنایه از حاصل شدن آسایش خواجه نظامی ؎ گشاده سر بستهٔ گنجینها ٭ کز وخیزد آسایش سینها ٭ ب .

آسایشکده . ف . آرامگاه . فر .

آساشیدن . ع . آرام یافتن وبازایستادن از کار . فر .

آسبان بای موحده بالف کشیده . ف . مخفف آسیابان . نزاری قهستانی ؎ هنوز این آس عمر گرده از آنست ٭ که این پی آبدیده آسبان ست ٭ ب .

آس بری بکسر ثالث وفتح بای ابجد وکسر رای قرشت باتشدید تحتانی زده . ف . مور صحرائی ست وبهترین آن رومی باشد طبیعت آن گرم وخشک ست وعلت صرع را فائده دهد وآنرا مورد اسفرم نیز گویند . سا ک .

آستام . ف . بمعنی ساخت زین بود یعنی لجام ویراق زین اسپ محلی بزر ونقره از فرهنگ فرنگ و در فرهنگ ناصری آستام بفتح همزه نوشته .

آستان وآستانه وستانه . ف . بالمد وبالقصر وبالحذف چوب یا سنگی که پیش در نشانند وبلند از صفات اوست وبالفظ استادن مستعمل . صائب ؎ تلاش بیهوده می کند سر خورشید ٭ ستاده ست بلند آستان حضرت دوست ٭ میر حسن دهلوی ؎ حسن زجور جهان در پناه شاه گریخت ٭ که جز ستانهٔ او نیست در جهان مفرش ٭ سنائی ؎ پشت خم داد ونهاد از قبل خدمت عذر ٭ روی افروخته از شرم بر آستانهٔ دور ٭ ودر سندی آستهان بفوقانی مخلوط الهابوزن ستان مکان وما واست از بهار عجم ودر فرهنگ ناصری نوشته که آستانه بمعنی درخانه وبارگاه ملوک وحکام ست و آستانه دار کسی که صاحب دیوانخانه ومهمانخانه باشد وآستندار مخفف آنست که لقب بعضی ملوک مازندران بوده .

آستان برخاستن کنایه از خراب شدن باشد وبمعنی بلندی ورفعت وجاه ودولت هم آمده ست . بر .

آستان برخاست وافتاد باضافت آستان کنایه از دنیای ناپایدار . فر .

آستان بوس بمعنی آستان بوسیدن آمده . میرخسرو ؎ بادشاها همه شاهان که بخواب آمده اند ٭ آستان بوس تو در خواب تمنا کردند ٭ ب .

آستان روب وآستان نشین هر کدام معروف . طالب آملی ؎ گهی بزاویهٔ کعبه سبحه گردانم ٭ گهی بطرف صنمخانه آستان روبم ٭ ب .

آستان عدم کنایه از دنیای فانی ست . فر .

آستان فنا مثله ظهیر فاریابی ؎ بر آستان فنا دل عنان که جای دگر ٭ برای نزهت تو برکشیده اند قصور ٭ فر .

آستان گردان وآستانهٔ گردان کنایه از آسمان دنیاست که فلک قمر باشد وآنرا آستانهٔ گردون هم میگویند که بجای الف واو باشد . سا .

آستانه . ف . همان آستان ست که گذشت . فر .

آستانی بکسر نون . ف . بمعنی آستانه دار . فر .

آستر بالمد وبالقصر وبفتح فوقانی وسکون رای مهمله . ف . کنایه از باطن هر چیز باشد مقابل ابره . ظهوری ؎ زکسوت خانهٔ فقر ست تشریف ٭ کنم ابره بجائی آستر حرف ٭ مسیح کاشی ؎ در زمستان وجود افتاده ام یک ابره وار ٭ سقف گردون میدرید از آستر میدوختم ٭ ب .

آستن بکسر رابع وسکون نون . ف . مخفف آستین است . سا ک .

آسته بفتح فوقانی وسکون ها . ف . مغز واستخوان چنانچه آستهٔ خرما یعنی استخوان خرما . فر .

آستی بروزن راستی . ف . مخفف آستین باشد میرخسرو ؎ آه ازین طائفهٔ زرق ساز ٭ آستی کوته ودست دراز ٭ ب ر ک .

آستیم . ف . بروزن ومعنی آستین ست . میرخسرو فرماید ع زود بکشای چنگ ز آستیم ٭ وخونی باشد که از جراحت رود وبعضی جراحتی را گویند که مندمل شده باشد وچرک درمیان آن مانده باشد وشریانی را نیز گویند که بر جراحت زند وجراحت بسبب آن آماس کند . وبمعنی دهان ظروف واوانی هم آمده ست . ر ک .

آستین بالمد وبکسر فوقانی وسکون تحتانی . ف . ترجمهٔ کُم بضم کاف وتشدید میم معروف وآستی مخفف آن وآستین مرکب از آس بمعنی سودن وتین که کلمهٔ نسبت ست زیراکه ساعد را می ساید ونظیر این لفظ آبتین که نام پدر فریدون ست وظاهر الفظ آب درین ترکیب بمعنی صفا وروشنی ست بهرتقدیر آستی وآستن مخفف وکوچه وکوچهٔ باغ از تشبیهات اوست

عکس آفتاب آنرا ملون گرداند بحسب کیت و کیفیت مادهٔ
هیأت ظاهر گردد - حکیم اسدی گفته ؎ کمان آژفنداک
شد ز ناله بزه • گل و غنچه پیکان زره آبگیر • و آفنداک بحذف
زا نیز آمده - ش ر ا -

آژکهن و آژکهان . ف . بمعنی کاهل ست منوچهری
در صفت اسپ گفته است - ع ورد بالوار حمل و محموم بادو
آژکهن • ن -

آژگن بازای فارسی ساکن و کسر کاف فارسی بنون زده
. ف . دری باشد که آنرا مانند پنجره ساخته باشند و از
عقب آن بتوان نگاه کرد - ر ا -

آژند بروزن پابند . ف . گلی باشد که بر روی خشت
پهن کنند و خشت دیگر بر بالای آن گذارند و گل ولای
ته حوض و جوی را نیز گویند و گلابه را هم گفته اند - ر ا -

آژندن بروزن آگندن . ف . بمعنی آجیده کردن
باشد - ر ا -

آژنده . ف . گل میان دو خشت و آژیا • بمعنی خشت
و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند - ن -

آژندیدن بروزن واخندیدن . ف . در میان
دو خشت گل آگندن باشد - ر ه -

آژنگ . ف . چین و شکن صورت که از پیری یا
غضب باشد و بمعنی میوه نیز نوشته اند - ن غ ر ا -

آژوغ . ف . بروزن و معنی آزوغ ست که شاخهای
بریده درخت تاک و غیره باشد و لیف خرما را نیز گویند ر ا

آژخ بایای حطی بروزن تاریخ . ف . مطلقاً چرک
را گویند عموماً و چرک گوشهٔ چشم را خصوصاً و بعربی آنرا
رمص خوانند - ر ه -

آژیر بکسر زا . ف . بمعنی آگاه و هشیار - فردوسی گفته
؎ سپه را نگهدار و آژیر باش • شب و روز با ترکش
و تیر باش • و در جهانگیری و رشیدی بمعنی آبگیر آورده
و در صفت دهقان گفته و این بیت منوچهری را شاهد
آورده و درینجا بمعنی مادر هشیار درست می آید ؎ آب
و دهقان بیای اندر آژیره کودک دیری کجا بیای خورشید
و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی اراده توان کرد

و در هر حال بمعنی هشیار و آگاه و زیرک توان گفت و
در فرهنگ بمعنی پرهیزگار گفته و شعر اسدی در صفت برهمنان
آورده ؎ سراسر همه دشت نخچیر بود • گیا خوردن و
پوشش آژیر بود • در این معنی دلالتی درست بران معنی
ندارد • ن -

آژیراک بکسر زا و رای مهمله بالف کشیده و کاف زده .
. ف . بمعنی بانگ و فریاد کردن ست مطلقاً اعم از آدمی
و ستور - ر ه -

آژیدن بروزن بازی چیدن . ف . آماده و هشیار
کردن و مهیا نمودن - ن -

آژینه بروزن آئینه . ف . آلتی باشد از فولاد که سنگ
آسیا را بدان تیز کنند - ر ه

آس بسکون سین مهمله . ف . سنگی باشد مدور که بدان
غله آرد کنند و آنچه بآب گردانند آسیاب گویند و آنچه
بباد گردانند باداس خوانند و آنچه بدست گردد دستاس
خوانند و آنچه بخر گردد خراس نامند - و غله آرد کرده را نیز گویند
مختاری غزنوی راست ؎ من بپای خود این خطا کردم
تا بدستاس رنج گشتم آس • و آسبان مانند پاسبان
مخفف آسیابان ست ؎ آسبان آس می کن پاسبانی
پاس دار • فرقی اندر باید اندر آسبان و پاسبان • از
فرهنگ انجمن آرای ناصری - و در برهان نیز بمعنی نوعی از
ریحان باشد بغایت خوشبوئی و نام جانوری ست سفید سرو
دم او سیاه باشد و از پوستش پوستین سازند و آنرا بعربی
قاقم خوانند و شتر را نیز گویند که موی او ریخته باشد و نام قریه
ایست از قرای فارس و در ترکی نام شهریست از ولایت
قبچاق • و در عربی درخت مورد ست و بار و بر آنرا حب الآس
خوانند گویند عصای موسی علیه السلام از چوب آس بوده
و در ملک روم درخت آن از جاهای دیگر بزرگتر میشود
و شکوفهٔ آن خوشبوی می باشد هر کس که آنرا ببوید و بخواب رود
البته محتلم شود و بقیهٔ عسل را نیز گویند که در شان انگبین
مانده باشد و بقیهٔ خاکستر را نیز گویند که در جای مانده باشد و
نشانهای عمارت خراب را هم گفته اند و در هندی بمعنی امید و تکیه
باشد و کمان تیراندازی را نیز گویند - ب ن ر ا -

آسا . ف . بامر آسائش ست یعنی بیاسا و بمعنی مثل و مانند
چنانچه گویند جم آسا و بمعنی زیب و زینت عسجدی گفته ع
بسان نوعروسان کرده آسا • و بمعنی هیبت و وقار مختاری
گفته ؎ زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر • کبر بیرون کند آسای
تو از طبع پلنگ • و بمعنی روش و قاعده و بمعنی خمیازه و دهان
دره که آنرا فاژ و فاژه خوانند و بالفظ زدن و کردن و
کشیدن مستعمل - بهرامی ؎ چنان نمود بمن دوش ماه خ
دیدار • چو ماه من که کند گاه خواب خوش آسا • شمس فخری
؎ از آن سپس که کشیدم بسی ز تب اندوه • ز فرط تاب
ملالت زدم بسی آسا • ملا منیر در کارستان آورده . نظم
پیکار جویان کمان آسا بر تیر آسا میکشیدند - و صال شیرازی
از معاصرین دو سه معانی را درین بیت خود آورده ؎ تو
مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی • بزر و سرخ چند آسا
کنی بر رخ عروس آسا • و بلی مد نیز آمده است چنانکه ابوالفرج
رونی گفته ؎ عزم و حزمش بجنبش و بسکون • آسمان و
زمین اسا باشد • ب ن ر ا -

آساب . ع . جمع إسب بالکسر بمعنی موی زانو و
موی فرج و موی کون - ا -

آساد بدال مهمله در آخر • ع . جمع أسد شیر نر - فد

آساره بروزن آواره . ف . بمعنی حساب باشد که
از شمردن و حساب کردن ست - ر ا -

آساس . ع . بمعنی بنیادها و این جمع أسس است
که بفتحتین بمعنی بنیاد باشد و بغیر مد مفرد ست بمعنی بنیاد
و أسس بضمتین جمع آنست - غ -

آسافزون بفتح همزه و سکون فا و زای هوز
مضموم بواو و نون زده . ف . بمعنی آژینه است و
آن آلتی باشد از فولاد که آسیا را بدان تیز کنند - ر ا

آسال بروزن پامال . ف . بمعنی بنیاد آمده - ابو شکور
گفته ؎ ز دانا شنیدم که پیمان شکن • ز بن جاف
جاف ست و آسال کن • ن -

آسال . ع . بمعنی اوضاع و اطوار و بمعنی علامتها
و نشانها و این لفظ جمع ست و احد ندارد - افو -

آسام . ف . مقلوب آماس که ورم باشد - ن

سینه پرور. که دامن پاک ولری آستین تر خواجه شیراز ؎ گو برو و آستین از خون جگر بشوی • هر که درین آستان راه ندارد • ب.

آستین تیر یزکردن بکسر تای فتناة و سکون تحتانی و کسر رای مهمله و سکون یاء زای معجمه در آخر کنایه از دست کوتاه کردن باشد. فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت انوری ؎ تیر یزکرد دست حوادث ز آستین • چون دامن تو دید گریبان روزگار • نوشته که آستین تیر یزکردن کنایه از دست دراز کوتاه کردن ست کذا فی الاصطلاحات یعنی چون حوادث جاه تو دید دانست که رفعت تو بیش از روزگارست بنحویکه دامن تو گریبان اوست دستی که بتطاول کشیده بود کوتاه کرد و در خود دزدید و درین تامل ست چه معنی مذکور تمام عبارت تیر یزکردن دست از آستین ست نه تنها آستین تیر یزکردن و برین تقدیر از ما نحن فیه نباشد. ب ن.

آستین در زدن در آستین بشکستن گذشت.

آستین زدن همان آستین افشاندن ست. ب.

آستین فشاندن و زدن بر چیزی و از چیزی کنایه از رو گردانیدن و ترک دادن آنرا. مرزا صائب ؎ هیچکاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست • بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش ست • ناظم هروی ؎ کی تراز از دست این خونابه کش خواهد گرفت • آنکه از ناز آستین بر آب کوثر میزند • ؎ آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند • بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند • و بدون صله کنایه از رقص کردن و سماع نمودن خاقانی ؎ تا بصبح عشق در محرم قدسیان شوی • خیز چو صبح آستین از سر صدق برفشان • ب.

آستین کهنه و پاره کنایه از افلاس. اشرف ع گوش بر حرفم ندارد آستینم کهنه است • پسین در آستین پاره گذشت.

آستین گل. ف. عبارت از آن مقدار گل که در آستین گنجد. خواجه شیراز ؎ ترسم کزین چمن نبری آستین گل • کز گلشنش تحمل خاری نکرده • ب.

آستین مالیدن. ف. مستعد بکاری شدن و در آستین بشکستن گذشت. ب ا ه.

آستین نداشتن. ف. مبالغه در افلاس و نادری ح اثر گوید ؎ هر روز محتشم سر دستی گرفته است • چون بهله آنکه در همه عمر آستین نداشت • ب.

آستینه بر وزن ماستینه. ف. تخم مرغ را گویند وقیل با شین معجمه. سراك.

آسر بضم سین مهمله و سکون رای بی نقطه. ف. بمعنی کشت زار و غله زار باشد و بزبان علمی اهل هند آدم خوار را گویند. سا.

آسریس بیای معروف و سکون سین مهمله. ف. میدان اسب دوانی را گویند. سا.

آسغده بضم ثالث و سکون غین نقطه دار و فتح دال بی نقطه. ف. هیزم نیم سوخته را گویند و بفتح ثالث بمعنی آماده و مستعد و مهیا باشد. سراه.

آسفته بضم ثالث و سکون فا بر وزن آلفته. ف. بمعنی اول آسغده ست که هیزم نیم سوخته باشد.

آسك بر وزن آهك. ف. موضعی ست نزدیک ارجان واره جان شهری ست که میان او و شیراز شصت فرسنگ راه ست و آنرا عوام اره خان خوانند. سراه.

آسگون بکاف عجمی مضموم بر وزن آبگون نام دریای خورست که نام دریای گیلان باشد و نام ولایتی هم هست حکیم ازرقی ؎ یاد اندرو وزیده ز پهنای آسگون • ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان • ن سا.

آسمار بر وزن شاخسار. ف. درخت مورد را گویند و بعربی آس خوانند. سا.

آسمان. ف. مقابل زمین و این مرکب ست از آس بمعنی آسیا و مان که کلمه نسبت ست و تشبیه از جهت استداره و گردش هر دو صحیح. و تنگ چشم. بدلگام کج خرام. کجرفتار. کجرو. دغاباز. دو رنگ. خورده بین. عمر آئین. آبگون. نیلگون. کبود. خضر لباس. مینائی. آئینه فام. نادره کار. نادره فن. تنگ میدان. بلند پهناور. فراخ بر. آسیا آسا. دائره ساز. جهانگیر. فتنه باز. عربده جو. ستیزه کار. بیدار. گرم عنان. فلاطون شعار. شب زنده دار. شیشه رنگ. شیشه ماه. آبگینه رنگ. مردافگن. سنگین دل. زبون گیر. سیه کار. بیوفا. بداختر. بدگوهر. تردامن. دون. لاجورد قبا. از صفات و جام و ساغر. کاسه شیشه. کوزه سر بسته. تنور. سقف. حصار. گوی لاجورد. چنبر. گرداب. ناقوس. از تشبیهات اوست. و مولانا وحشی در مثنوی ناظر و منظور ردیبا و بعضی به پرنیان تشبیه داده اند لیکن لفظ اطلس طرفه وقوعی دارد. و آسمان نام فرشته ایست که موکل ست بر ممات و او را عزرائیل خوانند و نام روز بیست و هفتم باشد از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که موکل ست بر آسمان و تدبیر امور و مصالح روز مذکور بد و متعلق ست حکیم فردوسی فرماید ؎ همه ساله دستاد واز آسمان • تن و جانت با شادی و کامران • و بعضی روز بیست و ششم از هر ماه شمسی را آسمان گویند و آبرش خورشید. آب گردنده. آبگون قفس. آبگینه طارم. آتشین بیل ادهم. آستان گردان. آستان گردون. ام النجوم. آئین کوزپشت. ایوان سیمابی. بادبان اخضر. بام رفیع. بام فراخ. بام گشاده رواق. بام وسیع. بحر اخضر. بحر خضر. بنفشه گون طارم. پرده غماهی. پرده سبز زر اندود. پرده شب رنگ. پرده عیسی گرای. پرده نیلگون. تاج فیروزه. تخت فیروزه. جبه هزار میخ. چادر کبود. چادر کحلی. چادر نیلگون. چتر آبگون. چتر مروارید. چتر مینا. چرخ اخضر. چتر زنگاری. چشمه کبود. حصار فیروزه. حصار معلق. حصن هزار میخ. حقه مه. حقه آبگون. خرگاه گاو پشت. خوش خرم فضا. خم آهن گون. خم لاجورد. دائره مینا. دائره دیرپای. دریای قار. دیو هفت سر. زنگاری سپر. سبز پل. سبز خوان. سبز طارم. صدف مشکین. طارم فیروزه. طارم نیلگون. طاس مقرنس. طاس خضرا. طاق فیروزه رنگ. طاق کحلی. طاق منقش. طاق نیلوفر. طاوس آبگون. طشت نگون. طوطی طاوس پر. فانوس خیال. فانوس گردان. فیروزه خم. فیروزه دریا. فیروزه ردا. فیروزه سقف.

نظامی ؎ حاکه گردد آسمان از شفق لاله‌گون * آستی چون دامن از خون شهیدان خضاب * شفائی ؎ کلیم از ید بیضا همین قدر لاف زد * که دست ز آستین پیرهن برون آرد * طاهر ؎ ولم رباید شوخی نازک اندامی که می آید * برون چون برگ گل از کوچه باغ آستین با او * کمال اسمعیل ؎ روح الله از آستین مریم آمدست * صد مریم ست روح ترا اندر آستین * تنگ آستین و کوته آستین از مرکبات است - ب -

آستین از چشم برداشتن و آستین از دیده برداشتن و آستین از مژه برداشتن و جدا کردن کنایه از پیدا گریستن مقابل آستین بر چشم گذاشتن و بر دیده گذاشتن که کنایه از پنهان گریستن است مرزا صائب ؎ اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد * کند فوارهٔ خون گردباد این بیابان را * واله هروی ؎ آستین از مژه امروز که برداشت که باز * کشتی باد مراد هم طوفانی شد * ؎ مشو از گریهٔ ما رنجه که بی فائده نیست * آستین از مژه برداشتن ابر بهار * ؎ آستین از مژهٔ تر که جدا کرد که باز * سیلی آمد که بگرداب فرو شد دریا *

آستین از در و بر داشتن آواز دادن و آگاه ساختن مفید بلخی گوید ؎ حیرت عشقم ز راه خاکساری برده بود * گردبادی گرمی برداشت از در و آستین * ب -

آستین از دهن برداشتن کنایه از خنده کردن - صائب ؎ در ان چمن که تو برداری آستین ز دهن * مدا آستین کند از شرم خنده پنهان گل - ب -

آستین افشاندن کنایه از رقص کردن و سماع نمودن - خاقانی راست ؎ تا الصبوح عشق در محرم قدسیان شوی * خیز چو صبح آستین از سر صدق برفشاند * و نیز بمعنی شاد و خوش بودن و مرحمت نمودن و عنایت نمودن و آستین برفشاند یعنی عطا کرد و خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد - ب -

آستین افشاندن از چیزی و بر چیزی کنایه از رو گردانیدن و ترک دادن آنرا اینجا از بجای بر مستعمل شده مرزا صائب ؎ هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش ست * ب -

آستین بالا زدن و کردن و بالا شدن مهیا شدن در کاری - کلیم ؎ آستین گریه را گاهی که بالا میزنم * سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم * تنها ؎ مژده باد انوبهار شهپر پروانه را * زد جنونم آستین گریه بالا همچو شمع * قاسم مشهدی ؎ ساعدش پنهان بمن ماند بهر رنگی که هست شوخی رنگ حنایش آستین بالا کند * ب -

آستین به بینی گرفتن و گذاشتن آستین بر بینی گذاشتن تا بوی بد بدماغ نرسد - سلیم در تحطیه گوید ؎ رو و بوی بد از سر سو لصد میل * به بینی زان گرفته آستین فیل * مص -

آستین بر جبین کشیدن دلاسا و غمخواری نمودن ؎ در غبار کوی غم روی ظهوری گشت گم * آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را * ب -

آستین بر چراغ زدن کنایه از چراغ کشتن باشد

آستین بر چشم کشیدن دلاسا و غمخواری نمودن ؎ نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا * رشته گاهی آستین بر چشم موزان می کشد * ب -

آستین بر چشم گذاشتن و آستین بر دیده گذاشتن کنایه از پنهان گریستن ؎ گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان صائب + اگر من آستین از دیده خونبار بردارم * و این مقابل آستین از چشم برداشتن است که کنایه از پیدا گریستن ست - ب -

آستین برچیدن و برزدن و آستین در زدن کنایه از آماده شدن بر کاری - وصاف - نقل التاجی الشاه نزا استمالت کرد و لشکر را که برای قتل و غارت آستین برزده و دامن چیده بودند از تعرض ممنوع فرمود

آستین بر دل و دیده کشیدن کنایه از غمخواری نمودن - صائب ؎ آنکه دامن بر چراغ عمر می زد این زمان آستین بر دیدهٔ شمع مزارم می کشد * ؎ از بسکه سینه ام نفس آستین کشیده * شد شعله هر که بر دل من آستین کشید

آستین بر دهن داشتن کنایه از دهن پوشیده داشتن صائب ؎ آستین از شاخ گل دارند دایم بر دهن غنچها از شرم شکرخندهٔ پنهان او * ب -

آستین بر رخ کشیدن - مثله * وحید ؎ آستین میکشد از می برخ دختر رز * چون قدح چشم که بر دست قدح نوشان ست * ب -

آستین بر زدن مهیا شدن بکاری - فاریابی ؎ چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد * غمت بر یختن خونم آستین برزد * و آستین برچیدن از مترادفات آنست ب

آستین بر شمع زدن خاموش گردانیدن شمع را طالب آملی ؎ در بزم سینها نتوان یافت جز دلم * پروانهٔ که بر رخ شمع آستین زند * ب -

آستین بر گذر گریه سودن کنایه از اشک چیدن مولانا الفانی ؎ ز روی زرد ضعیف من استخوان پیداست * ز بسکه بر گذر گریه آستین سودم * ب -

آستین بر گناه کشیدن کنایه از عفو کردن گناه بخشیدن - میرخسرو ؎ چو دشمن بزاری شود عذرخواه * برحمت بکش آستین بر گناه * ب -

آستین بشکستن و بر شکستن و مالیدن و پیچیدن و برچیدن و برزدن و در زدن کنایه از مستعد و مهیا شدن بکاری - ظهیر الدین فاریابی ؎ چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد * غمت بر یختن خونم آستین برزد * سلیم ؎ داغ دست خود نمایم داغ بهارم لاله را * آستینی بشکنم بر آتشی دامن زنم * مرزا صائب ؎ آه اگر اینچنین اگر شکند آستین سعی * پیراهن سپهر قبای کنیم ما * واله هروی ؎ موبمو میر قصدم از هم جدا در قتلگاه * دیده ام بر ساعد از وی آستین پیچیدنی * آصفی ؎ آستین مالیده و دامن برزده بی باک و دست * وای جان من که افتادم ز پا رفتم ز دست * ب -

آستین پاره باضافه کنایه از افلاس - اشرف ؎ گوشهٔ فهرست ایامانع رنگینیم * آستین پاره پوشیدست احوال مرا * ب -

آستین پیچیدن در آستین شکستن گذشت -

آستین تر داشتن و آستین شستن کنایه از گریه بسیار کردن - میرخسرو ؎ دران کوشش از نبازو

متغیر شده باشد - ا -

آسنستان بکسر نون بروزن کافرستان - ف. پدر زن وامق ست و او عاقبت بر دست او هلاک گشته شد - ما ه

آسو بضم سین ف. راسو را گویند و بمعنی کفش و نعلین و بمعنی سوی و جانب - فر -

آسودگی بضم سین و کسر کاف فارسی. ف. راحت و آرام - فر -

آسودن. ف. آرام یافتن و نیز کنایه از مردن و بمعنی خموش گردیدن - فر -

آسوده حال بودن. ف. مترادف آن مرفه البال و مرفه الخاطر بودن و بآرام دل بودن و فارغ البال بودن و فراغبالی و خوشحال بودن - فر -

آسه بروزن ناسه. ف. کشت و زراعت باشد و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت کردن مستعد و مهیا نموده باشند و دوائی هم هست که آنرا اصل السوس خوانند - ما ه

آسی بکسر سین مهمله. ع. غمگین و اندوهگین و بمعنی طبیب در نشین أساة کقضاة و إساء کظباء جمع - منتهی

آسیا. ف. طاحونه آسیاب بموحده مزید علیه و آس مخفف آن و فرق آنست که آسیاب مضاف نمی شود برخلاف آسیا و آس که بهرچه اضافت کنند آن مرکب تمام خاص آنست مثلاً دستاس و باداس و باد آسیا و آسیای باد و آسیای دست آمده - وحید ؎ نیست فکر گردش سر میکشان مست را * آسیا بانی نباید آسیای دست را * ملا هاتف ؎ تا آه من بجاست فلک چرخ میزند * آبی بکار نیست پی آسیای باد * صائب ؎ از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را * نیست غیر از دانه آبی آسیائی باد را * ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ در گردش فلک دل خود سخت کرده ایم * این دانه را شکستن از آسیاب نیست * خاقانی ؎ هست به پیرامنش طوف کنان آسمان * آری بگرد قطب چرخ زند آسیا * و باید دانست که آسیای باد آنست که بزور باد گردد چنانچه آسیای آب و آسیای دست که بزور آب و بزور دست بگردد و خراس بلفظ خر بمعنی کلانست از عالم خرلشه و خرمگس و مانند آن و بمعنی حیوان معروفست که ترجمه حمار باشد زیراکه آس مذکور خصوصیت بخر ندارد بلکه بگاو و باسپ هم گردانند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته چون در ولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته پس جزم بعضی که آسیا همانست که بزور آب گردد و آنچه بزور دست گردد دستاس است نه دست آسیا که صحیح نباشد و نیز آسیا یکی از افزار عصاران ست که بدان روغن کشند - وحید در تعریف عصار گوید ؎ چنین آسیا چشم گندم ندیده * شدش گرچه در آسیا مو سفید * ماند اگر زیر این آسیا * شود پیره روز از هم جدا * و نیز بمعنی آسیاخانه چنانکه در مصرعهٔ دوم از بیت اول ست و همچنین درین بیت ؎ بخوبان فدا کرده ام جان خویش * درین آسیا پخته ام نان خویش * بدانکه بعضی الفاظ اند که بمعنی مکین و مکان هر دو استعمال می یابند مثلاً قهوه و آسیا که بمعنی جای بودن قهوه و آسیا هم آمده است و این از محاورهٔ دانان بتحقیق پیوسته و همچنین لفظ آرام که بمعنی آرامگاه است چنانکه گذشت و بمعنی قلندر و قلندرخانه چنانکه بیاید - ب -

آسیا آژن بفتح زای عجمی و سکون نون. ف. آلتی باشد که آسیا را بدان تیز کنند و بعربی نقّار گویند - ما ه

آسیاب بروزن ماهتاب. ف. آن آسیا که بزور و روش آب بگردد و آنرا آب آسیا و آسیای آب نیز گویند - ش ب -

آسیا بآب خضر گشتن یا از آب طلا یا از آب گوهر کنایه از کمال دوست کامی و عزت و آبرو بود و معزز و موقر بودن بر سبیل دوام - تاثیر ؎ جاوید گشته عزتم از پاس آبرو * گردد بآب چشمهٔ خضر آسیای من - اثر ؎ میل زاهد همگی از پی دنیاست بدین * آسیائی دلش از آب طلا می گردد * ب -

آسیابان. ف. نگهبان آس اعم از آنکه خراس باشد یا غیر آن و در نسخهٔ آنند رام آسیابان آنکه آسیا را باهن بخراشد تا آرد خوب سائیده شود و آسیان شلم نزاری گوید ؎ هنوز این آس خون گردان از آن ست که این بی آب دیده آسیان ست * ب -

آسیا چون گردیدن. ف. میرزا امام قلی خان برادر عالیجاه خلیل خان بختیار ؎ این سبز نگون که وارژگون می گردد * ای بی خبر آگهی که چون می گردد * صد خوشه ز هر دانهٔ امید تو سبز * تو خفته و آسیا بچون میگردد * ب -

آسیا در گرد بودن بکاف فارسی و سکون رای مهمله و دال ابجد. ف. ای در گردش بودن و برین قیاس از گرد افتادن - ملا محمد صوفی بمعنی اول گوید ؎ صوفی داند کسی که اهل درد ست * کین خانه که هر زمانه پر درد ست * در زیر فلک سرکشی آغاز مکن * ای دانه گندم آسیا در گرد ست * صائب بمعنی دوم گوید ؎ دل شکسته بدرمان نمی شود پیدا * اگرچه گرد فتد آسیای درویشی * ب -

آسیازن بفتح زای هوز و سکون نون. ف. آسیاگر و آسیاساز را گویند - فر -

آسیازنه و آسیا آژن بسین بزای فارسی. ف. منقار آسیا که دندانهٔ آسیا بدان تیز کنند و آنرا آژینه بزای فارسی بوزن پارینه گویند انگشت آسیا دست آسیا باشد - ب -

آسیاسنگ بقلب اضافت. ف. سنگ آسیا و چیزیکه بدان سار وج و گچ نرم میکنند - صائب ؎ چنان شدست ز سودا مرا دماغ ضعیف * که داغ بر سر مغزم آسیاسنگ ست * ب -

آسیانه. ف. سنگ فسان بعربی حجر المرن خوانند - فر

آسیای باد. ف. آسیائی که از باد بگردد و آنرا باداس و باد آسیا هم گویند - ملا هاتف ؎ تا آه من بجاست فلک چرخ میزند * آبی بکار نیست پی آسیای باد * ب -

آسیای دست. معروف. وحید ؎ نیست فکر گردش سر میکشان مست را * آسیا بانی نباید آسیای دست را * ب -

آسیای دندان. ف. دندانهای کرده که طعام بدان جاویده شود - صائب ؎ هرکه هرچه جز و رزق است

قبای زربفت - قبای کحلی - قبهٔ زبرجدی - قبهٔ زربفت - قبهٔ علیا - قبهٔ گردنده - قبهٔ مینا - قدحِ لاجوردی - قفسِ سیمابی - قلزم نگون - قندیلِ دوسر - کارگاهِ فلک - کاسهٔ پشت - کاسهٔ سرنگون - کبود پشت - کبودِ مار - کبود طشت - کبود غدیر - کلهٔ خضرا - کلهٔ دخان - کمرِ کوه - گرگِ خونگر - گنبدِ آفت پذیر - گنبدِ بانِ ستان - گنبدِ دولاب رنگ - گنبدِ زرنگار - گنبدِ صوفی لباس - گنبد طاقدیس - گنبدِ فیروزه - گنبدِ سقرنس - لاجورد خم - لاجوردی سقف - لاجوردینه خم - لگنِ زمردی - مهد مینا - مهره - مهرهٔ لاجورد - نقابِ خضرا - نیلی چادر - نیلی رواق - نیلی قفس - ورقِ لاجورد - هودجِ گلریز - از مترادفات آسمان ست - ب ن ر -

آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم تمیز بود - ب.

آسمان ازکجا و ریسمان ازکجا این مثل در محلی زنند که شخصی سخن نادر برابر گوید - مولوی معنوی ؎ دلالا بسررشته شومثل بشنو ٭ که آسمان زکجا یست وریسمان زکجا - ب -

آسمان با زمین دوختن کنایه از کمال قدرت و اقتدار بر تیراندازی بود - فردوسی ؎ که من باکشادِ کمان و زکین ٭ بدوزم همین آسمان بر زمین ٭ ب -

آسمانِ برین بکسرِ نون و فتح بای ابجد. ف. آسمانِ نهم و قیل عرش - سراه -

آسمان تاب و آسمان پیوند و آسمان وش و آسمان قدر و آسمان منظر و آسمان جاه و آسمان پایه و آسمان رفعت و آسمان جناب و آسمان پیمای و آسمان سیر و آسمان شتاب و آسمان خیز و آسمان گیر هرکدام معروف - میرزا جلال اطباطبا ؎ چون آه بیکدم آسمان گیر ٭ چون نفس بیک صبح جهانگیر ٭ ظهوری - سرم بسجده بسر در فرونمی آید ٭ بآستانِ تو نازم که آسمان خیزست ٭ در تعریف نورمحل ؎ زمین آسمان منظر از منظرش ٭ در فتح بر ملک باز از درش ٭ صائب ؎ از جنون این عالم بیگانه را گم کرده ام ٭ آسمان سیرم زمینِ خانه را گم کرده ام ٭ ؎ بکف دارد کمندی آسمان گیر ٭ زمین از سایهٔ نازک نهالش ٭ عرفی ؎ تبارک الله از آن آسمان شتاب سمند ٭ که نعل آئینه رنگش ندید زنگ درنگ ٭ میر خسرو ؎ گوهری ده که چرخ تاب بود ٭ در خورِ گوش آفتاب بود ٭ که کانِ گهر پاک آسمان تاب ست ٭ کهنه و زرد و خرد بی آب ست ٭ -

آسمان جونی بضم جیم تازی و کسر نون. ف. یاقوتِ کبود و آنرا آسماجونی نیز گویند - ش -

آسمان در چشم کسی ریسمان بودن کنایه از عدم تمیز - نظامی ؎ ملک آن ساعت از مستی چنان بود ٭ که در چشم آسمانش ریسمان بود ٭ ب -

آسمان دره بفتح دال و رای بی نقطه. ف. کهکشان راگویند و بعربی مجره خوانند - منجیک گفته ؎ بکوه که روی باکف گهرافشان ٭ چو آسمان دره سازی ز بس گهرباری - ن ر -

آسمان را با بر و پوشیدن کنایه از پنهان ساختن امری که بغایت ظهور بود - نظامی ؎ اگر بیکر پشت چندین مجوش ٭ بابروی خود آسمان را مپوش ٭ و مترادفات آن آفتاب بگل اندودن و بر اشتر نشستن و سر فرو کردن و خورشید بگل اندودن و دهل در زیر گلیم زدن و طبل بگلیم کشیدن و طبل در زیر گلیم پنهان زدن و طبل زیر گلیم پنهان کردن سند هر یک در محلِ خود مرقوم ست -

آسمان را بزمین آوردن کنایه از امر غریب کردن - باقر کاشی ؎ آسمان را بزمین آوردم ٭ تا با بروی تو چین آوردم ٭ ب -

آسمان رند بفتح رای مهمله و سکون نون و دال. ف. منجم را گویند گو یا بکمان و تخمین آسمان می رند و می تراشد ٭

آسمان سنج و گردون سنج بفتح هر دو سین مهمله و سکون نون و جیم. ف. بمعنی ساعت ست چه ساعت عربی بمعنی گیاست است و بمعنی این آلتی که برای تشخیص زمان روز و شب ساخته اند و در همه عالم متداول شده اسمی پارسی در میان نیست که بنظم و نثر توان نگاشت لهذا آسمان سنج نامی مناسب ست و از مستحدثات خاطر مؤلف ست وقتی از گجرات ساعتی تر بیهٔ تمام دوستی برای من فرستاده بود که بر روی آن دقائق بهدایت منقور و محکوک داشته در پاسخ نامه در صفت ساعت بدان پارسی نژاد نامه نگاشتم و این بیت نیز از آنجمله است ؎ مر حقه آسمان سنج داد ٭ چراحقه گفتم که صد گنج داد ٭ و اگر منجم را نیز نام پارسی خواهند گردون سنج و آسمان سنج بس مناسب است - ن -

آسمان سوراخ شدن - ف. واقعهٔ عظیمه و بلای شدید -

آسمان سیر. ف. در آسمان تاب گذشت -

آسمان شتاب در آسمان تاب گذشت -

آسمان صفت قادر و قوی در همه چیز -

آسمان گر. ف. بمعنی خالقِ آسمان - مظ -

آسمان و ریسمان. ف. این مثل در جائی گویند که شخصی در برابر معقول جواب نادر مقابل گوید - سراه -

آسمانه بروزن اشیانه. ف. بمعنی سقف خانه بود و آنرا آشکوب و اشکو نیز گویند - حکیم انوری ؎ ز آسمانهٔ ایوانِ کسری المدرملک ٭ هزار رفیع تر است آستانهٔ درگاه ٭ کمال اسمعیل ؎ شرار آتشِ عزمش ز فرط استعداد ٭ بر آسمانهٔ گردون نشست اختر شد ٭ ب -

آسمانی بکسر نون. ف. نوعی از آتشبازی ست که آنرا هوائی نیز گویند - غ -

آسمانی تیر. ف. شهاب را گویند - فر -

آسمانی زبان. ف. یعنی زبانِ آسمانی که مراد از آن زبانِ ملائکه باشد - سراه -

آسمند بروزن ناشکند. ف. بمعنی دروغ گوست و سرگشته و حیران را نیز گویند - سراه -

آسموغ بروزن آب دوغ. ف. نام دیوی ست از اولادِ ابلیس که فتنه و غمازی و کذب و دروغ صفت اوست ؎ چنین قصها خود نباشد دروغ ٭ نماند با فسانهٔ آسموغ ٭ و آسمند بمعنی دروغ گواست پس معلوم شد که آس بمعنی دروغ ست و آسمند صاحب دروغ چنانکه آرزومند صاحب آرزو و دردمند صاحبِ درد و بدین قیاس لغت بسیاست - ن ب -

آسِن بکسر سین و سکون نون. ع. آبی که مزه و بوی آن

آش پختن. ف. کنایه از سرانجام خوب دادن برای ایذای کسی. ظهوری ـه کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من. گو فلک می پزد زکین هر روز آشی دیگرم. محمد قلی سلیم ـه اجل شد بر سر پخاش هر کس. بدیگ تو بپختی آش هر کس. تاثیر ـه از غم بیهودهٔ دنیا سر بیرون من. طرفه آشی پخته بهر کاسهٔ زانوی من. همین آش در کاسه ست یعنی با فلان هم بهمین سیاق رفتار خواهد شد چنانکه عین القضاة همدانی از کشتن خود خبر داده و گفته جمعی بردار فنا برآمدند و بعضی را کشتند و بسوختند و بافقیر همین آش در کاسه ست. ب ن.

آش پرهیز و آش تزویر. ف. آشی که بخورش بیمار دهند. قیلان ـه خون جگرم خوشست با موج سرشک. زانسان که میان آش پرهیز نشک. ز لعل تو پرازدل ست زانگونه که شام. بر شاخچهٔ فراهم آید نخشک. و آنرا باصطلاح طب مزوره گویند. ب.

آش پز بفتح بای فارسی و سکون زای هوز. ف. آنکه آش را خوب پزد. ملا طغرا ـه چو از دیگ وصلت بهاری طعام. کند آش پز کار بر خود حرام. ب.

آش پزخانه. ف. مطبخ را گویند. مز.

آش تتماج بهرد و فوقانی و جیم عربی. ف. نوعی از آش که نان تنک کرده دران بریزند. سلیم در هجو اکول ـه و بداز بسکه جور دست انداز. آش تتماج گشت دنبه گداز. ب.

آش تعزیه بفتح فوقانی و سکون عین مهمله و کسر زای معجمه. ف. معروف. سالک یزدی گوید ـه بر سر خوان بخیلان نان نمی گردد سپید. جز بآش تعزیه مهمان نمی گردد سپید. ب.

آش تو در کاسهٔ تست ای رزق و نصیب تو در آستین تست. حیاتی گیلانی ـه ترا بیم ز تو و بلا هواسه از تست. و گرنه آش تو در کاسهٔ تست. ب

آشتی بکسر فوقانی. ف. صلح و بالفظ در زیدن و دادن بصله مستعمل. میر معزی ـه عدل و انصاف تو آند ر بیشهٔ میدان زمین. آشتی داده است با شیر ژیان روباه را.

خواجهٔ نظامی ـه ز دنیا برم رنگ نا واشتی. دهم باد را با چراغ آشتی. ب.

آشتی خوره و آشتی خوران. ف. طعامی که بعد از آشتی صرف دوستان نمایند و اکثر شیرین باشد لهذا بحلوای آشتی شهرت دارد و این مجازست. ب.

آشتینه. ف. بر وزن و معنی آستینه است که تخم مرغ بود. سا.

آش خانه. ف. بمعنی باورچیخانه و دوکان آش پز. مؤ.

آش خلیل بخای معجمه. ف. آش عدس و ظاهرا خلیل نام واضع این آش ست. ب سا.

آش خمار. ف. آشی که بخور د خمار دهند. شفیع اثر ـه تا شود آش خمار پخته بهر ما اثر. دیگ چرخ از آه شبها تا سحر در آتش ست. ب.

آش خیر. ف. آشی که در لنگرها بفقرا و مساکین تقسیم کنند. وحید ـه میشود بقدر هر کس میکند گرمی بغیر. زان نمیدارد کسی باور نمک در آش خیر. ب.

آش دار. ف. آهار دار. اشرف ـه صحن کاشی کاریش را گاه لنگر کوته بین. هر کرا باشد تمنا سیر صحن شهدالله. ز کاشی برده و چینی سقرلات. ز صحن آش دار و طاس گجرات.

آش دقیق بفتح دال مهمله. ف. آشی که از آرد و برنج پزند و بعضی آش حلیم را خوانند. ب.

آش دم پخت. ف. نوعی از آش ست. اثر ـه وا از اجر ضیافت بسکه میسوزد و نفس. آش دم پختی برای خود مهیا میکند. ب.

آشردن. ف. مخفف آشوردن ست بمعنی آمیختن و ممزوج و خمیر کردن هر چیز را نیز گویند. فر.

آشفتانیدن. ف. پریشان گردانیدن کسی را و دیوانه ساختن. فر.

آشفتگی. ف. پریشانی. شوریدگی و بالفظ کشیدن و پذیرفتن بصله از مستعمل. میرزا صائب ـه آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما. فانوس گرد باد شود بر چراغ ما. مفید بلخی ـه در چمن هر چند قامت سرو موزون میکشد. از قدش آشفتگی چون بید مجنون می کشد. ب.

آشفتن. ف. پریشان و درهم شدن و پریشان و درهم کردن. ب.

آشفته بر وزن آلفته. ف. بهم بر آمده و پریشان شده.

آشفته حال و آشفته احوال و آشفته روز و آشفته روزگار بمعنی ست. صائب ـه چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ واکرده ایست. گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم. ـه دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی. غافل مشو ز صاحب آشفته روزگاره. میر نجات ـه فغان ز خلق برآید که کاکل تو سلامت. چو از غمت من آشفته روزگار بمیرم. ب.

آشفته خاطر. ف. پریشان خاطر و آشفته دل. فر.

آشفته خو. ف. از اسمای معشوق ست. مظ.

آشفته دماغ. ف. یعنی عاشق و آشفته سر. مثله مظ.

آشفته رو میان. ف. انگشت افروخته. ض.

آشفته عقل و آشفته مغز و آشفته. ف. قریب بمعنی هم. طالب آملی ـه منانم و کیفیت آشفته عقلی ست. کز از خویشان نزدیک جنون ست. ـه در نشاط آشفته مغز و در مصیبت خوش دماغ. نغمهٔ مخمور ابنای تشیوم مستانه مست. و بمعنی آشفتگی چهره نیز آمده. زلالی ـه زدرویش می شود آشفته ام چهره. سراسیمه ست ذره چون دمد مهر. ب.

آشفته کار. ف. عاشق. مط

آشفته کاکل و آشفته طره. ف. از اسمای معشوق ست. ب مظ.

آشفته موی. ف. پریشان زلف و پریشان موی. فر.

آشکار. ف. ظاهر و نمودار و بالفظ کردن مستعمل. فر.

آشکارا کن نهانها. ف. خدای تعالی. مظ.

آشکاره. ف. بمعنی آشکار و نیز بمعنی آش پز و طباخ. فر.

آشکانیان. ف. لقب سلطنت سوم از ملوک عجم بعد سلطنت سکندر ذو القرنین قریب یکصد و شصت سال فرمانروا بودند. فر.

آشکوب بواو مجهول بوزن خاکروب. ف. بمعنی آسمانه و سقف خانه و هر مرتبه از پوشش خانه را نیز گویند چنانچه گویند

داده اند آنرا . لبس ست آب دهن آسیای دندان رتن

آسیای فلانی از آب طلا میگردد یا از آب گوهر میگردد یعنی در کمال دوستکامی و عزّت و آبروست در آسیا با آب خضر گشتن گذشت ۔

آسیای فلانی از بی آبروئی دائراست یعنی مدارش از بی آبروئی و بیحیائی میگذرد ۔ تاثیر ؎ آسیائی هرکه از بی آبروئی دائرست ٭ می تواند چون فلک با عالمی یکرو کند ٭ ب ۔

آسیب بیای مجهول . ف . بمعنی فرو کوفتن باشد و آنرا بتازی صدمه گویند و بهندی دَهکّا خوانند چنانچه مثلاً دو کس باهم براهی میروند کتف برکتف یا پهلو بر پهلو محکم بزنند که دردی و کوفتگی حاصل شود ۔ ملی فرقدی گوید ؎ شعلهٔ قهر و گر باکوثر آسیبی زند زو برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب ٭ و گاهی بطریق استعاره آفت و کلفت را نیز گویند ۔ خاقانی ؎ چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری ٭ چه محتاج اند سلطانان باسباب جهانداری ٭ و بالفظ زدن و رسانیدن و کردن بمعنی آسیب رسانیدن متعدی و بالفظ رسیدن و آمدن و افتادن و یافتن و کشیدن و خوردن لازم منه ظهوری ؎ کشد جان صد آسیب از آب و گل ٭ کشاید ز بازو اگر هر ز دل ٭ مشهدی ؎ باش هموار که آسیب درشتی نکشی ٭ صافی آئینهٔ بیکار کند سوهان را ٭ انوری ؎ قصه آن کردم که ذوالقرنین ثانی خوانَدش ٭ عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته ٭ ؎ سر و بر نقد جان در پائش افشانم ولی ترسم ٭ که آسیبی رساند از گرانی پای جانانرا ٭ خاقانی ؎ گرچه زهر چه دوست بدآزار دیده ام ٭ ور چه زهر چه خصم بدآسیب خورده ام ٭ علی خراسانی ؎ از سبزهٔ تر رونق گل میشود افزون ٭ آسیب بروی تو از این ریش نیفتاد ٭ ملا کاشی ؎ بعلم کوش نه عریان تنی مکش آسیب ٭ که جرم میوه چوبی کوچ شد لذیذ ترست ٭ عرفی ؎ ز ایمان گر دلت آسیب می یابد بدیرش بر ٭ که بر بندد حرز کفر بر بازوی ایمانش ٭ استاد فرخی ؎ اند و هم از آنست که یکروز مفاجا ٭ آسیبی ازین دل بغم بر جگر آید ۔ ب ن ش ۔

آسیب کار . ف . کنایه از موذی و ظالم ۔ میرخسرو ؎ گر تو شوی رنجه ز آسیب کار ٭ چشم دل غیر بخود بین مدار ۔ ب ۔

آسیبی . ف . بعربی ذی جنّه خوانند مترادفات آن پری زده و پری گرفته دیو زده و دیو گرفته ۔ ب ۔

آسیة بکسر سین مهمله و فتح یا . ع . بنای استوار و ستون اواسی جمع و زنِ ختنه کننده و نام زنِ فرعون که دختر مزاحم بوده ۔ و نام خواهر حافظ ضیاء المقدسی که محدث بوده ۔ ا ۔

آسیه بکسر سین بروزن حاجیم لغت ژند و پاژند استاد بزرگ مرتبه و عظیم الشان را گویند ۔ سرا ۔

آسیمه و آسمه و آسیمه سر بهیم و های مختفی . ف . پریشان خاطر و متحیّر و شوریده سر و دیوانه مزاج و سرگشته و سرگردان ۔ حکیم خاقانی ؎ تا ماه بکشتی در و من در خطرم ٭ چو کشتی از آب دیده آسیمه سرم ٭ زان باد کز و بشادی آرد خبرم ٭ چون آب نشینم و بخوشی ببرم ٭ و آسیمه در اصل اسامه ست الف او باب اماله بیا مبدل شده و این شیوه در فارسی شائع بوده و آسام بمعنی آماس یا قلب اماس ست از باب قلب بعض بنابر قول سامانی و سام مخفف آنست و ازینجاست سرسام که آماس بطون دماغ ست چنانکه شیخ الرئیس در قانون گفته السرسام فارسیة والسر هو الراس والسام هو الورم وکذالک البرسام فالبر هو الصدر والسام هو الورم ۔ و گفته اند فلان سرآسیمه سرست یعنی آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد و دماغش مریض ست ۔ ن ش ۔

آسیمه دماغ . ف . آشفته دماغ ۔ فر ۔

آسیون بکسرِ سین و فتح واو و سکون نون . ف . بمعنی حیران و سرگردان و در اصل آسیاون بوده یعنی آسیا مانند ۔ منجیک ترمذی گفته ؎ گر نه عشقت گرد آسیون مرا ٭ از چه رو سرگشته و آسیونم ٭ ن ۔

آسِیَه بکسر سین و فتح تحتانی . ع . نام زنِ فرعون که مسلمان بود زیراکه پنهان بموسیٰ علیه السّلام ایمان آورده بود ۔ غ ۔

آش بسکون شین معجمه . ف . هر طعام رقیق که آنرا توان آشامید بلکه مطلق طعام خوردنی چنانچه از مواقع استعمال معلوم میشود و بمعنی آهار جامه مجازست ۔ اسمعیل ایما ؎ مثال گرسنه چشمان شکم پرست مباش که میدهد لقب آن پیرهن که دارد آش ٭ و همچنین صحن آش دار یعنی صحن آهار دار ۔ ب ۔

آشام بمعنی درکشیدن آب و شربت و شراب و خوراک که بقدری که اورا قوت لایموت گویند و در اصل آش شام بوده یک شین را حذف کردند ؎ ای ترک می آشام که گفت ست میاشام ٭ در خانهٔ من باده بیا شام بیاشام ٭ خوف ست بلا عتکه ز هار در پایش کمش امن ست بسر منزل رندان می آشام ٭ آشامیدن مصدر آنست برین قیاس آشامید و آشمید ۔ ع هم خورد و هم آشمید با او ٭ و صیغهٔ امر ست از آشامیدن و خورنده چون دُرد آشام و آتش آشام و دوزخ آشام و خونابه آشام و باده آشام و جگر آشام ۔ ملک قمی گوید ؎ جان فدای دوزخ آشامی که در گرمای حشر العطش می گفت و میل چشمهٔ کوثر نداشت ٭ میرخسرو ؎ تشنه سیر ز طوفان آتش مغوفت ٭ دلم که باد گوارایش آتش آشامی ٭ و آشام نام ملکی ست که بشمال و مشرق بنگاله واقع ست و نیز آبی که از برنج پخته گیرند و بهندی پیچ گویند ۔ ب ن فر ۔

آشامیدن . ف . بمعنی نوشیدن ۔ فر ۔

آشب بفتح شین و سکون موحده . ف . نام موضعی ست از نواحی طالقان و بسکون ثالث هم آمده ۔

آش باوردی بموحده بالف کشیده و واو مفتوح و راو دال مهملتین . ف . آش منسوب به باورد که شهریست در خراسان مابین سرخس و فا یا نام بانی آن شهر و آن مخفف اباورد ست و ابیورد اماله آن ۔ ب ۔

آش بجگان . ف . گند بیدستر که جند بیدستر معرّب آنست و آن خایهٔ سگِ آبی ست ۔ ب ۔

آشوفتن. ف. با فا بروزن واسوختن بمعنی آشفتن بهم برآمدن باشد وشوریدن وشوریده شدن و جنبانیدن وجنبانیده شدن وغصه شدن وآشوفته بمعنی شوریده ودیوانه مزاج - سراج - لطف -

آشیان وآشیانه. ف. مطلق خانهٔ حیوانات وبهذا برخانهٔ عنکبوت وسمندر وزنبور اطلاق یافته وبمعنی سقف خانه واین مجازست ازینجاست که خانهٔ یک سقفه را یک آشیانه ودوسقفه را دوآشیانه گویند غنی ؎ ما بلبلان بلند نشانیم خانه را خوش کرده‌ایم خانهٔ یک آشیانه را. عرفی ؎ چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال. زنو شخند توام خانمان شود شیرین. شوکت ؎ چنان زشوق طلب گرم رفتن راهم. که آشیانهٔ سمندر بود قدمگاهم. سلیم ؎ در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت. تارهای دامنم پیدا ز نوک خارهاست و بالفظ بستن وگذاشتن وچیدن ونهادن وگرفتن وساختن وکردن وانداختن وبرداشتن مستعمل غنی ؎ بلبل برداشت آشیانه. گل گفت که خس کم وجهان پاک. کلیم ؎ کن. قمری خیال سرو خاک آشیان بند ده بهر سایه افتد برزمین از قد رعنایش ده ؎ پرواز من اسیر کشتی گل نمی رسد. در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم. طالب آملی ؎ ناکرده سیر گلکده یارب چگونه ساخت. بلبل بطرح خانهٔ من آشیانه را. ؎ رحم است برنده رو دل من که آشیان برشاخسار شعلهٔ سرکش گرفته است. خواجه سلمان ؎ نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست. برشاخسار رایت او آشیان نهاد. عرفی ؎ آشیان زغن وزاغ نچیدم برسر. سرقدم ساخته برخار مغیلان رفتم. ؎ مایهٔ انتعاش مظلومان. گر بدامان صرصر اندازد. آشیان خراب کردهٔ باز. پیش برج کبوتر اندازد. ؎ زبرق خرمن گل خانمان شبنم سوخت. بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ. ب

آشیانهٔ زنبوران. ف. مترادفات آن زنبور خانه وتنگ عسل وشان وشان عسل وشان موم ولانه ومعسله وعسل وانگبین خانه وپردهٔ زنبوری - ب -

آشینه. ف. بروزن خاگینه تخم مرغ را گویند - سا -

آشیهه. ف. با های هوز بروزن پاکیزه صدای اسپ را گویند وبعربی صهیل خوانند وشیهه بشلّه - رض -

آصال. ع. بصاد مهمله جمع اَصیل که بمعنی شبانگاه است وآن ازبعد عصرست تا غروب - غ -

آصِرَة. ع. بکسر صاد وفتح رای مهمله قرابت نزدیکان وقرابت واحسان گویند. مَاتَأصِرُنِي عَلىٰ فلان آصِرَة یعنی مائل نمی گرداند مرا بطرف او قرابتی ونه احسانی

آوَاصِر جمع ورسن کوتاه که بدان دامن خیمه را بمیخ بربندند - ا -

آصف بن برخیا بفتح صاد وفتح بای ثانی وکسر خای معجمه نام وزیر سلیمان علیه السلام وبعضی از اهل لغت نوشته‌اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود - غ -

آصف رای. ف. آنکه درعقل وتدبیر ثانی آصف باشد وصاحب عقل سلیم را گویند وآصف دولت وآصف جاه از قبیل آنست - قر -

آطال. ع. بطای حطی جمع اِطل بالکسر وبکسرتین تهیگاه را گویند - ا -

آطریلال. مُعَ. با طای حطی ورای بی نقطه ودو لام بروزن چار دیوار بلغت رومی رستنی باشد که آنرا العرلیه حشیشة البرص خوانند. وتخم آنرا استعمال کنند وآن به بزرگی تخم کرفس است وکبود رنگ می باشد وبغایت تلخ بود وبهق وبرص را نافع است واگر بکوبند. ودر بینی زن آبستن بدمند بچه بیندازد وبعضی گویند همزهٔ اول ودوم ممدوده است ولغت یونانی ست - سا -

آغا. ت. بمعنی خداوند وبرادر کلان - غ -

آغادلاله. ف. زنی که واسطهٔ کار زنان دیگر باشد وهمین پیشهٔ او بود - ب -

آغار. ف. بروزن ناچار چیز نم کشیده وبگل آمیخته وامر بسرشتن وآمیختن چنانکه بیاغار یعنی بسرش وسرشته کن حکیم ناصر خسرو علوی ؎ از جان وتنت نایدالاکه همان چیز. چون علم بود برتن وبرجانت سالار. زهر چه سبو پر کنی از سر وز پهلوش. آن چیز برون آید وبیرون دهد آغار. هم اوگفته ؎ شوره است وسفیه وسفاه در شوره. هشیار نگر تخم کی کارد. بر شورهٔ مریز آب خود ایراک. نایدت بکار چون بیاغارد. یعنی آغشته شود وآمیخته گردد وآغاریدن مصدر آنست وبمعنی ترکردن وخیسانیدن آمده منوچهری گفته ؎ شود انگور زبیب آنگه کش خشک کنی. چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب. این زبیب ای عجبی مرده انگور بود. چون در آغار نده کنی زنده شود اینت عجیب. وصاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که بمعنی برانگیختن وتحریک آمده واین بیت را شاهد آورده که منوچهری گفته است ؎ باچنین کم دشمنی خواجه بیاغارد بجنگ. اژدها را حرب تنگ آید که باحرب کند. ورشیدی در فرهنگ خود گفته که او خطا کرده چه اینجا از بیاغارد معنی بیاموزد را اراده کرده وظن فقیر این است که گفته باشد - باچنین کم دشمنی خواجه بیاغازد بجنگ. یعنی آغاز جنگ نخواهد کرد ویک نقطهٔ زایٔ غلط وشبهه شده باشد - ن -

آغاردن. ف. بفتح دال وسکون نون بمعنی سرشتن وبرانگیزانیدن وتحریک نمودن وفرو شدن وفرو کردن نم باشد بزمین وغیره - فردوسی ؎ بشیرانهٔ آغاری آن چرم خر. که آن چرم گردد بگیتی سمر. سا -

آغاری. ف. بکسر رای مهمله بمعنی ظرف - فر -

آغاریدن. ف. بروزن پاشانیدن بمعنی آغاردن است که سرشتن وتحریک نمودن باشد وفرو کردن نم بود بزمین وغیره - سا -

آغاز. ف. بزای معجمه بمعنی ابتدا وامر بابتدا کردن وبرینقیاس آغازیدن وآغازید ونیاغازد - ابوالفرج رونی گفته ع محکم آغاز هرچه آغازی. وبمعنی صوت وصدا باستشهاد شعر رودکی ؎ بدشمن برازخشم آواز کرد. تو گفتی مگر تندر آغاز کرد. یعنی تو گوئی مگر رعد شروع کرد - وبمعنی قصد وشاهد شعر رودکی محل ایراد است و با لفظ دادن وکردن بمعنی اول مستعمل خواجهٔ شیراز ؎ شبی چنین بسحر گه زبخت خواسته‌ام که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز. امیر خسرو علیه الرحمه ؎ صف روم را تیز آواز داده

این عمارت سه آشکوب ست یعنی سه مرتبه ست و آنرا بتازی
طبقه خوانند و هندی کهنڈ گویند. کمال اسمعیل ع بر آشکوب
نخستینش دست فکرت من * بزیر پای فلک را چو نردبان
افگند * و آشکو مخفف آشکوب است و بمعنی چینه دیوار
هم آمده یعنی هر مرتبه که از گل بر دیوار گذارند و آسمان را
نیز آشکوب گویند - ن ش ر -

آشمالی . ف . بمیم و کسر لام کنایه از تملق و چاپلوسی که بجهت
شکم پرستان کنند و در کتب فرهنگ بمعنی دیوثی و قلتبانی
آشمالی ع میکند دم طبعها تا استخوانی بیجو رد عمر او در آشمالی
و خوشامد میرود . اثر ع از خوشامد تا بدام آرند صاحب خانه
آشمالان خوب میگیرند فال بشانه را . ب -

آشمویز . ف . آشی که از مویز سازند . ش .

آشمیدن . ف . مخفف آشامیدن ست نظامی فرماید - ع
هم خورد و هم آشمید باو . ش -

آشنا . ف . مقابل بیگانه و دست و پا زدن در آب
آشناه بوزن واه واه و آشناب بر وزن غرقاب بر دو
مزید علیه و شنا و شناه مخفف آن . عطار ع زمین را
خون چنان غرقاب میکرد که ماهی زمین آشنا میکرد .
فردوسی ع بزرگان بدانش بیابند راه * ز دریا گذر
نه آشناه * ... ع بر عصیانی که گرداب حبابش
غرق نیست * بحر بیموج کرم را حسرت در کار آشناه
بمعنی دست و پا زننده در آب مجاز ست . خاقانی ع با علم
آشنا شو و از آب بر سر آی * کز آب بر سر آمدن از علم آشناست
و بمعنی اول بالفظ کردن و گرفتن و شدن و گشتن بصله
با مستعمل . صائب ع بشیوهای تو هر کس که آشنا شده است
بهیچ کرم که دگر با که آشنا گردد . مخلص کاشی ع ز تیغ او نگه
مخلص گرفت از سر کویش * سگ گزنده ندیدم که آشنا
گردد . علی خراسانی ع گر گنهگاریم اما خاطر ما سوی اوست
میکند بیگانگان را رحمت او آشنا . ب -

آشنا بیزار و آشنا سوز . ف . از اسمای معشوق ست
سندش در آشنازده بیاید . مظ -

آشنا پرست . ف . بیای فارسی معروف ست -

آشنا روی . ف . بضم رای مهمله مرادف روشناس
که بظاهر آشنا باشد اما اختلاط بسیار با او نباشد چیزیکه
بمجرد دیدن روی او شناخته شود و انوار . صائب ع
روز غیب آورده ام در معنی بیگانه رو * چون کنم صائب
ندارم آشنا روی دگر * ع سلیمانی ست حسن انگشتری
از حلقه مویش * پریزادی است دست آموز زلف آشنا
رویش *

آشنازده . ف . از عالم آفت زده آنکه از آشنایان
سیر آمده و نفرت بهم رسانیده باشد تا به بیگانه چه رسد
و قریب بهمین معنی ست آشنا بیزار ع زنگ معنی بیگانه
میکند و جست . دل رمیده من بسکه آشنا زده است *
ظهوری ع ای دل دم بیگانگی بزن که باور میکند بجو
گردی آشنا آن آشنا بیزار را * ب .

آشنا فروشی . ف . منع کردن آشنا - غ -

آشنانگه و آشنا نظر . ف . از اسمای معشوق ست مظ

آشناو . ف . بواو در آخر بمعنی شناور -

آشناور . ف . بفتح واو و سکون رای مهمله آب باز
را گویند . سید حسن اشرف ع دلبسته روزگار پر زرق
شدن * با شیفتۀ لقای چون برق شدن * چون مردم
آشناور اندر گرداب * دستی زدنست و عاقبت غرق
شدن - ب -

آشنائی . ف . مقابل بیگانگی و بالفظ بریدن بصله را
و بالفظ افتادن و در گرفتن بصله با مستعمل کمال خجند
ع یار بگزید بیوفائی را * رفت و ببرید آشنائی را *
صائب ع سعد ببرید عرق نگه از شرم کرده ست * تا
با تو آشنائی ما در گرفته ست . کمال اسمعیل ع من آنروز
از خویش بیگانه گشتم * که افتاد با تو مرا آشنائی - ب -

آشنائی بیگانه نما . ف . از اسمای معشوق ست . مظ

آشنائی دادن . ف . بشناساندن کسی را ...
آشنا بعد ... بهم رسند و بهم دیگر را شناسند و یکی خود را
بدیگری بشناساند و نشان دهد و درین محل گویند آشنائی
داد و بعضی بمعنی آواز دادن گفته اند - ظهوری ع
بازداد و ندا آشنائیها * داغ دل را نشانه بود مجلس
کاشی ع مرا تا خیال تو داد آشنائی * رسیدم بجان
عاقبت از جدائی . ب -

آشو . ف . بضم شین و سکون واو مخفف آشوب است
که بمعنی شور و فتنه و غوغا باشد . ن -

آشوب . ف . بضم شین شور و غوغا بالفظ افگندن و
افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل و بالفظ کردن بمعنی
هجوم آوردن شیخ شیراز ع خیالش چنان بر سر آشوب
کرد * که بام دماغش لگدکوب کرد . علی خراسانی ع زان
پیشتر که روز جزا گردد آشکار * آشوب رستخیز بکون و مکان
فتاد . کمال خجند ع در جان کمال آمد و افگند صد آشوب
یا رب بیار آن شوخ جانرا چه فتاده ست * خواجه شیراز ع
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت * بتماشای تو آشوب
قیامت برخاست * ع مو بیت را مکن که چنین بر هم اوفتد
آشوب چین زلف تو در عالم اوفتد * و بمعنی فاعل و امر این
معنی هم هست - ب ر -

آشوب انگیز . ف . بمعنی فتنه انگیز - فر -

آشوب جان و آشوب عالم و آشوب زمانه و
آشوب شهر . ف . از اسمای معشوق ست - مظ -

آشوب دل آهسته . ف . از صفات معشوق ست مظ

آشوبگاه . ف . معروف - عرفی ع آنجا کشتی ام که
بر زیر بحر شعله موج ست آشوبگاه موجه طوفان معبرست . ب

آشوبناک . ف . خوفناک و پریشان و آشفته - فر -

آشوبیدن . ف . بمعنی آشفتن یعنی دیوانه شدن
و این متعدی نیز می آید - ض -

آشور . ف . بواو معروف نام جوئیست نزد کاشغر
در ترکستان - فر -

آشوردن . ف . بواو مجهول و براء و دال مهمله بروزن
آموختن بمعنی آمیختن و ممزوج ساختن و خمیر کردن باشد
و آشردن مخفف آن - ب فر -

آشوغ . ف . بواو معروف و سکون غین معجمه شخص
مجهول باشد حکیم طرطری ع چه کنم از جفای دهر که من
هستم آشوغ در دیار شما - ن -

آشوفتگی . ف . مخفف آن آشفتگی ست که بمعنی پریشانی
خاطر باشد - فر -

آغول و آغیل. ف. بخشم از گوشهٔ چشم نگریستن سامانی گوید ؎ زنگ او را سلام کردم و وی × کرد سویم نظر بچشم آغیل × ن۔

آف. ف. بفای سعفص بمعنی آفتاب و آهوی مشک آگویند

آفات. ع. جمع آفت۔ فر۔

آفاق. ع. بقاف قرشت جمع افق که بمعنی کرانهٔ آسمان ست که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور بنظر می آید و مراد از آفاق عالم اجسام ست که دنیا باشد چراکه همه عالم درمیان کنارهای آسمان ست و این مستفادست از بعضی کتب لغت و شروح و تحقیق آنست آفاق جمع افق باشد که نزد اهل هیئت دائره ایست که تنصیف میکند فلک را میان مرئی و غیر مرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده می شود و میان آنقدر فلک که از نظر ناظر محجوب ست بزیر زمین و در تمامی معموره عالم باعتبار تفاوت رویت حرکت فلکی افق سه قسم ست دولابی و حمایلی و رحوی و دولابی بربلاد خط استواست و حمایلی براکثر بلاد معمورهٔ عالم و رحوی یعنی افقی که بران حرکت فلک بطور گردش آسیا مرئی و محسوس می شود برعرض تسعین که قطب شمالی ست۔ درانجا سمت الراس ست و افراد افق حمائلی کثیرست چه در اقلیم متفاوت باشد درمیان کجی و راستی پس مراد از لفظ آفاق مجموع عالم باشد از خط استوا تا عرض تسعین یعنی از ابتدای اقلیم اول تا انتهای اقلیم هفتم و آفاق بالفظ کشادن مستعمل خواجه شیراز ؎ همه اطراف گرفت و همه آفاق کشاد × صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی۔ غ

آفاق ستان و آفاق گیر و آفاق بند. بمعنی ست ؎ ازان پیشتر کاوری در ضمیر × ولایت ستان باش آفاق گیر × میر معزی ؎ یک جبال از علم او کوهی بود آفاق بند × یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار × ب

آفت. ع. بفتح فا و سکون فوقانی بلا و آسیب و آفات جمع و بفارسی بالفظ کشیدن و برانگیختن مستعمل میر معزی ؎ خروش از شهر بنشاند برانگاهی که بنشیند × هزار آفت برانگیزد برانگاهی که برخیزد × مرزا الملک المتخلص بشرقی ؎ یارب آنکس که بتیغت دم آبی داد ست × آفت تشنگی روز قیامت نکشد × ب۔

آفتاب. ف. بمعنی جرم شمس آفتابان جمع۔ شیخ شیراز ؎ چنان نورانی از فکر عبادت × که گوئی آفتابانند و ماهان × و بمعنی شراب و بمعنی مطلق عکس و پرتو مجازست و قیاس آن بر مهتاب خطاست زیراکه آف کلمه علحده نیست که باکلمه تاب ترکیب داده باشند چنانچه که آفتاب در اصل آب تاب بوده که بمعنی گرم کنندهٔ آب باشد با را بفا بدل کرده اند و همچنین بعضی گمان برده اند برخلاف مهتاب که مرکب ست از تاب و ماه و ماه تنها بمعنی قمر آمده و اطلاق مهتاب بر قمر مجازست از بهار عجم صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که آفتاب بمعنی تابش مهرست زیراکه آف مطلق بمعنی مهر آمده چنانکه مهتاب تابش ماه را گویند انتهی چون شمس در عربی مؤنث سماعی ست فارسیان نیز باین لحاظ آفتاب را مؤنث بسته اند سنائی گوید ؎ مردمی چنان شد از تو که در خویشتن ندیده جز سادگی مشابهت دختر آفتاب × انوری گوید ؎ ذات روشن روز عیشم آفتاب عون تو × و ز عنا آمد شبم حتّی توارت بالحجاب × چه توارت که صیغهٔ مؤنث ست ضمیر آن بطرف آفتاب راجع میشود یعنی آن آفتاب عون تو پوشیده شد در حجاب۔ و نزد ارباب سلوک از آفتاب روح مرادست و از ماهتاب نفس و گویند روح در بدن بمنزلهٔ آفتاب است و نفس بمنزلهٔ ماهتاب و آفتاب بمعنی روز هم آمده و مترادفات آفتاب۔ آبگون صدف۔ آبله رخ فلک۔ آبله روز۔ ابن صبح۔ آتش بیدود۔ آتش تابنده۔ آتش روز۔ آتش زمزم۔ آتش سیمابسان۔ آتش سیماب ساز۔ آتش صبح۔ آتشین صلیب۔ آتش مواج۔ آتشین صدف۔ آتشین صلیب۔ آتشین کاسه۔ اختر مه افروز۔ اختر دیر اعظم۔ آفسر یاقوت انجم سوز۔ آهوبرهٔ فلک۔ آهوی آتش فشان۔ آهوی خاوری۔ آهوی زر۔ آهوی ماده۔ آئینهٔ چرخ۔ آئینهٔ گردون۔ آئینهٔ گردون۔ آئینهٔ چینی۔ آئینهٔ محشر۔ آئینهٔ هفت مجلس۔ باز آتشین مخلب۔ باز زر۔ باز سفید۔ بچهٔ طاؤس علوی۔ بیضهٔ آتشین۔ بیضهٔ چرخ۔ بیضهٔ زرد۔ بیضهٔ زرین۔ بیضهٔ صبح۔ بیضهٔ کافور۔ بادشاه جهانگیر عالم بالا۔ بارهٔ مزعفر۔ پرهٔ وزیر فلک۔ پیالهٔ زر۔ تابهٔ زر۔ تاج زرنگار گنجور۔ تاج گردون۔ تاج لعل۔ تدرو زرین۔ ترازوی زر۔ ترک چین۔ ترک حصاری۔ ترک زرد کلاه۔ ترک سنان گذار۔ ترک نیمروز۔ ترنج طلا۔ ترنج گوهرگان۔ تیغ آسمان زن۔ جام زر۔ جام سحر۔ جام فلک۔ جام مسیحا۔ جبههٔ درویشان۔ چتر روز۔ چتر زرین۔ چراغ آسمانی۔ چراغ جهانتاب۔ چراغ عالم افروز۔ چشم روز۔ چشم گرم۔ خاتون فلک۔ خاتون جهان۔ خاتون یغما۔ خایهٔ زر۔ خسرو اقلیم چهارم۔ خسرو انجم۔ خسرو چهارم۔ خسرو خاور۔ خسرو ستارگان۔ خسرو مشرق۔ خشت زر۔ خلخال فلک۔ خواجهٔ اختران۔ خیمهٔ زرین۔ دست زر۔ درست مغربی۔ درست مغرب و مشرق۔ دست کلیم۔ دف زر۔ دیرهٔ زر۔ راز دل زمانه۔ روباه زند۔ روز۔ روزگرد۔ رومی خندان۔ رومی زن رعنا۔ زاهد کوه۔ زرد روی۔ زر سرخ سپهر۔ زرگر چرخ۔ زرین سپر۔ زرین ساغر۔ زرین صدف۔ زرین هما۔ زمزم آتش فشان۔ زورق زرین۔ سالار هفت خرواره۔ سپر زرد۔ ستارهٔ قلندران۔ سلیمان روز۔ سیماب آتشین۔ شانهٔ زرین۔ شاه اختران۔ شهباز سحر۔ شاه تب لرزه۔ شاه چین۔ شاه خاور۔ شاهد آلی۔ شاهد زر۔ شاه مشرق۔ شاه مغرب۔ شاهنشاه زند استا۔ شاهین زراندود۔ شمشیر سحر۔ شمع رواق اخضر۔ شمع زرین لگن۔ شمع سحر۔ شمع صباح۔ شمع صبحی۔ شمع عالمتاب۔ شمع فلک۔ شمع لگن چهارم۔ شیر گردون۔ صباغ الارض۔ صحیفهٔ زر۔ صدف آتشین۔ صدف صبح۔ صدف روز۔ صدف فلک۔ صیقل آفرینش۔ طاؤس زر۔ طاؤس معصفر۔ طاؤس آتشپر۔ طاؤس مشرق خرام۔ طمرفدار انجم۔ طشت زر۔ عامل دریا و کان۔ عروس چرخ۔ عروس چارم فلک۔ عروس خاور۔ عقاب آتشین۔ کدوی زرنگار۔ کشتی زر۔ کلاه چرخ۔ کلاه زر۔ کلاه زمین۔ کلیچهٔ زر۔ گل سرخ۔ لالهٔ زرد۔ لعاب کره۔ لعبت زر ریخ۔ لعل فلک۔ مرغ بهروزی۔ مرغ روز۔ مشعلهٔ خاوری۔ مشعلهٔ روز۔ مشعل گیتی فروز۔ مشکنجی فلک

فرس را چو لا تنگه آغاز داد ٭ ای جولان زدن آغاز داد
آغازگاه. ف یعنی مبدا که یزدان باشد و فلک الافلاک را نیز گویند چه جرم او مبدا احتیاج بصفات خبیثه گردیده که آن ماده و جهت ست و این لغت و لغت آینده بعین عبارت از فرهنگ دساتیر نقل شده است. ن.
آغازنده. ف. یعنی حضرت باری تعالی که انجام و آغاز موجودات با مراوست. ن.
آغازه. ف. بر وزن آوازه افسر ازی ست کفش دوزان او دوالی را نیز گویند که ما بین چرم و روی کفش دوزند تا آب و خاک بدرون کفش نرود. بران
آغازیدن. ف. بر وزن آشامیدن یعنی قصد و اراده کردن و ابتدا نمودن. سا.
آغال و آغالش. ف. برجهانیدن و برغلانیدن جهری برچیزی که بتازی اغرا گویند. فردوسی فرماید. ع
ولشکر برآغال برلشکرش ٭ و آغالیدن بمعنی تحریص کردن است. ع ترک آغال فتنه سازی کن ٭ ارزقی گوید ؎ زروی تیغ تو اندر دو چشم دشمن تو ٭ دهان گشاده نماید نهنگ مردآغال ٭ بمعنی ناجاویده فرو بردن و درین بیت مردآغال بمعنی مرد اوبار ست چه اوبار بمعنی فرو بردن که بعربی بلع گویند و آغال و آغل جای خواب گوسپندان و گاوان و زنبور و پشه بود. ن سا
آغال پشه. ف. نام درختی ست بسیار بزرگ و آنرا پسده نیز گویند و بران چیزها بود مانند خریطه که پر از پشه باشد و آنرا پشه خانه گویند و آن درخت را بعربی شجرة البق خوانند. سا.
آغر. ف. بر وزن ساغر رودخانه و چاه خشکی که بعد از گذشتن سیل در بعضی جای آن اندک آبی مانده باشد حکیم عمعق بخاری در صفت راه و صعوبت آن گوید ؎ فرازش پر از خون چو کوه تبرخون ٭ نشیبش ز اشکم چوانس غاب آغر. ن ج.
آغرده. ف. با غین مفتوح و فتح دال بر وزن نا کرده جامهٔ تنگ و نازک باشد. حکیم سوزنی راست ؎ بدر دخاست کمرگاه پشت از سردی ٭ که پوشش زبرین تو بود آغرده ٭ و حق آنست که آغرده مخفف آغاریده است یعنی نم دیده و ترشده که مصدرش آغاریدن است و نیز بمعنی جامهٔ تنگ پاره پاره. ش ج سا.
آغستن و آغسته. ف. بفتح غین و سکون سین مهمله چیزی بزور در جای فرو کردن و پر کردن بود و چیزی در جای بزور پر کرده و فرو کرده شده باشد. ن سا.
آغش. ف. بضم ثالث و سکون شین قرشت مخفف آغوش ست که بغل و کنار باشد. سا.
آغشتن. ف. با غین مفتوح بمعنی پر کردن چیزی را بزور در جائی و بمعنی تر کردن و آمیختن. ش غ.
آغشتانیدن. ف. متعدی آغشتن است. فر.
آغشته. ف. بر وزن وا گشته بمعنی تر کرده و زمین آب داده را نیز گویند. ن سا.
آغل. ف. با غین مکسور و سکون لام جائی را گویند که در کوهها و صحراها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان بهنگام شب در آنجا باشند و آنرا آغال نیز گویند که مرقوم شده است مولوی معنوی فرماید ؎ بر و بر و که خزان آمد با غلها ٭ خر جوان و خر پیر و مرد یکساله ٭ ش ج.
آغند و آغنده. ف. بفتح غین و سکون نون بمعنی آگند و آگنده که بمعنی پر کرده است و آغندن مصدر آن. ن.
آغنده. ف. بفتح ثالث بر وزن دارنده چیزی که بجای بزور پر کرده باشد شخصی را نیز گویند که چیزها را در جائی بزور پر کند و بضم ثالث گلوله پنبه پیچیده باشد و نوعی از عنکبوت هم هست که زهردار و بعربی رتیلا خوانند. سا
آغوات بقاعدهٔ عربی جمع آغاست. فر.
آغوز. ف. بضم ثالث شیری را که از گوسفندان نوزائیده گیرند. ن.
آغوش و آگوش. ف. بکاف فارسی و واو مجهول و آغش بحذف واو. مجد الدین علی قوسی گوید که صحاب لغت این دو لفظ را مترادف و بر کنار نوشته اند اما تحقیق آنست که در آغوش گرفتن در بغل گرفتن باشد یعنی دستها باز کردن و بمجموع دستها باز کسی را تنگ گرفتن و در برگرفتن و بسینه منضم ساختن بود و در کنار گرفتن کسی را بر بالای رانهای خود نشاندن و بخود منضم ساختن باشد و امتیاز این صورتها در وقت ایستادن و نشستن ظهور می یابد چه وقتی که آدمی کسی را ایستاده به بغل گیرد گویند فلانی را در آغوش گرفت و هذا الاختلاف فیه انتهی و باگوش کردن نیز بدینمعنی ست. میر خسرو ؎ شاه بر ویش چو نظر کرد چست ٭ دید در آئینهٔ خود زاد درست ٭ گرم فرو جست ز تخت بلند ٭ کرده باگوش تن ارجمند ٭ مؤید معنی در کنار گرفتن چنانچه درین بیت ؎ گاه زدیده بنثارش گرفت ٭ گاه دو باره بکنارش گرفت ٭ و آغوش بمعنی کنیز و بنده اغلب که ترکی باشد. شیخ شیراز ؎ آنجا چه ارسلان و آغوش ٭ فرماندهٔ خود مکن فراموش ٭ و بمعنی اول خانه ساغر. آله. گلشن. از تشبیهات اوست. تنها ؎ سرسبز باد گلشن آغوش او مدام ٭ سروی که ریخت رنگ بهار از کنار ما ٭ خان آرزو ؎ چون هلال آنکس که جامی از لب خاموش خورد ٭ وعدهٔ وصل کسی از ساغر آغوش خورد ٭ صائب ؎ موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر ٭ هالهٔ آغوش گردون همتان بی ماه نیست ٭ و با لفظ کشادن و کشودن و وا کردن و باز کردن و کشیدن و با لفظ دادن کنایه از بیخبر شدن کما فی المصطلحات و درین تأمل ست. طغرا ؎ ندادی گر بفکرش تهمد آغوش ٭ نکردی شانه زاد سر فراموش. صائب ؎ می چکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت ٭ قامتی تشنه بر آغوش کشیدن دارد ٭ ظفر کاشی ؎ آغوش صلح با همه کس باز کرده ایم ٭ رویم کشاده چین جبینم نمانده ست ٭ اثر ؎ خط ریحان ترا هر کس تماشائی کند ٭ همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند ٭ قاسم مشهدی ؎ نکشود جز زخم من آغوش تمنا هرگز ٭ شمشیر تو تاب کمری بود ٭ مرزا بیدل ؎ گل مقصد نمی گنجد رنگی در کنار من ٭ مگر چون غنچه نکشاید شکست رنگ آغوشم ٭
آغوش دادن. ف. کنایه از بیخبر شدن. غ.
آغوش فریب. ف. از اسمای معشوق ست. مظ.
آغوشیدن. ف. در بر گرفتن را گویند. ن.

متوز بین آفتاب پوشی شود ؎ اگر تو دیده ها از رسیدن ...

آفتاب تراویدن از چیزی . معنی - ملا جامی تبریزی ؎ چه خوش بزمی که باشد جلوه گر آن رشک ماه آنجا ؎ تراود آفتاب از سایهٔ برق نگاه آنجا ؎ - ب -

آفتاب جبین و آفتاب رو . ف . از اسامی معشوق است و در آفتاب روی بیاید -

آفتاب خاطر . ف . کنایه از آدمی روشندل . انوری ع ای آفتاب خاطر و ای مشتری خطر ؎ ب -

آفتاب خوردن . ف . متاثر شدن بآفتاب و نیز رنج و تعب کشیدن کلیم ؎ کباب حسن تو ام قد رخط نکو دانم ؎ بسایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد ؎ صائب ؎ بیداغ عشق خنکی از دل طمع مدار ؎ خام ست میوهٔ که خورد آفتاب کم ؎ ب

آفتاب دادن و در آفتاب افگندن . ف . در آفتاب داشتن چیزی را - غنی ؎ از شرم توبه در عرق کوثر است ... تاب ؎ باید متاع ترشده را داد آفتاب ؎ تاثیر ؎ اندیشم بروی تو چشم پر آب را ؎ چندی در آفتاب فگندم گلاب را ؎

آفتاب دزدک . ف . بضم دال اول شبکه باشد که طفلان از بوریا سازند و در آفتاب بگذارند ؎ سا -

آفتاب را بگز پیمودن . ف . کوشش بیفائده نمودن و بگز مهتاب پیمودن نیز همین معنی ست سندش در آفتاب بگل اندودن گذشت - ب -

آفتاب روی و آفتاب رخ و آفتاب جبین و آفتاب جلوه . ف . از نامهای معشوق ست و آفتاب رو نیز مکانیکه روی آفتاب جانب او بود . صائب ؎ نوشته ست بروی بتان بخط غبار ؎ که آفتاب رخان صید خاکسارانند ؎ بهیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر ؎ که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد ؎ اشرف ؎ ای ماه ... آئینه سکینی ؎ در آفتاب رو نتوان بود اینقدر ؎ ب

آفتاب زار . ف . از عالم گلزار - واضح ؎ آئینه شکسته دلی وا دعکس فیض ؎ شد کلبه ام چو باغ سحر آفتاب زار ؎ ب -

آفتاب زده . ف . بمعنی نادم گیلانی ؎ میان ما و مجنون همین قدر فرق ست ؎ که من پری زده گشتم تو آفتاب زده ؎ مخلص ؎ بهند هر که ز کشمیر باشد ... اگر کم ز سایه زده نیست آفتاب زده ؎ ب -

آفتاب زرد . ف . بسکون را و دال وقت غروب آفتاب و همچنین آفتاب بزرد رسیدن و آن بلا گذشتن و نیز کنایه از خربزهٔ شیرین و می ارغوانی - ب ش -

آفتاب زرادرو . ف . بکسر بای موحده کنایه از خربزهٔ شیرین باشد - سا -

آفتاب ساغر . ف . کنایه از می - فر -

آفتاب ساده . ف . کنایه از سلیمان علیه السلام زیرا که ساوه نام شهری ست کذا فی القنیه - ض -

آفتاب سر دیوار . ف . کنایه از انتها و زوال عمر و زندگانی و دولت و کامرانی باشد - سا -

آفتاب سر کوه . ف . بمثله - سا -

آفتاب سوار . ف . کنایه از مرد صبح خیز ست که پیش از آفتاب برخیزد و طاعت کند و آنرا خورشید سوار نیز گویند شیخ نظامی ؎ سایهٔ خورشید سواران طلب ؎ رنج خود و راحت یاران طلب ؎ ب -

آفتاب شعشعه . ف . بقلب اضافه بمعنی روشنی آفتاب - عرفی ؎ جاه تر اسپهر سمندی بود که هست ؎ از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس ؎ ب -

آفتاب گردش و آفتاب گردک . ف . بکاف فارسی هر دو مترادف اند کنایه از تمام روی زمین و این اغراق ست نه اصطلاح - میر خسرو ؎ رسدت باوج خوبی اگر آفتاب گردی ؎ که در آفتاب گردش چو تو ئی دگر نباشد ؎ و نیز حربا را گویند . و گل آفتاب پرست هم هست ؎ ب

آفتاب گرفتن . ف . گرفته شدن جرم آفتاب - خواجه جمال الدین سلمان ؎ ز آفتاب رخت ماهتاب میگیرد ؎ ز ماه طلعت تو آفتاب میگیرد ؎ بعربی آنرا کسوف خوانند - ب -

آفتاب گیر . ف . بکسر کاف فارسی سایبان ببر بادسته که ملوک و بادشاهان بدان سایه کنند - بدیعی سمرقندی ؎ زروی قدر چرا آن آفتاب گیر که نه ... بر رخ خورشید ساعتی سد باد ؎ ب .

آفتاب مغربی . ف . کنایه از تیغ - طالب آملی در مدح تیغ ؎ زخجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آن دم ؎ که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد ؎

آفتاب نشستن و آفتاب بر زمین نشستن . ف . کنایه از فرو رفتن آفتاب - وحید ؎ برخیز ساقیا که بنور تو زنده ایم ؎ عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب ؎

آفتاب و مهتاب بگل اندودن . ف . اخفا کردن امری که در غایت ظهور باشد - ب -

آفتابه . ف . بفتح بای موحده ظرفیکه آب گرم دران کرده بر اعضا ریزند و وضو تازه سازند یا ظرفی حمامی که آب دران کنند اعم ازان که گرم بود یا سرد یا آوند لوله دار که بدان وضو کنند و در اصل آب تابه بود بارا بفا بدل کردند - ب غ -

آفتابه خانه . ف . بیت الخلا را گویند - فر -

آفتابی . ف . بکسر با رنگ بغایت سرخ و نیز بمعنی متغیر و شکسته رنگ از ینجاست که سیب آفتابی سیب پژمرده و داغدار را گویند . تاثیر ؎ گرچه از تاب عذار آفتابی گشته است ؎ بوی جان می آید از سیب زنخدانش هنوز ؎ صائب ؎ از نزاکت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب ؎ آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب ؎ ع چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی کیست ؎ پس آفتابی شدن عبارت از شکسته شدن رنگ باشد - صائب ؎ غنیمت دان دریغا این دو نعمت را که در جنت ؎ نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را ؎ و چیزیکه آنرا آفتاب داده باشند قمی ؎ خوی عبیر آمیز از تاثیر آن رومی شود ؎ هر گلابی آفتابی گشت خوشبومی شود ؎ و باصطلاح لوطیان لنگ حمامی زیرا که چون تر می شود آنرا آفتاب میدهند شخصی که بحمام می رود و لنگ نداشته باشد و بحامی بگوید که آفتابی بیار نیز صحیح و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - مرزا زکی ندیم ؎ نزیر دست و پا کش آفتابی می شود خورشید ؎ ز تا ز آن ماه هرگه داخل حمام می گردد ؎ و آفتابی نیز سوبج نکهی که برای سایه سازند و ... فرهنگی بمعنی ظرف آهنین که بهندی ...

محراب تشبیه. قهرمان. و تصویرات. مهرهٔ زر. ناخن
زر. نقطهٔ زر. نقطهٔ یاقوت. نمکدان زر. تیر بکعبه
وجود و ساز معادن. هزار تابه. نیمهٔ نان مسیح. همسایهٔ مسیح
یک اسبه. یوسف روز. یوسف زرین رسن.
یوسف زرین نقاب. سند هر یک بمحل خود بیاید و روشن
تابان. درخشان. بلند اختر. بلند. پاک گوهر. صبح آرای
انجم سوز. جهانتاب. جهان آرای. عالمتاب. عالمسوز
عالم آرای. گیتی پرور. بیدار دل. آتشین دل. تازه روی
مصفی. تنها گرد. فلک سیر. فلک جولان. از صفات
اوست. و شمع. مشعله. مشعل. طلا. زر. لعل. یاقوت
مهر. مهره. لاله. زرد آلوی. ترنج. نان. قرص.
ورق. جوی. چشمه. دائره. علم. خنجر. شمشیر. تیغ.
جام. ساغر. قدح. پیاله. کف. پنجه. پنبه. خشت
قندیل. گوی. طفل چشم. مردمک. آفتابه. از
تشبیهات اوست. آفتاب بمعنی شراب. سندش انوری فرماید ؎
در شبِ آسمان وشِ تو ریخته بناز * ساقی ماه روی تو در
ساغر آفتاب * ظهوری خطاب بساقی ؎ که چون در هوایت
ز طوفانِ شوق * شود گریه شمع شبستانِ شوق * ز هر قطرهٔ
اشک چشم پرآب * زند بر زمین مشعل آفتاب * عالی ؎ میوه
رنج که زیرِ آفتاب و نقرهٔ ماه * ندیده آتش و ناقص عیار خواهد
ماند * آرزو ؎ چو صبح سینه ام از داغ اعتبار گرفت * پرتو
تا مه من مهر آفتاب گرفت * ؎ معجونِ همت از گهرِ سوده
بالش * یاقوت آفتاب بهاون در آورم * ؎ باین
بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم * که لعلِ آفتاب این آب
و رنگ آورده از کانش * فلک بر دمکِ آفتاب اگر
دیدی * بدو بعدل تو حسنِ زمانهٔ فانی * خواجه جمال الدین
سلمان ؎ صفهٔ قدر تراست منزلتی کز شرف * دایرهٔ
آفتاب شمسهٔ دیوار اوست * واله هروی ؎ چمن پیرای
صبحم کیمیای عار جنس دارم * بهر شاخی ترنجِ آفتاب
بیشتر سس دارم * زلالی ؎ خمی که گر بسرش خشت آفتاب
نهند * برنیزد از خم او چون گلِ سر دیوار * صائب ؎
چون خار بست میگردش کوی آفتاب * دستی که آشنا
به ترنجِ ذقن شود * باقر کاشی ؎ خوردم ز دست ساقی
دوران شرابِ ناب را ز جامِ آفتاب شکستم خمار صبح * بابا فغانی

آفتاب آلود. ف. ؎ گرد آئینهٔ جام عکس خود را دیده
که رنگ عارضِ ساقی ست آفتاب آلود * ب .

آفتاب اندر سر آمدن. ف. ای بر سر آمدن. [illegible]
؎ پس از ماهیم دوش از مژدهٔ دیدار خواب آمد * گهی
بر خاستم کاندر سرِ من آفتاب آمد * ب .

آفتاب بر آسمان بستن. ف. ای متعلق گردانیدن
حسین ثنائی ؎ بر درت روی خونچکان بستم * آفتابی
بر آسمان بستم *

آفتاب بر دیوار آمدن. ف. کنایه از زوالِ عمر و
دولت باشد ؎ ماه من مهرِ خدا پیش مرو بر سر بام *
که آفتابِ من بیچاره بدیوار آمد * آفتاب بدیوار رفتن
مثله. ب .

**آفتاب بر دیوار و بر سر دیوار آمدن و شدن
و آفتاب بر لبِ بام رسیدن و بودن و آفتاب
بکوه فرو رفتن میخواستن.** کنایه از نزدیک
رسیدن زمان انتهای عمر و دولت. میرخسرو ؎
هر که چون خورشید بر خاست دو دیده * آفتابش بر سر دیوار است
؎ من گسستم ز نجیر تو از کار رفته * خورشید عمر بر سر
دیوار رفته * میر معزی ؎ هر کرا سایهٔ عدلِ تو نباشد
بهر سر * آفتاب الملش بر سر دیوار بود * صائب ؎ رستی
آفتاب برلبِ بام از غبار خط * دگر کی ای ستمگر مهربان
خواهی بر گشتن * آفتابِ زندگانی بر لبِ بام آمدست *
سایه خواهی کرد کی ای سروِ بالا بر سرم * شیخ شیراز ؎
یکی سلطنت ران و صاحب شکوه * فرو خواست رفت
آفتابش بکوه * آی فرو رفتن خواست آفتابِ عمر اکنون
سالک یزدی ؎ طرهٔ زر بر سرِ دستار این نو دولتان
آفتابِ بر سر دیوار میدانیم ما * ب .

آفتاب بر زمین نشستن. ف. کنایه از فرو نشستنِ
آفتاب. فر.

آفتاب بر سر بام رسیدن و آمدن عبارت از
رسیدنِ آفتاب بسمت الراس. صائب ؎ از دل
گرمی گل رنگ بجام آمده است * آفتابِ عجمی بر سر بام آمده است

آفتاب اندر سر آمدن از مترادفات آنست سندش
بالا گذشت . ب .

آفتاب بزرد رسیدن بیای موحده و فتح زای
هوز و سکون رای مهمله وقتِ غروب شدنِ آفتاب.
سلمانِ ساوجی ؎ زمانه مهر روشنش تیره کرد * نزد وران
رسید آفتابش بزرد * و همچنین آفتاب بزرد بسکون
وقتِ غروبِ آفتاب. ب .

آفتاب بگِل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت
ظهور بود. حکیم انوری ؎ خرد زان تیره گشت الحق بمن
گفتا که با من هم * بگز مهتاب پیمائی بگِل خورشید اندائی بمن

**آفتاب پاشیدن و آفتاب افتادن و دمیدن
و تافتن و تابیدن و جهیدن بر چیزی** بمعنی ست
کلیم ؎ سایه ام را عار می آید که افتد بر زمین * آفتابِ
التفات تا بمن تابیده است * خواجه آصفی ؎ بسرو قدم کجا
افتد مهی کو شامِ نومیدی * نمیخواهد که در ویرانهٔ من آفتاب
افتد * لاهجی ؎ دیده بکشا و نظر کن کآفتابِ روی دوست
از پسِ هر ذره نوعی میکند پاشیدگی * کلیم ؎ مدام تا که دهد
آفتاب بعد از صبح * همیشه تا که نباید چراغ پیش از شام *
نظامی ؎ بکبکِ دری چون در آید عقاب * چگونه جهد
بر زمین آفتاب * ب .

آفتاب پرست. ف. نام آفتاب پرستان و
گلی ست که روی آن گل بجانب آفتاب بود و آنرا آفتاب گرد
گویند و گلِ نیلوفر را نیز گفته اند که با آفتاب مائل ست و
نیز جانوری ست مانند حلپاسه که آنرا بسریانی حرذون
گویند. ن ر.

آفتاب پرستک مثله. و نیز آفتاب پرستک دختی
است خرد که در هند او را هرهر گویند برگهای آن جمله
سوی آفتاب باشد تجربه کرده شده ست و نیز جامهٔ قلمون
که رنگ برنگ مینماید. ض .

آفتاب پس دیوار و آفتاب پس کوه. ف. کنایه
از وقت شام. شوکت ؎ ز سقف و بام در دست
نور می بارد * مگر که در پسِ دیوار آفتابی هست * ب .

آفتاب پوش. ف. از عالمِ گلپوش. صائب ؎ زمانه

و در غیاث نوشته که آقسنقر بمعنی سنقر سفید باشد چه در ترکی آق سفید را گویند و سنقر طایر شکاری ست و در مقابله این قراسنقر است بمعنی سنقر سیاه چه قرا بالفتح در ترکی سیاه را گویند و این هر دو قسم نام غلامان ترک نیز می باشد - ب ما -

آقوش . ف . بضم قاف و واو معروف شیر و پلنگ و یوز را گویند - فر -

آک . ف . بکاف تازی دو معنی دارد اوّل عیب و عار بود لهذا اهل ایران ضحاک را ده آک خوانده اند و ده عیب بر و اثبات کرده اند - حکیم سوزنی گوید ؎ بدین صفت که منم هر کجا فتم خیزم ، که آک ناید خو و آک را من آرم آک ، دوم آسیب و آفت - سوزنی گوید ؎ آکی نه رسید بر تو از من ، صد بار مرا ز تو رسد آک ، و نیز آک برای نسبت و تشبیه آید چون مغاک منسوب بمغ که بمعنی عمیق ست و نمناک بمعنی آبناک مشابه بنمغ که بمعنی تب ست چون لفظ آک در آخر صیغهٔ امر آید معنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراک و سوزاک بمعنی خورش و سوزش - ب غ -

آکادس . ف . بکسر رای مهمله و سکون سین سمارو غ را گویند و در فرهنگ ناصری بضم اول آمده - فر -

آکال . ع . بلام جمع أكلة بالكسر خارش و ذو الآكال مهتران قبیله که چهارم حصّهٔ غنیمت بهر خود واگیرند و آكالُ الجُنْدِ ارزاق لشکر - ا -

آکپ . ف . بضم و فتح کاف و سکون بای فارسی لنبوس را گویند و آن گرداگرد اندرون دهن باشد - ما -

آکح . ف . بفتح ثالث و سکون حای حطّی و آکج بفتح ثالث و سکون حای بی نقطه و جیم و آکخ بسکون خای نقطه دار جلاب را گویند و آن داروی چند باشد جوشانیده و صاف کرده شده که طبیبان بمریضان دهند - ما -

آکس . ف . بضم کاف و سکون سین مهمله قلم آهنین سنگ تراشان را گویند که بدان سنگ تراشند - ما -

آکل . ع . بکسر کاف و سکون لام بمعنی پادشاه و خورنده

آکو . ف . بضم کاف و سکون واو بر وزن آهو بوم را گویند و آن پرنده ایست شوم و نامبارک و بکاف فارسی هم آمده - ن ما

آکوج . ف . بضم کاف بمعنی آکج ست بکاف فارسی که میوه ایست صحرائی و بمعنی قلاب - فو -

آکیش . ف . بکسر کاف و یای معروف در آویخته باشد چه اندر آکیشیده یعنی اندر آویخت و چنگ در چیزی زده و دراز کرده را نیز گویند - اُستاد رودکی ؎ توشهٔ جان خویش از و بردار ، پیش کاید ز مرگ پای آکیش ، ن فو -

آگ . ف . بسکون کاف فارسی نام درختی ست در هندوستان که شیرهٔ آن زهر قاتل ست و قسمی از گندم فارس - ما ف -

آگاه . ف . خبردار و هشیار چون مردم آگاه دل و خاطر آگاه و بالفظ کردن مستعمل صائب ؎ خاکسار ست برگ عیش خاطر آگاه ماست ، چون گهر گردیتیمی خاک بازیگاه ماست ، مطلب از ته کردن زانوست تحصیل نگست ، ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست ، ؎ میگرز اوضاع دنیا مردم آگاه را ، پای خواب آلود از خواب پریشان فارغ ست ، ظهوری ؎ ای زیادت آگهان از گنج دل باغ جنان ، وی زنامت ذاکران از شکرستان در دهان علی خراسانی ؎ بر مسند عیش و طرب چون شاخ گل افتاده است ، باد صبا ساز دگر از سوز دلها آگهش ، آقا شاپور طهرانی ؎ آگاه هم از شگوفه نسیم سحر نکرد ، غیر از جنون کسی ز بهارم خبر نکرد ، ب -

آگاهانیدن . ف . آگاهی دادن و آگاه کردن فر

آگاهی و آگهی . ف . خبر و بالفظ شنیدن و آمدن و آوردن و داشتن و دادن و یافتن و بودن مستعمل خواجه شیراز ؎ برید باد صبا دوشم آگهی آورد ، که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ، صائب ؏ چه آگاهی ز حال ما خار آلودگان دارند ، فردوسی ؎ برفتند تا مرز توران زمین ، همی آگهی یافتندش چنین ، نظامی ؎ دگر گفت این سخن با شاه جهان ، که آگهی داشت از حساب نهان ، ؎ چو آگاهی شوی بشنید زن ، ز بیداد با بر شرسا آمدن ، چو آگاهی آمد بسام دلیر ، که شد پور دستان بمانند شیر ، ب -

آگاهیدن . ف . خبردار کردن - فر -

آکپ . ف . بفتح کاف و قیل بالضم درون دهن که اسپانان نیان لُپ گویند بضم لام و آن گرداگرد دهن است و پارسیان لُس گویند خسروانی گفته ؎ کند از خشت او همی پنهان ، همچو میمون نخود در لُپ خویش ، یکی از فواحش هندی گفته ؎ تا چند نس چون پیش نهی برشش من ، ابری چه دوال برزنی بر اُس من ، گر خاصیت ابر تو این خواهد بود ، ریش تو بجای پیش نه در کس من ، ن

آگج . ف . بفتح کاف چوبی ست که بر سر آن قلابی کنند و بآن یخ در یخدان کنند و در جنگ نیز بکار آید و اهل کشتی در دریا آنرا بکشتی خصم انداخته بسوی خود کشند - شمس فخری گفته ؎ کشتی مه از ساحت مغرب کشند باز ، رالیش ز سر قدرت بیرحمت آگج ؎ بجستند تاراج ز رشتیش را ، بآگج گرفتند کشتیش را ، ن -

آگده . ف . بکاف فارسی مخفف آگنده یعنی پر کرده شده و انباشته - قطران گفته ؎ بد و زلف قاری بعنبر سرشته ، بد و چشم زهر آگده ذو الفقاری - ن -

آگر . ف . بوزن ساغر سرین و کفل را گویند - ن

آگسته . ف . بر وزن وارسته بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته باشد و بکسر کاف محکم بسته را گویند - ن -

آگسه . ف . بفتح کاف و سین بمعنی آویخته و چنگ در چیزی زده باشد و آنرا آویزان گویند - ن -

آگش . ف . بضم کاف فارسی بمعنی آغوش ست که بر و بغل باشد - ن -

آگشته . ف . بر وزن وارسته بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته شده و بکسر کاف محکم بسته را گویند کمال اسمعیل ؎ خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان ، چون طمع آگشته هست از جبّه و دستار تو ، ن -

آگفت . ف . بفتح کاف و سکون فا و تای قرشت بمعنی آزار و رنج و محنت و آفت - عنصری در سقطهٔ سلطان از اسپ این رباعی گفته ؎ شاها ادبی کن فلک بدخو را ، کآگفت رسانید رخ نیکو را ، گر گوی غلط رفته بچوگانش زن ، ور اسپ خطا کرد بمن بخشش او را ،

گرماهی گویند - ب غ -

آفتابی شدن . ف . کنایه از ظاهر و آشکار شدن سالک قزوینی ؎ نمی توان چو دران کو چه آفتابی شد ، نگر د بر سر آن کوی و آفتاب مخور ، میر نجات ؎ هر گجا بچه پر زور کشائی ببهنر ، آفتابی نشود بچهٔ خورشید دگر ، چیزیکه او را آفتاب داده باشند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - ب -

آفتِ دیده و آفتِ جهان و آفتِ دین و دل . ف . با نخستین از اسامی معشوق ست - مظ -

آفت دیو . ف . کنایه از مرض صرع ست که شخصی را مصروع و دیوانه کند چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ تا برد از طریق چاره گری ، آفت دیو از جانِ بری ، ن -

آفت زده . ف . آنکه با و آفت رسیده باشد و نیز عاشق - مظ -

آفت سماوی . ف . قحط سالی کاز قلت یا کثرت باران واقع شود و نیز ملخ و بلای آسمانی را گویند - فر -

آفتگری . ف . کنایه از ایجاد کردن آفت از عالم تنگری و صورتگری - ملا فوقی یزدی ؎ بست لبریز متاع فتنه دُکانِ سپهر ، میکند گویا شب و روز آسمان آفتگری ، ب -

آفرازه . ف . بشعلهٔ آتش را گویند زیراکه برا فرازنده یعنی بالا - حکیم سوزنی ؎ خلیل وار بتان بشکند نمیندیشد ، ز آفرازهٔ نمرود و منجنیق انداز ، ن -

آفرنکان . ف . بروزن کافرستان نام سنگی ست از بست و یک سنگ کتاب ژند - ن سا -

آفروزه . ف . بواو مجهول بروزن خاکروبه فتیلهٔ چراغ را گویند و فروزینه که بدان آتش افروزند حکیم سوزنی ؎ کنم ز آتشِ طبعِ تو آفروزه بلند ، ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من ، ن سا -

آفروشه . ف . با واو مجهول بروزن چارگوشه نام حلوای ست که از آرد سازند و آنچنان بود که آردِ گندم و روغن را باهم ممزوج سازند و بدست بمالند تا دانه دانه شود آنگاه عسل دران بریزند و بپزند و آنچه لذ

مردم گیلان مسموع شده ست این ست که آن نانخورش ست مشهور و معروف - ن سا -

آفریدگار . ف . خالق را گویند و آفریدگان مخلوقات -

آفریدن . ف . پیدا کردن و بوجود آوردن - فر -

آفریدون . ف . نام اصلی فریدون ست و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میگویند - ر -

آفرین . ف . بروزن آتشین ستایش و تحسین و دعای نیک - امیر خسرو در توحید گوید ؎ دلی بخش از ثنای خویش معمور ، زبانی ز آفرینِ دیگران دور ، ع آفرین باد بر آنکس که خداوند دل ست ، و امر با آفریدن و بمعنی آفریننده اما این معنی بی ترکیب استعمال نیافته چنانچه جهان آفرین و جان آفرین و سخن آفرین و حرف آفرین و حیرت آفرین و روزگار آفرین و سحر آفرین و سموم آفرین - و با لفظ داشتن و زدن و کردن و گرفتن مستعمل - نظامی ؎ گرفتند بر شهریار آفرین ، که یار تو با دا سپهر برین ، وحشی ؎ اعتقادِ ما یکی صد شد تو وحشی زین غزل ، کیست کو صد آفرین بر اعتقادِ ما نکرد ، طالبِ آملی ؎ طالب دمیکه یار کشاید لبِ سخن ، خورشید و ماه بر سخنش آفرین زنند ، و تحقیق آنست که زدن درینجا بمعنی گفتن ست و سلام زدن که در کلام قدما آمده ست بمعنی سلام گفتن صحیح باشد - و آفرین نام روز اول خمسهٔ مسترقه سالهای ملکی باشد - ب سر ش -

آفرین خانه . ف . بمعنی خانه که دران طاعت و عبادت و نماز نمایند و شکر گذاری کنند - ن -

آفرین خوان و آفرین گوی و آفرینگو و آفرینگر . ف . بمعنی ست - میر معزی ؎ جوان و پیر سزد آفرین گر تو چو من ، بسال و بخت جوانم بعقل و دانش پیر ، نظامی ؎ که باد آفرینندهٔ را سپاس ، که کرد آفرین گوی را حق شناس ، بران راه و رسم آفرین خوان شدند ، شهنشاه را بندهٔ فرمان شدند ، ب -

آفرینش . ف . اصل آفریدن و کل آفریدگان - حکیم سنائی در خطاب بانسان کامل گفته ؎ آفرینش نثار فرق تو اند ، برگزین چون خسان ز راهِ نثار ، ن -

آفرینش پناه . ف . یعنی حق سبحانهٔ و تعالیٰ - مظ -

آفسانه . ف . بروزن آستانه افسانه و سرگذشت را گویند و نیز سمتانِ بمعنی را گویند - ناصر خسرو گوید ؎ حکمت گویم نه آفسانه ، ن سا -

آفق . ع . بکسر فا و سکون قاف آنکه در غایت گرم باشد و نیز اسپ تیز رو - ص -

آفقة . ع . بکسر فا و فتح قاف جمع اَفِیق کامیر دباغت پوست بزرگ و پوست نیم پیراسته یا پوستی که آنرا نادوخته یا نا شگافته دباغت دهند - ا -

آفگانه . ف . با کاف فارسی بروزن آبخانه بچه را گویند که مُرده از شکمِ آدمی یا حیوان دیگر بیفتد و آنرا افگانه و فگانه نیز خوانند - سلمان ؎ شکم حادثات آبستن ، از نهیب تو آفگانه فگند ، ن فر -

آفل . ع . بکسر فا و سکونِ لام غائب و نا پدید شونده - ا -

آفند . ف . بروزن پابند جنگ و جدال و عداوت و خصومت را گویند - ن -

آفندك . ف . بکسر ثالث و سکون نون و دال بی نقطه مخفف فندک ست که قوس قزح باشد - ن -

آفندیدن . ف . بروزن آدم دیدن بمعنی جنگ و جدال و عداوت کردن باشد ؎ در دل او آن نصیحت کارگر کرد ، ترک آفندیدن و پیکار کرد ، ن -

آق . ت . بزبان ترکی سفید را گویند - غ -

آقا بترکی و مغولی برادر بزرگ و عم باشد و بمعنی صاحب بزرگ نیز آمده و کلمهٔ تعظیم نیز هست اهلِ ایران چون مقدم بر علم شخصی برای تعظیم بود و چون مؤخر آرند از علم برای تحقیر بود این از ثقات آنجا معلوم شده - ب مص -

آقاصی . ت . داروغهٔ دیوانخانه - غ -

آقال . ف . بروزن پامال افگندنی و بکار نیامده و سقط را گویند - سا -

آقچه . ت . بمعنی روپیه و نیز اشرفی -

آقسنقر . ت . بروزن چار عنصر مرغی باشد شکاری از جنس شاهین و چرغ و بهری و لقب بادشاهان ترک هم بوده است و کنایه از روز هم هست که بعربی یَوم خوانند و نیز کنایه از آفتاب باشد

آلا. ف. بروزن کالا بمعنی اول آل ست که سرخ نیم رنگ باشد. منصور شیرازی ؎ چو چشم ابر شد آلاو روی گلناری * ورا انگبون قدح افگن شراب گلناری * ن.

آلاء. ع. جمع إلی است بالفتح والکسر که بمعنی نعمت باشد. شیخ شیراز ؎ پس پرده بیند عملهای بد * هم او پرده پوشد بآلاء خود * ا.

آلات. ع. جمع آلت و آن چیزیست که بدان کاری و چیزی بسازند. غ.

آلاجق. ت. بفتح جیم و سکون قاف نوعی از خیمه که از جامهٔ سطبر و گنده و لباس زنند و کلبه‌ها که بطرز و وضع خیام تاتاریان باشد. فر.

آلاچیق. ت. بکسر جیم فارسی و یای تحتانی بمعنی آلاجق باشد از روزنامه‌های ایرانی.

آلار بسکون رای مهمله نام شخصی که پیشوا و بانی مذهبی بوده و پیروان او را آلاریان گویند. فر.

آلاس. ف. بسکون سین مهمله زغال و انگشت را گویند. سراج الدین گفته ؎ تاب قهرش تیغ را الماس کرد * برق خشمش کوه را آلاس کرد * ن.

آلاف جمع الف هزاران. غ.

آلاله. ف. بفتح لام ثانی بمعنی لاله و شقائق باشد و بمد نیز آمده و در اصل آل لاله بوده یعنی سرخ. باباطاهر گفته ؎ یکی برزیگرک دیدم درین دشت * بخون دیدگان آلاله می کشت * همین کشت و همین گفت ای دریغا * که باید کشتن و هشتن درین دشت * ؎ آلاله کوهساران هفته‌ئی بی * بنوشا جوکناران هفته‌ئی بی * منادی میکرو شهر و بشهرو * وفای گلعذاران هفته‌ئی بی * ن.

آلام. ع. بسکون میم جمع الم که بمعنی درد و رنج ست. غ.

آلان. ف. بروزن یالان نام ولایتی ست از جبال گرجستان و ملوک آنرا اگرگند لج گویند و میان مملکت آلان و جبال خنق قلعه ایست که آنرا باب آلان گویند. ؎ اتف تیغ هندیش هندوستانی * علی الروس رهن روس آلان نماید * گویند مردم آن ولایت کمال امتیاز دارد

و بمد نیز آمده. شیخ نظامی ؎ بگرد اگر دخرگاه کیانی * فروهشته مدهای الانی * ن.

آلاو و آلاوه. ف. اول بسکون واو و ثانی بفتح واو آتش شعله‌ناک را گویند و بفتح همزه نیز در برهان آورده. شیخ آذری ؎ بر اوج گنبد گردون از آن نما بدهور * که یافت از لفت قندیل مرتفعی آلاو * باباطاهر همدانی ؎ ز چشمان آنقدر راگر ببارم * که گیتی سربسر آلاوه گیرد * و آلاوه بمد نیز دو پارچه چوب را گویند که اطفال از آن بازی کنند یکی بزرگ بقدر دست و چوب دیگری کوچک بمقدار یک قبضه و سر تاک چوب کوچک تیز می باشد. ن سا.

آلایش. ف. بروزن آسایش بمعنی آلودگی و تر دامنی و فسق و فجور و خیانت و امثال آن باشد. سا.

آلائیدن. ف. آلوده گردانیدن و آلودن. فن.

آلت. ع. بفتح لام بمعنی دست افزار و بمعنی تره و تغضیب چنانچه در هندوستان شهرت دارد ظاهرا در ولایت مستعمل نباشد مگر در کلام طغرا آلت مردی واقع شده. ب.

آلت مردی بکله جستن. ف. ازینجا مستفاد میشود که آلت بمعنی آله تناسل نیز آمده ملا طغرا در ثمرهٔ طبعی آورده. فقره. که اگر زال پیر خاور فلک بمردانگی کمر نمی بست درخت خایهٔ علا ما نزا آلت مردی بکله نمی جست. ب.

آل تمغا. ت. مهر بادشاه را می گویند یعنی مهر سرخ شرح این لفظ در آل گذشت. صائب ؎ روز محشر سرخرو چون لاله برخیزد ز خاک * آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین * و نیز فرمان سلطانی ؎ بهر عزل عامل منصوب و نصب نامیه * آل تمغائی ست از سلطان دریا بار گل * و نیز زمینی که ملوک بر سبیل انعام و جاگیر تنخواه کنند بر حالا اطلاق آن بر زمین انعام هست خصوصا. قدسی ؎ بجز کشوری با انعام انچه بود * بآن مخلصان آل تمغا نمود * ب.

آلتون بیلگا و آلتون تمغا منغور زر نشان باشد

بقول وصاف.

آلچی. ت. بکسر جیم فارسی گیرنده و ستاننده. غ.

آلر. ف. بروزن لاغر کفل و سرین را گویند مطلقا. ن سا.

آلست. ف. بفتح لام و سکون سین مهمله بمعنی آلر است که کفل و سرین باشد. عسجدی گفته ؎ او چون رطب اندام و چو روغن کهدست * همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست * ن.

آلش. ف. بکسر لام و سکون شین معجمه بوزن مالش عوض و بدل و در عرف حال بالقصر مستعمل آلی ؎ صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم * گر چشم هست تو راضی بآلش ست * گویند فلانه روزه و بار رخت آلش کند و مغلان چیرهٔ عوضی را دستار آلش گویند. ب.

آل شیراز. ف. مخفی نماند که در تمام ولایت ایران رنگی را که از گل کار بیره کشند آل گویند. و آل مخصوص است بشیراز و شراب شیراز نیز شهرت دارد لهذا دختر آل شیراز و تنها آل شیراز بمعنی شراب انگور آمده و این مجاز ست. محمد سعید اشرف ؎ نیستم وابستهٔ پیوند سادات عرب * در نکاحم دختری از آل شیراز ست و بس * ؎ لبش گلناری از لعل بتان بوسه ساغر * جمالش چهرهٔ از آل شیرازی که میدانی * ب مص.

آل طمغا بسکون ثالث همان آل تمغاست که بالا گذشت.

آل عبا. ع. باضافت و فتح عین مهمله و بای موحده عبارت از حضرت و فاطمه و علی و حسنین رضوان الله علیهم چه عبا گلیم و چادر باشد منقول ست که روزی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم هر چهار تن مذکور را طلبیده بعبائی که بود بر خود و ایشان کشیده آیهٔ تطهیر را خواند و همین پنج را پنجتن گویند ظاهرا این لفظ در اصل اهل عباست ها را بهمزه بدل کرده اند و اضافت آل بسوی عبا نظر باستعمال عرب خیلی ندرت دارد چه لفظ آل مضاف سازند بذوی العقول فقط و لفظ اهل را بذوی العقول و غیر ذوی العقول هر دو. غ.

آلغدا. ف. بالام مضموم بغین معجمه زده دوا

حکیم مختاری در نعت حضرت خاتم الانبیا گفته ؎ برگرفت
ازرِ وهشت آگفت ، در پیغمبری بپست وبرفت ، ن سا -
آگن . ف . باکاف مفتوح بر وزن دامن بمعنی آگندنی
باشد مثل آنچه در جامه ولحاف وبالش کنند از پنبه وابریشم
وغیره وبمعنی پرکننده که فاعل پر کردن باشد هم آمده است
آگنج . ف . بکاف مفتوح بمعنی پر ومملو وبمعنی روده و
امعای گوسپند هم هست که آنرا باگوشت وبرنج ومصالح
پر کرده باشند وبعربی عصیب گویند وبفتح کاف
تازی بر وزن تاریخ قلابی باشد که بدان یخ در یخدان
اندازند - سا -
آگند . ف . بر وزن پابند بمعنی آگندنی باشد .
مثل پنبه که در جامه وبالش کنند آگنده یعنی پر کرده
وبیاگن یعنی پرکن - فرخی سیستانی ؎ شاد بلخ آمی و
خسرو آئین بنشین ، همچو بدر گنجهای خویش بیاگن ، از
آدَ با عالمی فرست بچین ، وز نامه اشمه فرست بارمن
آگند وآگنده بر وزن آیند وساینده بمعنی پر کرده وپر شده
وانباشته وآگندن مصدرست یعنی پر کردن از ناصری
ودر برهان آگند بمعنی طویله واصطبل وپایگاه نیز آورده
وآخور دواب که بعربی معلف باشد وبمعنی بزرگ وفربه
وبمعنی آباد کردن ومعمور ساختن هم گفته -
آگندن . ف . پر کردن وانباشتن بالا گذشت - فر
آگنده گوش . ف . بمعنی آلوده دامن که کنایه از
گنهکار وعاصی باشد که گوش او نشنود ونصیحت بروی
سود نکند ؎ بفریاد نابرندار ی خروش ، سخن نشنود
مرد آگنده گوش ، ن -
آگنش . ف . بفتح ثالث وکسر نون وسکون شین معجمه بمعنی
پر کردن باشد چنانکه آرایش بمعنی آراستن وآنرا آگنه
نیز گویند وآگنیدن وآگنیده پر ساختن وپر ساخته
برین قیاس - ن -
آگنه . ف . بفتح ثالث ونون بمعنی هر چیز که درون
چیزها بدان پر کنند مانند پشم وپنبه وپیله که در بالش و
نهالی ولحاف وغیره پر کنند وبمعنی پر کردن نیز باشد - ن
آگنیدن . ف . بر وزن پاکشیدن یعنی انباشتن

وپر ساختن باشد وآگنیده بمعنی پر ساخته وانباشته - سا
آگور . ف . بر وزن ساطور خشت پخته را گویند آجور
وآجر معرب آنست وآگر هم آمده است - سنائی ؎ خانهٔ
چرخ را بگوشیدی ، بگچ آگور نفس پوشیدی ، آن گچ
آگور کرده خانهٔ دین ، وین بیاراسته بنور یقین - ن ف
آگوش . ف . بر وزن ومعنی آغوش ست که بر وبغل
باشد وپرستار وبنده را نیز گفته اند که مقابل آزاد است - ن
آگوشیدن . ف . بر وزن ومعنی آغوشیدن ست که
بمعنی در بر کشیدن ودر بغل گرفتن باشد - سا -
آگون . ف . بر وزن ومعنی واژون باشد که آنرا
سراگون وسرنگون گویند - ن سا -
آگه . ف . مخفف آگاه باشد وآگهی مخفف آگاهی - فر
آگیش . ف . بکسر ثالث وسکون تحتانی بمعنی در آویخته باشد
چه اندر آگیشید یعنی اندر آویخت وچنگ در چیزی زده
ودراز کرده را نیز گویند - ن سا -
آگین . ف . بر وزن آئین بمعنی مالامال وپر وآغشته
وانباشته - فرخی گفته ؎ شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ
طبری ست ، رخ ودو عارض تو تازه لاله ونسرین ،
تو لاله دیدی وشمشاد پوش وسنبل تاج ، بنفشه دیدی
عنبر سرشت ومشک آگین ، وبمعنی فربه نیز آمده که نقیض
لاغر باشد - ن سا -
آل . ف . بسکون لام بر وزن زال سرخ وبعضی
گویند نیمرنگ کرده اند کما فی الرشیدی واعم ست آنکه
لون باشد چنانکه رنگ آلی یا صاحب لون چنانکه جامهٔ آل
صائب ؎ رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن ، از سرمه
کن دو آتشه این رنگ آل را ، تاثیر ؎ یکی بجلوهٔ رنگین
حیات بخش چمن شو ، که لعل باغ در آتش بود ز چهرهٔ آلت
قباحت اضافت این لفظ درین بیت ظاهرست وهمچنین
ناظم هروی در مثنوی یوسف زلیخا مرتکب آن شده
ودر هند درختی ست که بیخ آن رنگ سرخ دارد وجامها
را بدان رنگ کنند ودور نیست که بمعنی رنگ سرخ از رنگ
همین بیخ گرفته باشند چراکه بیخ مذکور از هندوستان
باطراف ممالک میرود وتا مرضی که زنان نوزائیده را

تا هفت روز واقع میشود وآن خیالی ست که زنان نفساء را
از رفتن خون بسیار بنظر آید واین معنی نیز راجع بهمان
معنی اول ست اعتقاد عوام آنست که جنی باشد باین
نام که مزاحمت بزنان نوزائیده میرساند وازین بیت
خواجه جمال الدین سلمان ؎ باعطای کف تو بخشش
آل برنگ ، مثل لجهٔ دریا بود ولمعهٔ آل ، بمعنی سراب
یعنی نمائش آب مستفاد میشود . وبترکی مهر پادشاهان
را گویند حکیم نزاری گوید ؎ ز بیم خاتم القاب تو جهاد
بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت ، آل تمغا مثلیه ؎ بهوای
نقاش نقش حریر ، شد از آل تمغاش زینت پذیر ، و
ظاهرا آن مهر را در خریطهٔ سرخ میداشته باشند یا آنکه
در قدیم الایام مهر پادشاه بر منا شیر وامثله بشنجرف
میزدند وباید دانست که در دفاتر سلاطین هند که
آبای ایشان اتراک اند آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین
واقطاع مع فرزندان بود درین صورت آل بمعنی
فرزندان باشد که عربی ست وتمغا بمعنی مهر ترکی یعنی
فرمانی که بنام فرزندان کسی مهر کرده بدهند - مولانا کاتبی
؎ بهر عزل عامل منسوب ونصب نامیه ، آل تمغایست
از سلطان دریا بار گل ، صائب ؎ نه هر تن لائق
تشریف شاهی ست ، شهادت آل تمغای الهی ست ،
؎ روز محشر سرخ رو چون لاله برخیزد ز خاک
آل تمغای شهادت هر که دارد بر جبین ، وآل نوعی
از ماهی هم هست وخراب گلناری را نیز گویند - وبمعنی
چوب خیمه وامر بستن هم هست یعنی ببستان از
اهل ایران شنیده شد که آل جانوریست که موهای
دراز وپر نازک بر تمام بدن آویزان دارد وسراپایش
در مو پنهان ست اگر زنی موصوفه را تنها در خانه دریابد
دلش بخود کشد وصاف میگزد مردم بعد از اطلاع سر
بد نبالش گزارند تا بزننش اگر آل خود را بآب رساند
زن یکبار هلاک میشود والا آل را بگیر آورند واسپ
زرده یکرنگ را بر گرد زن میدان دهند زن بحال
خود باز آید - صائب فروغی ؎ فریب دولت پا در رکاب
دهر مخور ، که اسپ آل فریبش ستاره پیشانی ست ، پ رن

ابوالعیاش - ابوالطراق - ابوعمیر - چله نشین - حمدان - حمدون - خرمای خسته - زردک - سکه مردی - شاخ مردی - شستک - کله - لعل سیماب ریز - متاع عرق ملازاده - سیم حلقه دار - سیم مطوّق - سند هر یک بمحل خود مرقوم است -

آلی . ف . بآخر الف بصورت یا مرد بزرگ سرین کوش و دنبه ناک - ا -

آلی . ف . بکسر لام رنگ معصفر و دیگر رنگهای سرخ کذا فی التفنیه - ض -

آلیز . ف . بروزن پالیز برجستن و جفتک و لگد انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده و آلیزیدن مصدر آنست آلیزنده یعنی جهنده و می آلیزد یعنی می جهد - سراج الدین گفته ؎ نفس چون سیر گشت بستیزد * توسن آسا بهر سو آلیزد * ن ر -

آما . ف . صیغهٔ امر ست از آمودن یعنی پر کن و بترکیب معنی اسم فاعل میدهد یعنی آماننده و پر کننده - غ -

آماج . ف . بروزن تاراج نشانهٔ تیر و آماجگاه محل گذاشتن نشانه و یک تیر پرتاب را یک آماج گویند - شیخ نظامی در صفت خسرو گفته ؎ ستاده قیصر و خاقان و فغفور * یک آماج از بساط پیشگه دور * حکیم فرخی ؎ گر موی بر آماج نهی موی بدوزی * وین از گهر آموختهٔ تو نه بتلقین * آماج تو از بست بود تا به پنجاب * پیتا توا زبلخ بود تا به فلسطین * آماج یک حصه ست از بست و چهار حصه و فرسنگ سه میل ست و هر میل مسافت دو هزار گز ست پس فرسنگی شش هزار گز باشد و هزار گز یک آماج ست پس فرسنگی بست و چهار آماج شود - و در فرهنگ جهانگیری بمعنی تخت و سریر آورده و این بیت نوشته ؎ جهان هم گرازان و گویان بشاه * ز فرمان و از فرّ و آماجگاه * ظن غالب آنست که تصحیف خوانی کرده اند و مصرع چنین بوده - ع ز فرمان و از فرّهٔ تاج و گاه * و نیز آماج بمعنی افزاری ست برزگران که زمین بدان شیار کنند - حکیم سوزنی گفته ؎ بر کن تیر تو هر که خاک در آماجگاه * برزگر بر کند پنداری بآماج و کلند * و آماج بضم الف نیز بدین معنی ست نام آشی ست که آماج نیز گویند - لیمعانی الحمه گفته ؎ گاه و در کا بچی شدم که در اماج - ساعتی در کاک و روزی در کماج * و بعضی محققین نوشته اند که آماج بجیم عربی و بجیم فارسی خاک توده که برای نشانهٔ تیر و تفنگ نصب کنند و این لفظ ترکی ست * ن غ -

آماج و آماجگاه و آماج خانه . ف . جایگه در آن خاک توده کنند و نیز تودهٔ خاکی که برای مشق تیر اندازی سازند و خاک توده نیز گویند - وحید ؎ در آماج خانه چو گردم گذر * دلم گشت آماج تیر نظر - تاثیر ؎ آماجگاه تیر حوادث نمی شود * آنکس که خویش را بجهان هیچ غرض گرفت * میر الهی همدانی ؎ خندان شود از گوش کمان غنچهٔ زنبق * هر سینهٔ آماج و ند شاخ گل از تیر * سالک یزدی ؎ سینهٔ آماجگاه از ناوک اندازان ندید * آنچه ما را بر دل از تیر تغافل میرسد * و بمعنی اول ؎ تاثیر آن کسیکه در آماج گاه دهر ممتاز شد خدنگ بلا را نشانه هست * ب -

آمادن و آمائیدن . ف . بیمعنی بهر دو یا مهیا کردن و شدن و ساختن و ساخته شدن و پر و مملو گردانیدن - بکا

آماده . ف . ساخته و پرداخته و مهیا و آمادن مصدر آنست اصل درین لغت همان آمده بود یعنی حاضر و الف ثانی افادهٔ معنی دوام و های برای نسبت ست - صائب ؎ از مرگ بهر قتل خود آماده است تیغ * بیحاصلی نگر که چه تائید میکند * ن -

آمادهٔ سفر شدن . ف . معروف و مترادفات آن بار بستن - بن بستن پا بر رکاب و پا در رکاب کردن و نهادن - پا خاکی کردن - پا تراب کردن - جرس بر کلو بستن جرس بر محمل بستن - جل بر گاو بستن - دامن بر فشاندن رخت سفر کشیدن - زین بر گاو بستن ساز سفر ساختن عصا و پا افراز پیش نهادن - کفش خواستن - کوس فرو کوفتن و بر کشیدن - کوس زدن - نان در انبان گذاشتن - سند هر یک بمحل خود مسطور ست -

آمار . ف . بروزن آزار مرضی ست که آنرا استسقا گویند و بمعنی نهایت طلب و تجسس باشد و بمعنی حساب هم هست چه آمار گیر محاسب و حساب گیرنده را گویند و بمعنی استقصا و تتبع هم بنظر آمده و باین معنی آماره نیز آمده - سا

آماره . ف . بروزن و معنی آواره و بمعنی همان آمار که بالا گذشت - سا ن -

آماس و آماه . ف . بسکون سین بمعنی ورم باشد که پیدا آمدگیست در اعضا و عضا خواه با درد باشد خواه بیدرد * و آماس با لفظ افتادن مستعمل - شرف ؎ عصمت از فربهی یافت ز معجون غرور * چه عجب فربهی طبع ز آماه بود * اسیری لاهجی ؎ در نماز از بسکه بر پا ایستاد عاقبت بر پایش آماس او فتاد * ب ن ر -

آماسیدن . ف . مصدر آماس باشد - فر -

آمال . ع . جمع امل بالتحریک که بمعنی امید ست و فارسیان آنرا مفرد اعتبار نموده بالفظ ها که علامت جمع ایشان ست استعمال کنند - یوسفواله ؎ قفل وسواس ست در کف رشتهٔ آمالها * میخورد صد جا گره تا یک گره وا میشود * صائب ؎ هر چند صائب میروم سامان نومیدی کنم * زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها * ب -

آماهیدن . ف . مصدر آماه باشد که بمعنی ورم کردن است - فر -

آمای . ف . بسکون یای حطّی پر کننده و آراینده و مهیا کننده و امر باین معنی هم هست یعنی پر کن و بیارای و مهیا و مستعد نمای - نظامی - ع توئی گوهر آمای چار آخشیج * ن ر -

آمخته . ف . بروزن ناپخته مخفف آموخته است - ر -

آمد . ف . ماضی آمدن و قدوم کسی و نیز دخل و آمدنی - فر -

آمد . ع . بکسر میم و سکون دال ابجد بر از خیر یا شر و کشتی پر از بار و نام شهریست - ا -

آمد آمد . ف . هرگاه ماضی مکرر آید بمعنی مصدر بود - غنیمت ؎ صدای آمد آمد دلربا شد * به اقبال شکن دلها هم نوا شد *

آمد رفت و آمد شد و آمد برو و آمد شدن و رفت آمد . ف . بمعنی - ملا قاسم مشهدی ؎ نشان خامشی با شد دمی نشمرده هستی را که آمد

ابجد و های مختفی بمعنی قهرآلود و خشمگین و آرغده نیز بهمین
معنی مرادف آلغدست بُستانا در بهدرکی گوید ؎ شیر
آلغده که بیرون جهد از خانهٔ صید * تا بجنگ آرد آهو بره
و آهو را * ن -

آلغونه . ف . بالام موقوف و غین مضموم و واو
معروف و نون و های مختفی بر وزن بازگونه آن سرخی
باشد که زنان برروی بمالند و در حقیقت الگونه است
آنرا غازه نیز گویند منجیک ؎ روکه آن در نبرد گردد
زرد * سرخ رویش با لگونه کنید * ن -

آلِف . ع . بکسر لام و سکون فا خوگیرنده و دوست
گیرنده و هزار دهنده - ا -

آلفتن . ف . بر وزن و معنی آشفتن - سا -

آلفته . ف . بر وزن و معنی آشفته و رند و
بیکس و کوی و درویش نامراد را نیز گویند - ملاشانی
تکلو ؎ زان گهر زیر جامه ریزانداز * راز نهفته را تماشا کن *
شانی او را بجنگ می افکن * من آلفته را تماشا کن * ن

آلك و آله . ف . بفتح ثالث بر وزن کالک سُنبل الطیب
را گویند و در دواها بکار برند و مصغر آل هم هست - ن سا

آلکی . ف . قسمی از پالکی که در عرف نالکی بنون خوانند -
کلیم ؎ تا شد ظفر بر آلکی و نالکی سوار * او گیر و ا دو سه
همه دریک زمان بگیر * او گیر و او دو سه بالضم نام دو شهر است
سند معلوم می شود و دوم ظاهر امخفف اودلیه ست * ب

آلگونه . ف . همان آلغونه است که مرقوم شد - شهید گفته
؎ آن بناگوش کز صفا گوئی * برکشیدست آلگونه بسیم * ن

آل مشعشع قومی ست مشهور - قبول ؎ ز حسن آل
مشعشع چه الوَدیا رب * نسب رساند به خورشید همچو عالمگیر

آل معصف بکسر ثالث نوعی از ماهی درم دار باشد
و سرخ و نیم رنگ را نیز گفته اند - سا -

آلن و آلین بتشدید هر دو لام هر دو در مغولی بمعنی
پیشانی باشد - وصّاف -

آلنج . ف . بضم ثالث آلوچه را گویند و آن میوه ایست
معروف و این ماخوذ ست از آل زیرا که غالبا رنگ آن
سرخ میباشد - ن سا -

آلناك . ف . بر وزن آهنگ حفری و گوی باشد
که در اطراف قلعها جهت محاصره بسازند و مورچال همانست
و بعضی دیواری را گویند که بجهت محافظت خود و حواله که از
برای قلعه سازند و جمعی از مردم را نیز گویند که مردم بیرون
قلعه جابجا بواسطهٔ گرفتن قلعه و مردم درون قلعه بجهت
محافظت قلعه تعیین کنند - خواجه عمید لوبکی راست ؎
جهد او این بود و هم در نوبت آلنگ او * خون خصم
چنین حصنی قوی آسان نهاد * و بقصر اول هم آمده است

آلو . ف . بر وزن خالو سه معنی دارد اول نام میوه ایست
معروف و این ماخوذ از آل ست زیرا که غالبا رنگش
سرخ می شود - دوم مخفف آلود بود که از آلودگی ست
مولوی معنوی فرماید ؎ جمله اهل بیت خشم آلو شدند
سوم کاش و کوره خشت پزی را گویند - ن ر -

آلوچه . ف . نام میوهٔ ولایتی که شیرین و لذیذ باشد -غ

آلودن . ف . ملوث شدن و کردن چون گرد
آلود و آتش آلود چیزی که گرد یا آتش او را آلوده باشد
اشرف ؎ تا نقاب افکند آن رخسار محسوس چراغ *
رفته در فانوس حسن آتش آلود چراغ * و برین قیاس
آه آتش آلود چنانکه درین شعر ملا حشمتی ؎ جای خود
در بزم خوبان شمع سان هرگز نکرد * آنکه اشک گرم و آهِ
آتش آلودی نداشت * ب -

آلوده و آلود . ف . ملوث ؎ شام هجرانم ز بس
در خون ناب آلوده است * دامنم ابری بنور آفتاب
آلوده ست * ؎ گر ببینم مصرعهٔ مژگان خواب آلوده را
می توانم گفت بیت انتخاب آلوده * حضرت شیخ ؎ کتان
طاقتم را پرده داری می کند حسنش * رخش هر شام خط
ماهِ سحاب آلوده را ماند * بعضی محققین گویند که اطلاق آلودگی
بر دو نوع ست یکی آنکه جوهر و عرض باهم مخلوط گردند
به نهجیکه حکم ناعت و منعوت بهم رسانند چنانکه تیغ خون
آلود که تیغ گویا جوهر ست و خون عرض اوست - دوم انضمام
جوهری بعرضی چنانکه چشم شرم آلود برین تقدیر ماه سحاب
آلود صحیح نمی شود و حجاب آلوده و نقاب آلوده بمعنی
شرم آلوده است معهذا صحت لفظ تابع محاوره ست
و ماه سحاب آلود مسموع نیست - اُستاد محقق می فرمایند
حرف خون آلود و امثال آن که در محاورات واقع ست
حکم تعمیم استعمال لفظ آلوده میکند و مع ذلک هرگاه
دامن آلوده که مراد از گناهگار ست هیچ اتصاف جوهر
بعرض ندارد ماه که در زیر ابر آلوده و شبهاب مراد باشد
چرا درست نباشد و با لفظ شدن و کردن بصله با
مستعمل - حجاب آلوده - نقاب آلوده - دامن آلوده
غبار آلود - اشک آلود - خون آلود - انتخاب آلود -
درد آلود - تهمت آلود - سرمه آلود - آفتاب آلود -
مشک آلود - جگر آلود - گرد آلود - می آلود - شراب
آلود - زهر آلود - شکر آلود - خاک آلود - خواب آلود
سحاب آلود - عرق آلود - از مرکبات ست - خواجه شیراز
؎ هزار فتنهٔ خوابیده را کند بیدار * دو چشم مست
تو از یک نگاه خواب آلود * صائب ؎ نگر در آئینهٔ جام
عکس خود را دید * که رنگ عارض ساقی ست آفتاب آلود *

آلوده دامن . ف . کنایه از فاسق و مردم نامقید
و گنهگار - حافظ ؎ گر من آلوده دامنم چه عجب * همه عالم
گواهِ عصمت اوست * ب سا -

آلوس . ف . بر وزن ناموس نگاه کردن بگوشهٔ
چشم باشد از روی خشم و ناز - سا -

آلوگرده . ف . بضم کاف فارسی و سکون را میوه
ایست زرد رنگ شبیه بزرد آلو - سا -

آلوند . ف . بر وزن یاربند نام کوهی ست در همدان
که بالوند شهرت دارد چون در بهار گلهای سرخ مانند
لاله و امثال آن در انجا بسیار میروید آنرا آلوند
خوانده اند یعنی سرخ وند و وند بمعنی مانند و مثل ست
و آنرا اروند نیز گویند - خاقانی ؎ شراری جهد از آتش
لعل اسپش * که حراقش اروند و شهلان نماید * ن

آلونه . ف . غازه که بر رو مالند - فنا -

آله . ف . بر وزن لاله دوائی ست که آنرا سنبل الطیب
گویند و بضم ثالث نام پرنده ایست که آنرا بعربی عقاب
خوانند - ن -

آلهٔ تناسل . ع . معروف و معه ادوات آن تسالک کوفی ؎ الغبه الغبه الجمیل

آمن ع. بفتح ثالث محیط دائره و بی‌امن و مرد لبسیار امانت دار و بکسر میم محفوظ و مامون و بیخوف - ا -

آمنه . ف. بفتح ثالث و نون توده و خرمن هیزم نشگافته را گویند و پشته و پشتوارهٔ هیزم بسته را نیز گویند و بکسر ثالث بعربی نام مادر حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم - سا -

آمو . ف. بضم ثالث وسکون واو مخفف آمونست و آن رودخانه باشد مشهور واقع درمیان ایران و توران و بعض گویند دهی ست که این رودخانه موسوم بآن ده ست و زمینی هم هست میان جیحون و فرات و آهوی آمو کنایه از معشوق ترک چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته ؎ مرا هجران آن آهوی آمو ٭ همید ارد چو بچه مرده آهو ٭ بدل اندر دوان ز بهجا با نجا ٭ ز رنج اندر دوان زین سو بآن سو ٭ حکیم رودکی بخارائی در تحریک و ترغیب امیر نصر سامانی از توقف هرات بمراجعت بخارا گفته ؎ آب جیحون با همه پهناوری ٭ خنگ ما را تا میان آید همی ٭ ریگ آموی و درشتیهای آن ٭ زیر پایم پرنیان آید همی ٭ و دیگران گفته اند ؎ آن رودکه خوشترست ز آمون ٭ بی شبهه که هست رود جیحون ٭ پیدا کرد که رود آمون جیحون ست و منبع آن رود از کوه بلور داغ است که در مشرقی بدخشان واقع شده و آن کوهیست بلند و جیحون از نزدیکی طرف شمالی شهر بلخ گذشته بدریاچه ارال داخل میشود و سابقاً به بحر خزر میریخت در زمان غلبهٔ مغل بر خوارزم شاه مجرای آنرا مغل برگردانیده به بحیرهٔ ارال روانه کردند و طول آن رود نهصد میل ست و آب آن بخوشگواری معروف و جیحون را بآن وسعت و عرض و طول بآمو نسبت دادن چنانست که بحر خزر را بالسکون که نام جزیره بوده منسوب آرند و رود سیحون نیز از همان بلور داغ برمیخیزد و از پهلوی شهر اترار میگذرد و پس از عمر تخمینا بالفصد و پنجاه میل بدریاچه ارال میریزد و ارال در ترکی بمعنی عقاب ست چون در حوالی آن رود عقاب که ارال خوانند وفور دارد آن بحیره را بارال منسوب کرده اند - ا -

آموت . ف. بروزن لاهوت آشیان جانوران شکاری شود مانند باز و شاهین و چرغ و امثال آن - سا -

آموتیا بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند کنیزک و پرستار و خدمتگار باشد - ن -

آموختگان ازل . ف. کنایه از اولیا و انبیا و صاحبان علم لدنی و ارباب مکاشفه باشد - شیخ نظامی ؎ پرورش آموختگان ازل ٭ معنی این نکته نکردند حل ٭ ن -

آموختن . ف. یادگرفتن و این لازم و متعدی هر دو آمده و از اشعار راقم بمعنی خو گرفتن مستفاد می شود ٭ ؎ بتماشای تو ترسم که نظر باز کشد ٭ دیده بی روی تو از بس که ندیدن آموخت ٭ ب -

آمود . ف. بروزن آلود یعنی برآمیخت و برآراست و ساخت کرد - نظامی در صفت شیرین گفته ؎ سر گوشی برآموده بگوهر ٭ برسم چینیان افگنده بر سر ٭ و آمودن مصدر آنست و بعضی گفته اند بمعنی آمیختن بوده و بمجاز برشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند و بمعنی پر کرده شیخ نظامی فرموده ؎ گزارنده صراف گوهر فروش ٭ سخن را بگوهر آموده گوش ٭ میر خسرو دهلوی ؎ دگر باره در جنبش آمد نشاط ٭ برآموده شد خسروانی بساط ٭ رشیدی گفته که صاحب جهانگیری شعر خسرو را بمعنی آراستن سند کرده لیکن اثبات غیر مقرر بگفتار متاخرین نشاید کرد خصوصاً امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانکه جهانگیری در لغت چکاوک بر او مواخذه کرده و در آنجا مرقوم خواهد شد - ن -

آمودن . ف. بروزن آسودن بمعنی آراستن و آراسته شدن و آمیختن و آمیخته شدن و ساختن و ساخته گردانیدن و پر و مملو گردانیدن هم هست - سا -

آموده . ف. بروزن آسوده لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته کشیده شده باشد و بمعنی پر کرده و مملو ساخته هم هست و آراسته و پیراسته را نیز گویند و ترجمه لفظی ست که در عربی منضد خوانند - سا -

آموزگار . ف. باکاف فارسی بمعنی شاگرد و استاد و معلم و آداب آموز - شیخ شیراز ؎ نگهدار ز آموزگار بد ٭ که بدبخت و گمره کند چون خودش ٭ فردوسی ؎ از آن پر هنر بی هنر چون بود ٭ که آموزگارش فریدون بود ٭

وله ؎ هر آنکس که گوید که دانا بدم ٭ بهرگونه علمی توانا شدم ٭ یکی نغز بازی کند روزگار ٭ که بنشاندش پیش آموزگار ٭ ب ک -

آموزگار وخشوران . ف. بمعنی معلم فرستادگان و آن لقب هوشنگ شاه پسر سیامک بود که در حکمت خرد پسند نامها تصنیف و تالیف نموده و او را مهد و خشور نیز گویند از فرهنگ ساتیر نقل شده - ن -

آموزناک . ف. بالفتح و المد حق تعالی و معلم علوم و آداب - ک -

آموستی . ف. بسکون سین بی نقطه و بکسر نون و تحتانی ساکن دو زن یا بیشتر که یک شوهر داشته باشند هریک مر دیگری را آموستی باشد - سا -

آمولن بفتح لام و سکون نون بیونانی نشاسته را گویند که از آن پالوده و آهار پزند - سا -

آمون . ف. بروزن هامون رودیست که بر کنار خوارزم گذرد و میان ترکستان و خراسان واقع ست و بمعنی پر و مملو و لبریز و لبالب هم هست - سا -

آموی . ف. بسکون یای حطی نام شهریست بر کنار جیحون و جیحون منسوب بآن شهرست و بمعنی پر کردن و مملو ساختن و امر باین معنی و فاعل هم آمده است - سا -

آمویه . ف. بمعنی آمون ست و آن رودخانه باشد مشهور - سا -

آمه . ف. بروزن نامه بمعنی دوات نویسندگی باشد و توده و پشتهٔ هیزم را نیز گفته اند - سا -

آمیختن . ف. مخلوط و ممزوج کردن - فر -

آمیز - ف. بروزن کاریز آمیزنده و حاصل بالمصدر آمیختن و امر بآمیختن و آمیخته و محسن تاثیر را غزلی است که در آن رخسار رنگ آمیز و حسن فرنگ آمیز و تیغ خدنگ آمیز و بحر نهنگ آمیز و آئینه سنگ آمیز بهاندن تر غزل امیر شاهی سبزواری است که در آن دشنام سنگ آمیز آورده ؎ ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو ٭ عشاق را خون در خطر از صلح جنگ آمیز تو ٭ گاهی زنی سنگ جفا گه طعن و دشنام از قفا ٭ با دست و گل دیوانه را دشنام

نفس را جنبش ریگ روان باشد • تاثیر ؎ خوش آن هایهای گریه مستانه کز غیرت • بکوی او رهِ آمد شدِ اغیار می بستم - این در اصل بواو عاطفه است که بکثرتِ استعمال حذف شده - امیر شاهی ؎ شرمنده خیال توام وز غمِ چنین • گوهر شبی بآمدورد میکند مرا • ب

آمدن. ف. مقابل رفتن و بمعنی گنجیدن شیخ شیراز ؎ نگردد دل سرشته ظرف کبریای تو • شکوهِ بحرکی در خلوتِ تنگ حباب آید • میرزا مقیم جوهری ؎ فلک بچشم تنگ ظرف شوکتی دارد • شکوه بحر بچشم حباب می آید • و بدینمعنی است در قفس آمدن حضرت شیخ ؎ سینهٔ چاک چه سازد بشکوهِ دل ما • فر سیمرغ کجا در قفسی می آید • ب

آمدن از چیزی. ف. بمعنی بیرون آمدن از چیزی صائب ؎ نگه از چشم کبود توچه خوش می آید • یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون • ب -

آمدن پری. ف گرفتن پری کسی را امیر خسرو ؎ چو بیهوشِ خیالم دید شب میگفت همسایه • که امشب باز این دیوانهٔ ما را پری آمد • ب -

آمدن تقصیر. ف. واقع شدن تقصیر وحشی ؎ بی لطفیِ بحال تو دیدم که سوختم • وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است • ب -

آمدن حنا بهند. ف. سیاه شدن حنا مثل رفتن آن بهند ؎ نیست در ایران زمین سامان تحصیلِ کمال • تا نیاید سوی هندستان حنا رنگین نشد • ب -

آمدن کار و آمد کار. ف. کنایه از اقبال - وحید در تعریف مسگر ؎ ندارد دکانش زمس این صدا • کند آمدِ کارش آواز پا • ؎ گر چنین عمر شود صرف غمِ یار مرا • رفتن عمر بود آمدنِ کار مرا • ب -

آمدن گناه. ف. محسوب شدن بگناه - امیر شاهی سبزواری ؎ نیازِ من بچه در معرضِ قبول افتد • بگیتی که عبادت گناه می آید • ب -

آمد و آتش گرفت و رفت. ف. یعنی جا گرم ناکرده رفت مبالغه در زود برگشتن است بدینمعنی است بآتش گرفتن آمده بود مسیح کاشی ؎ در سینه ام در آمد و ننشست یکنفس • پنداشتی که آمد و آتش گرفت و رفت • ب

آمده. ف. بدله و لطیفه و تحقیق آنست که شعرا آنچه بفکر دست دهد آنرا آمده و بدیهه و آنچه بفکر بود آنرا آورده و ساخته گویند و این مجاز است - شریف ؎ فرقِ سخن و عشق و خرد خواستم از دل • گفت آمده دیگر بود و ساخته دیگر • و بمعنی تخمین میر خسرو فرماید ؎ بارها در پیش شدی بمجلس خاص • گه تو لرزان شدی و گه رقاص • گاه گفتی بشوخی آمده • گه نمودی بعشوه شعبده • آمده گوی بدیهه گوی را گویند • ب ن -

آمده را بموی توان کشید. ف بتثلیث مشهور یعنی چون دولت رو آرد بموی توان کشید چه بسهل ترین توجه توان بدست آورد مخلص کاشی ؎ بروز وعده چسان آن میان ز دست گذارم • که گفته اند چو آمد توان کشید بمویش • بموکشیدن چیزی کنایه است از بدست آوردن آن بسهولت و بی محنت - واله هروی ؎ ادای بردن دل سهل ممتنع چیزی است • کشیده عشق بموئی خرد پناها نرا • ب -

آمِر. ع. بکسر میم و سکون رای مهمله کامل و تمام و بمعنی امر کننده یعنی حاکم و نام روزی ست از روزهای عجوز - ا -

آمرزا. ف. بضم میم و سکون را معاف کننده و عفو نماینده و بخشنده - فر -

آمرزش. ف. بضم میم عفو و بخشائش - فر -

آمرزگار. ف. بخشاینده و رحیم - نظامی ؎ گناهِ من ار نامدی در شمار • ترا نام کی بودی آمرزگار • فر

آمرزنده. ف. مثله - فر -

آمرزیدن. ف. بخشیدن و عفو نمودن • فر

آمرغ. ف - بضم ثالث و سکون رای مهمله و غین معجمه بمعنی نفع و فائده است و ذخیره و مایه را نیز گویند و بمعنی قدر و شان و قیمت و مقدار و مرتبه نیز آمده است و بمعنی حصه و چیزی اندک هم هست بمعنی نفع حکیم ثنائی فرماید ؎ نیکی و لو صید گرد و مرغ • صد درم مر مرا شود آمرغ • و بمعنی قدر و مرتبه هم اوگفته ؎ کسی کوشیده نباشد نیازه • نداند دلش هیچ آمرغ نازه • و بمعنی چیز اندک شمس فخری گوید ؎ سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند • از مایهٔ امید نمانده است جز آمرغ -

آمر نون والقلم کنایه از حق سبحانه و تعالیٰ و نیز کنایه از حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم - فر

آمِص و آمیص. ع. بکسر ثالث و سکون صاد مهمله معرب خامیز است و آن طعامی است که از گوشت گوساله یا گوشت آن ترتیب دهند یا شوربای سکباج است که سرد کرده روغن آنرا دور سازند - ا -

آمُل بضم میم و سکون لام نام شهری است قدیم از ولایت تبرستان و در برهان آمده که آمل نام شهر مازندران است و درین باب قدری مسامحه کرده بلی آمل از بلاد قدیمهٔ مازندران ست تحقیق آنست که مردی از اهل دیلمستان اشتاد نام با برادر خود بزداد بحوالی آمل که هنوز بنیاد نیافته بود ساکن شدند و برای خود عمارتی کردند و دو ده آباد نمودند و نام خود بر هر یک نهادند و در قریهٔ اشتاد رستاق دختری بزاد در کمال جمال مهر فیروز نام از چاکران پادشاه آن عهد در هنگام سیر مازندران بدان دختر رسید که بساختن کتان مازندری مشغول بود صفتِ حسن و جمال او را بپادشاهِ عهد عرضه داشت و پادشاه او را بخواست و پسندید چون نام او آمله بود آنجا قصری بنام او ساختند. با آمل موسوم گردید رفته رفته شهری آباد شد و هنوز باقی است و از آنجا فضلا و عرفا بر خواستند گویند در آمل موضعی است که شراب آن خوب شود محقق نشده که درین آمل ست یا محل دیگر است - شعر سراج الدین آملی دلالت برین معنی کند که گفته ؎ می در آملی ای جان بیار تا بخوریم • که سوی آب در آمل ز خاک تشنه تریم • ن -

آمِل. ع. بکسر میم و سکون لام بمعنی امیدوار باشد - ا

آمله. ع. بضم ثالث و فتح رابع نام دوائی ست کثیر النفع و معرب آن آملج باشد گویند. دو درم ازان کوفته تا دو ساعت در آب شیرین بجوشانند و بعد ازان صاف کنند و سه چهار نوبت در چشم چکانند سفیدی را که در چشم بود سود دهد ن 4

دوم چنانکه درین بیت حسین ثنائی ع خواب از آسایش عهد تو غالب شد چنان * پای در رفتار همچون دیده خوابی میزند * و تلفظ لفظ آن بواو موافق روزمرهٔ عراقیان حال نیز درست است اعم از آنکه تنها استعمال کنند یا در مرکبات چون گلبانگ و نشاند و مانند نون غنّه ودر آخر اسما افادهٔ معنی نسبت کند چون آونگان بالمد چیزی آویخته شده و با آونگ ای ریسمانی که رخت پوشیدنی بران اندازند و گاهی خوشه های انگور هم بدان آویزند و پژمان بیای فارسی اند وهگین زیرا که مرکب است از پژم بمعنی کوه و بعد ترکیب بمعنی مذکور استعمال فرموده اند از جهت انجماد طبیعت و افسردگی که صاحب این حال را باشد. و این مجاز است و نیز لفظ آن نمک و چاشنی و حالتی و کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید و آنرا جز بذوق نتوان یافت خواجه حافظ علیه الرحمه بدان اشارت کرده ع شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد * بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد * و بمعنی عقل و بمعنی شراب هم در برهان آورده - برهان -

آناء . ع . وقتها و هنگامها چنانکه آناء اللّیل یعنی اوقات شب - ا منتخب -

آناف . ع . جمع آنف بینی ها - ا -

آنان . ف . جمع آن یعنی آنها بعربی أُولٰئِكَ و در رشیدی است که هرگاه مشارٌ الیه انسان باشد آنان بالف و نون گویند و در غیر انسان آنها بها و الف و گاهی در انسان نیز استعمال کنند. انتهی. بعضی گویند جمع بالف و نون افادهٔ معنی تعظیم کند و بها و الف افادهٔ معنی تحقیر کند و کلمهٔ ایشان مرکب است از این و شان که نون آن از جهت تخفیف حذف شده * و تعظیم این زیاده است از اینان که جمع این است و فقیر گوید بدین تقدیر ایشان بیای معروف باید نه مجهول و حالانکه بیای مجهول شهرت دارد - ب -

آنت . ف . بسکون نون و تای قرشت بمعنی آنت بفتح نون یعنی تورا آن چنانکه گویند آنت بس است یعنی ترا آن بس است و بمعنی زهی و خه خه که کلمهٔ تحسین است گفته اند - ن -

آنج . ف . بسکون جیم بار درختی است که آنرا بعربی زعرور گویند - ن -

آنجا . ف . اسم اشاره به بعید و گاهی زائده نیز آید و در ینوقت افادهٔ تاکید کند چنانچه درین بیت مرزا طاهر وحید ع جائی که نشان بی نشانست آنجا * انگشت خیال بر دهانست آنجا *

آنچنان ترسید که هندوانه در کونش می غلطد . ف . یعنی از بیم کونش آنقدر پاره شد که هندوانه در کونش می غلطد - طغرا در هجو یوکچی گوید . فقره بسیاهیانش را از تنگ باد ترس چنفت چنفت هندوانه در پالیز کون میغلطد یوکچی بجیم عجمی لفظ ترکی است یعنی راهبر -

آنچه پیر در خشت خام بیند جوان در آئینه نه بیند . ف . کنایه بآنست که اهل تجربه را بمردم بی تجربه هیچ نسبتی نیست چرا که این بفکر بسیار در نیابد و او بی تامل درمی یابد - ب -

آن دفتر را گاو خورد . ف . در محل تمام شدن کاری و بآخر رسیدن چیزی که اهتمام بشان او باشد گفته می شود میر یحیی شیرازی ع رفت آنکه چو سر کنند نظم ترا * هم حرف شوی مصاحبان خر را * گفتی که مرا بفرد دفتر کار است * افسوس که گاو خورد آن دفتر را * و ظهوری همین مثل را چنین موزون نموده که دفتر یارین را گاو خورد لفظ آن که اشارت به بعید است انداخته و لفظ یارین در آورده و درینصورت اشارت بمعنی مثل باشد نه آوردن مثل - ب -

آندام . ف . آنزمان و آن وقت - فر -

آندون بمعنی آنجا و آنچنان و آنگاه و آنزمان باشد همچون ایدون که بمعنی اینجا و اینچنین و این زمان است حکیم ناصر خسرو ع راه تو زین شر و خیر هر دو کشاده است * خواهی ایدون گرای و خواهی آندون * فرخی ع روی گه ایدون کند ز شرم گه آندون * ن -

آنروی آب . ف . آنطرف دریا که در عرف هند پار بیای فارسی و رای مهمله گویند - هاتفی ع بلندیش غافل دران روی آب * چو بیدار شد زان قیامت ز خواب *

آنس . ع . بکسر نون و سکون سین مهمله محبت گیرنده و بفتح نون خوگیرنده تر - غ م -

آنسته . ف . بروزن دانسته نیج گیاهی است خوشبوی که آنرا بعربی سعد گویند و بکسر نون نیز همین معنی دارد - سر -

آنستان . ف . محل و مکان هویات و تعینات باشد - ن -

آنسو . ف . بضم سین و سکون واو آنطرف مقابل این سو - فر -

آنف . ع . بکسر نون و سکون فا بمعنی مطیع و فرمانبردار و بمعنی اوّل وقت و آرام و آهسته و سابق و آنکه بینی او درد کند - م غ -

آنقدر و آنقدرها . ف . خود معروف است و بعضی از متاخرین آنقدرهای بتحتانی نیز بسته اند - ب -

آنک . ف . بفتح ثالث و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره به بعید و دور باشد بخلاف اینک که اشاره بقریب و چیزی نزدیک است مولوی معنوی ع چون منکر مرگ است او گوید که اجل کو کو * مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک * و بمعنی آبله که بر اندام بر می آید هم گفته اند و بسکون ثالث و کاف مخفف آنکه است و بضم ثالث در عربی معرب را گویند که بهندی سیسا خوانند و از آن گلولهای بندوق سازند و بکسر نون زنبور عسل و بمعنی آه - ن سر غ ف -

آنکجا . ف . بمعنی آنچه - فردوسی فرماید ع بنزدیک او خرا امید زود * برو بر شمرد آن کجا رفته بود * ن -

آنگاه و آنگه . ف . بکاف فارسی آن زمان و آن وقت - فر -

آنگندن . ف . بسکون ثالث بمعنی آگندن است یعنی پر ساختن - ن -

آنه . ف . بفتح نون کلمهٔ نسبت است چون ماهانه و سالانه و روزانه و بمعنی شایستگی چون شاهانه و خسروانه - غ -

آنهمه ترسیده است که هندوانه در کونش می غلطد یعنی از بیم و ترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه در آن می غلطد - ب -

آنیة . ع . بکسر نون و فتح تحتانی جمع إناء بالکسر بمعنی خنور آوانی جمع الجمع - ا -

آنیسه . ف . بکسر نون و فتح سین مهمله هر چیزی بسته را گویند که بدشواری وا شود * و بمعنی خون بسته

سنگ آمیز تو بهدو بیت مه نا کاسته خط سبزهٔ تر خاسته ۔ شکلِ غریب آراسته نقاشِ رنگ آمیز تو ۔ گفتی گلِ وصلی دهم خاری ندیدم از تو هم ۔ ای دور ز آئینِ کرم لطف و رنگ آمیز تو ۔ شاهی بر مرزین آستان از درچه راندت دلستان ۔ خود عار سیدار بو جهان از نام ننگ آمیز تو ۔ واین همه مجاز است و از ین عالم است ۔ نور اعتبار آمیز ونظر غبار آمیز ۔ و خاطر غبار آمیز ۔ و قهر انتظار آمیز و قهر عار آمیز و ساعد نگار آمیز ۔ و گل خار آمیز ۔ و ریش ریشخند آمیز ۔ در شعر ملا ابو البرکات منیر ؎ سنبلش تیر باست و سنان نیزه ریش او جمله ریشخند آمیز ۔ و نیز آمیز بمعنی جماع و مباشرت باشد که در آمیغ بیاید ۔ ب س ۔

آمیزش ۔ ف ۔ بمعنی احتیاط و بالفظ کردن و دادن بصله با مستعمل هاتفی ؎ بخولیشش چو جان دید آویزشی ۔ با و کرد خویشانه آمیزشی ۔ چلبی تبریزی متخلص بعنوان ؎ خاک راهش را اگر با سرمه آمیزش دهند ۔ می توانم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا ۔ ب ۔

آمیزکار ۔ ف ۔ بکاف فارسی موافق و سازگار ۔ ب

آمیزندهٔ طبعها با هم ۔ ف ۔ ای حق سبحانه و تعالی ۔ مط

آمیزه ۔ ف ۔ بر وزن پاکیزه همان آمیژه بزای فارسی که بیاید ۔ ب س ۔

آمیزه مو و آمیزه مویه ۔ ف ۔ نخستین بر وزن پاکیزه رو مردم ریش جوگندم یعنی موی ریش کسی که سفید و سیاه باشد و دو مویه را گویند بعربی کهل خوانند ۔ دقیقی گوید ؎ اگر شاه هر هفت کشور بود ۔ چو آمیزه مو شد مکدر بود ۔ ب س ۔

آمیژه ۔ ف ۔ بزای فارسی مردمی که موی ریش ایشان سفید و سیاه شده باشد بپارسی دو مویه نیز گویند و بعربی اشمط خوانند و بمعنی آمیخته نیز آمده یعنی چند چیز مخلوط شده و ترجمه لفظ مرکب که مقابل بسیط باشد ۔ ب س ۔

آمیغ و آمیز ۔ ف ۔ بمعنی آمیزش و مباشرت و مجامعت آمده ۔ اسدی ؎ چو دلدار دریافت آمیغ جفت ۔ بلاغ بهارش گل نو شگفت ۔ هم او دستمنع کثرت مباشرت گفته ؎ بسی گرد آمیغ خوبان مگرد ۔ که تن را کند لاغر و زرد ۔ و در فرهنگ و سائر آمده که آمیزه بمعنی مزاج و طبیعت و آن عبارت است از قوتی که موجود باشد در جسم و آن قوت را شعور نبود و با نچه ازوی صادر شود و آمیغ در فرهنگ و سائر بمعنی حقیقت است که در برابر و مقابل مجاز است و آمیغی یعنی حقیقی چون الف و ها در پارسی قریب المخرج اند آمیزا هامیغی نیز گفته اند ۔ ن ۔

آمیغ و آمیغه ۔ ف ۔ بمعنی حقیقت و آمیختن و آمیزش و مباشرت باشد و میامیغ یعنی میامیز ۔ حکیم فردوسی ؎ میامیغ با راستی کجروی ۔ مکن چیز باشد بدید از نوی ۔ ن ۔

آمیغی ۔ ف ۔ در لفظ آمیغ گذشت ۔ ن ۔

آمین ۔ ع ۔ کلمه ایست که برای اجابت دعا گویند و فارسیان با لفظ کردن استعمال نمایند و سند آن در لفظ اخشنت بیاید و صاحب مؤید گوید که آمین معرب همین ست یعنی همی خواهم یا همین باید و صاحب غیاث گوید که آمین اسم فعل ست بمعنی قبول کن دعا را یا بمعنی چنین باد و بتشدید میم بمعنی قصد کنندگان ۔ ب م ش ۔

آن ۔ ع ۔ بر وزن جان بمعنی وقت و هنگام و اندک زمان یقال آن آنک کما یقال آن اینک ۔ والآن الکنون ظرف غیر متمکن و معرفه ست و تعریف آن بالف و لام نیست زیرا که شریک ندارد ۔ و گاهی لام را فتحه دهند و همزه همزه را حذف کنند ۔ کقوله ۔ وَقَدْ كُنْتُ تُخْفِي حُبَّ سَمْرَاءَ حِقْبَةً ۔ فَبُحْ لَانَ مِنْهَا بِالَّذِي اَنْتَ بَائِحُ ۔ ا ۔

آن ۔ ف ۔ اسم اشاره است بدور چنانچه این اسم اشاره نزدیک و آنان و آنها جمع آن ۔ در رشیدی است که هرگاه مشار الیه انسان باشد آنان بالف و نون گویند و در غیر انسان آنها بهاو الف و گاهی در انسان نیز استعمال کنند انتهی بعضی گویند جمع بالف و نون افادهٔ معنی تعظیم کند و بها و الف افادهٔ معنی تحقیر کند و کلمهٔ ایشان مرکب است از این و شان که نون آن از جهت تخفیف حذف شده و تعظیم این زیاده است از ینان که جمع این است ۔ فقیر مؤلف گوید برین تقدیر ایشان بیای معروف باید نه مجهول و حال آنکه بیای مجهول شهرت دارد و نیز باید دانست که کلمهٔ آن علامت مطلق جمع ست خواه ذوی العقول باشد چون حکیمان و ندیمان و بادشاهان و گدایان و دانایان و نادانان و منصوریان و مرهمیان ۔ صائب ؎ خوش آن ملال که از آستین مرهمیان ۔ نسیم سودهٔ الماس بر جگر نخورد ۔ رضی ارتیمانی ؎ سر انا الحق از ین بیش نیارم نهفت ۔ زمرهٔ منصوریان همین سر و همین پای دار ۔ گفته اند که کاوسیان اگر چه من حیث القیاس صحیح است اما زبانزد نیست و شهدا و یان و کیانیان شهرت دارد و این محل تامل ۔ و خواه غیر ذوی العقول چون گاوان و خران و مرغان و کرمان و چشمان و ستارگان و اختران و نهالان و گیاهان و گلان و آفتابان و ماهان و لبان و ابروان و مژگان و دستان و پایان و بازوان و درختان این قدر است که در ذی حیات قیاسی است و در غیر ذی حیات سماعی اعم از آنکه عضو باشد مثلاً چشم و لب یا نبات مثل گیاه و درخت که میگویند دستان و زبانان بر قیاس چشمان و لبان و همچنین میگویند سنبلان و نرگسان و خاران بر قیاس گلان و بمعنی وقت و هنگام عربی ست لیکن در فارسی در اواخر بعضی کلمات افادهٔ معنی توقیت میکند چون سحرگاهان و بامدادان و صبحدمان و بهاران یعنی وقت سحر و وقت بامداد و وقت صبح و وقت بهار اما تحقیق آنست که معنی ظرفی از جوهر لفظ و ذات کلمه مستفاد می شود پس زائده باشد همچنانکه در شادان و خامان و مستان و آبادان ۔ واله هروی ؎ نی دود حسد نه آتش رشک ۔ واله شده دام کباب نمامان ۔ و افادهٔ معنی اضافه و تخصیص هم کند چنانکه گویند آن من و آن تو و این گویا مخفف از آن من و از آن تست ۔ خواجه جلال الدین سلمان ؎ باب شهر علم می خوانندش اما نور عقل ۔ عالم علم است گرچه علم عالم آن اوست ۔ و اگر برای بیان معنی صفت آرند درین وقت ناچار است که کاف بجهت بیان آن در مابعدش بیارند خواه مذکور بود خواه محذوف ۔ اول چنانکه میرخسرو ؎ آن دل نمانده کش سر بستان و باغ بود ۔ گویا همیشه سوخته درد و داغ بود

آوازه. ف. بفتح زای هوّز بمعنی صیت و شهرت و بدین معنی با لفظ افگندن مستعمل. و آوازه شدن بمعنی مشهور و متعارف شدن و بمعنی گفتار و حرف زدن بلند و چند نغمه هم هست از موسیقی که آنرا شش آوازه گویند و آن سلمک و شهناز و مایه و نوروز و گردانیا و گوشت و نام شهر و دژی خاص پرموده خاقان پسر ساوه شاه ترکستانی چینی که چون بهرام چوبینه پدر او را در حوالی شهر هری بکشت او گنجهای موروثی آبا و اجداد خود را برای محفوظ ماندن بدان دژ فرستاده خود برزم آمد و پس از هزیمت یافتن در دژ آوازه محصور و محصون ماند چنانکه فردوسی گفته ؎ دژی داشت پرموده آوازه نام ٭ کزان دژ بُدی ایمن و شادکام ٭ چو کین پدر در دلش تازه شد ٭ از انجا یکی سوی آوازه شد ٭ و از انجا بایران آمده تابع گردید ٭ ب ت

آوازهٔ چیزی شکستن و آوازهٔ چیزی نشاندن و نشستن. ف. بمعنی محو و ناپدید کردن آنرا و بمعنی محو و ناپدید شدن آن. ظهوری ؎ خوناب جگر سرشک کردیم ٭ آوازهٔ ازعوان نشاندیم. میرخسرو ؎ ابر نیسان کرم آوازه در عالم فگند ٭ آنهمه آوازهای ابر نیسانی نشست ٭ خاقانی ؎ ع آوازهٔ هفت خوان شکستم. اشرف ؎ خط دمید از رخ و آوازهٔ خوبیت نشست ٭ گشت مو دار چو چینی ز صدا می افتد ٭ و بمعنی بلند شدن آواز. مخلص کاشی ؎ سخنور بی در آمد چون کسی از گفتار می ماند ٭ که چون آوازه بنشیند زبان از کار می ماند ٭ ب

آوازه زدن. ف. مشهور کردن. نظامی در مخزن الاسرار گوید ؎ دِه نه و آوازهٔ دهقان زدن ٭ ملک نه و تخت سلیمان زدن ٭ ب.

آوازهٔ صلا. ف. آوازهٔ عام بسوی خاص ست. خاقانی ؎ وسنی خورم بجز انجم بزرین آسمان ٭ آوازهٔ صلا مسیحا بر آورم ٭ ب.

آوازه گشتن. ف. بمعنی آوازه گشتن که بمعنی شهرت گرفتن و مشهور گردیدن باشد و مشهور شدن ٭ ب ر.

آوام بمعنی قرض و وام و بمعنی گونه و رنگ. فر.

آوان. ع. جمع آوان ست که بهمزه مفتوح باشد و بمعنی اوقات. غ.

آواه و آوه. ف. بالمد و القصر بمعنی آواز و صدا. فر.

آوای. ف. بمعنی آواز و صوت در آوا گذشت. فر.

آوخ. ف. همان آوخ ست که مرقوم شده. ن.

آور. ف. بر وزن باور آرنده و امر باوردن است و آرندهٔ چیزی چون نام آور و جنگ آور و زور آور و مانند آن در رشیدی کریه و زشت گفته و شاهد شعر عنصری آورده ؎ نزدیک عقل جلد دین عهد باورست ٭ کامروز همچو جهل بس زشت و آورست ٭ و بمعنی یقین نیز آمده. و آوری صاحب یقین ابوشعیب گفته ؎ اگر دیده بگردون برگمارد ٭ ز بیمش پاره پاره گردد آور ٭ ابو شکور گفته ؎ کسی کو بمحشر بود آوری ٭ ندارد بکس کینه و داوری ٭ و این بیت بمعنی صاحب یقین برهانی است قوی و اینکه در جهانگیری بمعنی فلک هم گفته و برهان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا کرده است و بیت ابوشعیب بمعنی یقین است یعنی فلک بیقین پاره پاره شود. و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بد و باشد آورده در انجا نیز خطا کرده بلکه در انجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه ساماتی بدان تصریح کرده است والله اعلم. ن.

آورجه. ف. در آوارجه گذشت.

آورد. ف. بفتح واو بر وزن ناورد معروف ست که نقیض برد باشد و بمعنی جنگ و پیکار و آنرا ناورد و حمله نیز گویند و آوردیدن بمعنی حمله کردن است و آوردگاه جنگگاه و معرکهٔ جنگ. ابوالفرج رونی گفته ؎ ز نعل خنگش روی زمین گه آورد ٭ پر از شیزه شود همچو پشت ماهی شیم ٭ و ماهی شیم ماهی است درم دار. ن.

آوردگاه و آوردگه. ف. معرکه و مصاف با لفظ نهادن مستعمل. حکیم فردوسی ؎ دو جنگی بکردار درنده گرگ ٭ نهادند آوردگاهی بزرگ ٭ بآوردگه رفت چون پیل مست ٭ کمندی بباز و کمانی بدست ٭ ب.

آوردی. ف. بمعنی می آوردمرا. فردوسی در ضمن حال زال از زبان سام پیش نوذر پسر منوچهر در وصف آشیانهٔ سیمرغ میگوید ؎ همی بوی مهر آمد از باد ٭ بدل راحت آوردمی یاد او ٭ ب.

آوردن و آوردیدن. ف. بفتح واو و ضم آن مقابل بردن. نواب آصف خان جعفر ؎ لبالب کوزهٔ ساقی ز سر دردم بنزد یک لب هر یک چو آورد. زلالی ؎ همان قاصد که از شه نامه آورد ٭ ایاز تند خوا و را طلب کرد ٭ واله هروی ؎ صد ساله بهار در دم آورد ٭ چون نامهٔ ثنای هند سر کرد. ب

آوردن آب چیزیرا. ف. کنایه از چیزی مفت و رایگان یافتن همچنین آب بیاوردن جنس که بالا گذشت. ب

آوردنی. ف. هر تحفه که قابل و شایستهٔ رسم پیشکش باشد. فر

آورده اند. ف. بمعنی می گویند چنانچه آورده اند که امیر صاحب بعد شادی خود خواهد آمد. فر.

آورک. ف. بفتح واو و را و سکون کاف ریسمانی که از درخت وغیره آویزند و طفلان دران نشینند و بجنبانند و آنرا بفتح الف و سکون واو اورک نیز گویند. شمالی دهستانی گوید ؎ هر کرا عقل باشد و فرهنگ ٭ نزد او اورک است به ز اورنگ ٭ ش فر.

آوره. ف. بفتح را و واو بهاز ده رهگذر آب و آو بدل آب ست. فر.

آوره بفتح ثالث و رابع و سکون ها. ف. مبدل آبره که رهگذر آب باشد. سا فر.

آوری بر وزن باوری. ف. صاحب یقین و تحقیق را گویند چه آور بمعنی تحقیق و یقین ست. ن.

آوریدن. ف. حمله کردن و جنگ آوری کردن باشد. سا.

آوریز. ف. مبدل آبریز ست که بالا گذشت. فر.

آوزیدان بکسر زای هوّز. ف. بمعنی آویزیدن. فر.

آوزین بکسر زای هوّز. ف. نام درختی است. فر.

آوژه بکسر واو و فتح زای عجمی. ف. دسته و قبضه ظرفی باشد. فر.

آوشتین بکسر شین نقطه دار و سکون نون. ف. کالوتی را گویند و آن گیاهی ست که بعربی سعتر بری خوانند. سر ه.

آوله. ف. مبدل آبله و بمعنی جیجک. فر.

آون بر وزن هاون. ف. مخفف آونگ ست که

ومادلبسته وامثال آن هم آمده است وآنرا انیسته بزیادت فوقانی نیز گویند - س -

آئین . ف . بروزن پائین چوبی باشد که ماست را بدان برهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود وآنرا استو نیز گویند طیان مروزی گفته ؎ سبوی وساغر وآئین وغولین جهیر وجای روب وخیم وپالان . ن -

آو . ف . بروزن واو آب را گویند چه در فارسی واو بباو عکس آن تبدیل می یابد - ن -

آوا . ف . مخفف آواز باشد لهذا هزار دستان را هزار آوا نیز گویند - خاقانی ؎ هر صبح سر زگلشن سودا بر آورم ٭ وز سوز آه بر فلک آوا بر آورم - ن -

آواخ . ف . بسکون خای نقطه دار بمعنی آوخ است که آه ودوای وافسوس وتاسف باشد وقسمت ونصیب را نیز گویند - س -

آوادان . ف . مبدل آبادان ست - فر -

آوارجه وآوارچه وآورچه . ف . روزنامه وفرد حساب یومیه بطبعی گویند ؎ هر آنکو خرمزاج وخرچه باشد ٭ سوراخ قول وچه آورچه باشد ٭ ب -

آوار وآواره . ف . پراگنده وپریشان وبی نام ونشان واز وطن وخانمان دور افتاده وسرگردان شده صائب ؎ فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد ٭ کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را ٭ وترجمهٔ حساب نیز هست چه حساب کننده ومحاسب را آواره گیر گویند وبمعنی خراب نیز هست که مقابل آباد است . عصاری رازی ؎ هزار تبکده آواره کرده هر یک از و ٭ هزار شیر درنده بقهر کرده شکار ٭ وظلم وستم وآزار را نیز گویند - خاقانی ؎ تو آبی و من خاک تو تو باد و من خاشاک تو ٭ با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده ٭ وبمعنی تحقیق ویقین هم آمده است وآهن ریزه را که از سوراخ نعل برون آرند نیز گویند زیرا که او نیز جدا میشود از مکان خود وبمعنی عاشق نیز آورده اند - ب ن ش مظ

آواره شدن . ف . خراب وسرگردان وپریشان شدن باشد وسر در جهان گرفتن وسر در جهان نهادن وسر در صحرا نهادن از مترادفات آنست - ب -

آواره گیر . ف . محاسب وحساب گیرنده را گویند - فر -

آوارگی وآواری . ف . سرگردانی وگمنامی وبیوطنی - فر -

آواز . ف . بمطلق صوت مرادف آوای با احد ها مبدل است وآوا مخفف آن - وبمجاز صوت بلند را گویند اعم از آنکه از مردم دلاور وقوی الجثه در وقت غضب در آید یا از مطلق مردم در وقت الحاح واضطراب سر زند - نظامی ؎ چو آواز بر پیل سرکش زدی ٭ ز وی آتش ار خود بآتش زدی - فردوسی ؎ بآواز گفتند که ما بنده ایم ٭ بامر تو یکسر سر افگنده ایم ٭ بیت اول بمعنی اول وبیت دوم بمعنی دوم است - وبمعنی مشهور ومتعارف نیز مجاز است فخر گرگانی ؎ اگر تو سید زین در باز گردم ٭ بزشتی در جهان آواز گردم ٭ وبمعنی آمین علی خراسانی گفته ؎ دوش از بخت شنیدم خبر وصل ترا ٭ من دعا کردم و از شش جهت آواز آمد ٭ ب -

آواز افتادن . ف . خراشیده شدن آواز - میر خسرو ؎ موذن قرص صوفی رانده گاز ٭ ز حلوا خوردنش افتاده آواز ٭ ب -

آواز بدل دزدیدن . ف . بمعنی - میر خسرو ؎ دل بانگ دزدی ها کند کس نشنود فریاد من ٭ از ناله هم غیرت برم وزدم بدل آواز را ٭ ب -

آواز برآوردن وبرکشیدن وبلند کردن . ف . بمعنی وآواز . . . بلند شدن وبرخاستن وبرآمدن لازم منه - محمد اسحاق شوکت ؎ سبک کهور گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد ٭ ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا الذ خیزد ٭ صائب ؎ مهر بر لب زن که در خاموشی جا و بد ماند ٭ چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند ٭ خواجهٔ شیراز ؎ صبا بمقدم گل راح روح بخشید باز ٭ کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز ٭ غزل سرائی ناهید صرفه نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز ٭ ب -

آواز برهم خوردن . ف . بمعنی - مرزا بیدل ؎ شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود ٭ اضطراب رنگ برهم خوردن آواز بود ٭ ب -

آواز پیچیدن در چیزی . ف . بمعنی - مرزا بیدل ؎ ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم ٭ که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری - ب -

آواز خراشیده . ف . حزین صوتی که از بسیار فریاد کردن بلند نتواند شد - آقا رحمی نیشاپوری ؎ از نهیب بی تو بزندان غم هجر ٭ آواز خراشیده ز زنجیر گرفته است ٭ ب -

آواز دادن وکردن وآواز کشیدن بمعنی وغیره بمعنی طلب کردن واین مجاز است - شانی تکلو ؎ صبر تا کی ناله را آواز می باید کشید ٭ پردهٔ شرم از رخ این راز می باید کشید ٭ صائب ؎ خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من ٭ آنقدر دور نمانده است که آواز کنم ٭ عاشق دلشده هر چند که آواز دهد ٭ کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد ٭ ب -

آواز داشتن . ف . صاحب آواز بودن وآوازه داشتن - کلیم ؎ دل بیهده وافغان ز تو تا ساز ندارد ٭ چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد ٭ نمی بود اینقدر خواب غرور دلبران سنگین ٭ اگر می داشت آوازی شکست شیشهٔ دلها - ب

آواز دیدن . ف . بجای آواز شنیدن مجازاً - فردوسی ؎ سران کرد کآواز گوپال او ٭ ببیند بر و بازو و یال او ٭ ن -

آواز کردن گوش . ف . مرضی است که در گوش بهم وخود بخود آواز در گوش پیدا شود واین دو قسم است یکی طنین ودیگری دوی چنانکه در کتب طبیه مسطور است سلیم ؎ بانگ خضر از برای گمراهی تست ٭ گر گوش تو آواز کند گوش مکن ٭ خواجه آصفی ؎ همه شب می کشد گوش من آواز ٭ دلم گوید که آواز من ست این قبول ؎ درین کشور ندارم همزبانی محرم رازی ٭ بگوش من گهی از گوش خود می آید آوازی ٭ ب -

آواز گرفتن وافتادن ونشستن . ف . خراشیده آواز بعربی بحح محرکة گویند وبهندش آواز پڑجانا کمال خجندی ؎ چندان کشید ناله که آواز او گرفت ٭ ودر آن بند شدن آواز نیز آمده - سلیم ؎ بگلشن دام زلف ا . . . شهش ز صیادی ٭ یکی بلبل گرفت ودیگری آواز بلبل . . . چشم . . . علم عالم پیچ چمن از اثر باد خزان است ٭ کآواز تو . . . ای مرغ . . . ور پرفته است ٭ ب -

. . . بلبل . . . ب . بمعنی شهره شدن ومشهور گر

آواز گشتن - . . . نکه میر

باشد - س -

. . . گویا . . . در آواز گرفتن گذشت - د

آواز نشستن . ف

آه سکم فرصت- مقدون- مسلسل- سرکش- سیه‌مست-
دهن دریده- اتاقه دار- شجاع- دیرساله- دروغ از
صفات اوست تیر- خدنگ- ناوک- علم- لوای- تیغ-
شمشیر- دشنه- چوگان- کمند- طره- گیسو- زلف-
زنجیر- سطر- مصراع- مشعل- شعله- آتش- برق-
شمع- دود- سموم- گرد- رشته- تار- نخ-
اژدها- نبض- موج- سرو- سنبل- نهال-
نخل- خامه- جاروب- افعی- گوهر- رقم مشکین-
قامت- قاصد- مهمان- ناخوانده- از تشبیهات
اوست و با لفظ کشیدن و کشادن- و دمیدن
و زدن مستعمل- خاقانی ؎ بس اشک شکرین که
فرو بارم از نیاز * بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط زاد معنبر کنم چنانکه * رخ را وضو باشک
معصفر آورم * ب ن.

آها. ف. کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی
استعمال کنند از شرح نصاب- غ-

آهار بسکون رای مهمله. ف. دو معنی دارد. اول
خورش را گویند چون خورش باعث قوت است آشتی که
بکاغذ و جامه دهند سبب قوت آنها شود آهار گویند و از اینجاست
که کسیکه خورش نخورده باشد بمعنی ناآهار است و ناآهار
بخلاف آن و اکنون بخلاف اصل لغت ناهار نوشته اند
گویند و بمعنی آب از پولاد نیز آمده است- اسدی ؎
نهاد از کمین سر که سالار بود * عمودش ز پولاد و آهار بود * ن

آه از لب گسستن. ف. کنایه از آه از لب جدا شدن
واله هروی ؎ تیر طبع از کسوف فسق در بیت الشرف *
زین خجالت آهم از لب نگسلد چون سهم ماه- ب-

آهازیدن بکسر زای معجمه. ف. شمشیر مانند آن
کشیدن- فرن-

آهازیده. ف. بکسر زای معجمه. ف. بمعنی کشیده
است چه قد کشیده و چه شمشیر کشیده و چه تنگ اسپ کشیده
و عمارتهای طولانی را نیز گویند- ن-

آهال بسکون لام. ف. شعرا این را بجای اهالی استعمال
می نمایند که بمعنی مردمان باشد- فر-

آهبة بکسر او فتح بای موحده. ع. جمع إهاب پوستها
و پوستهای ناپیراسته- ا-

آه [illegible] زدن
بمعنی- جمالا مخلص بوالہ ؎ میان گریه چو آهی
کشم شود طوفان * زباد شورش دریا زیاده می گردد ؎
چون بر دمم ز روزن دل آه آتشین * تمثال اژدها ز
گریبان برآورم * ؎ روز محشر چو بپرسند که خون تو که
ریخت * آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم * سید
شیرازی ؎ دوش سر زد بی خبر آه بلندی از دلم * نه فلک
را سوخت بالاتر ندیدانم چه شد- فغانی ؎ هندر ز شکایت
من که بود تمام آتش * ز دل گرفته آهی که به نیم شب کشایم *
بس آه دیدیم چون فغانی * فریادرسی نماند ما را- ب-

آهبنایه بابای ابجد و نون و یای حطی و بای
بیک نقطه تحتانی بر وزن ناخلف زاده. ف. بمعنی
دهان دره که آنرا خمیازه نامند و در بعضی نسخها
بجای موحده یای مثناة تحتانی بنظر آمده- سر ج-

آه با ناله انداختن. ف. پیاپی آه زدن از
عالم آواز با آواز رسانیدن و از این قبیل است نگاه بنگاه
انداختن- علی ترکمان ؎ نظر از دیده همان به که براه
اندازد * بر ره شوق نگاهی بنگاه اندازیم * باقر کاشی
؎ آه اگر سوختگان آه بآه اندازند * آورند ز نهم
چرخ و بجا اندازند * ب-

آهته بر وزن تافته. ف. بمعنی آهار دیده است
که مطلق کشیده باشد اعم از قد کشیده و شمشیر کشیده
و امثال آن و عمارتهای طولانی را نیز گویند- سر ه-

آهخت. ف. بکسر ثالث و سکون خای نقطه دار و تای
قرشت یعنی برکشید و برآورد- سر ه-

آهختن بر وزن دانستن. ف. بمعنی کشیدن باشد
مطلقاً اعم از قد کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست
از چیزی کشیدن و امثال اینها- سر ه-

آهخته. ف. تیغ از غلاف کشیده باشد مطلقاً- سر

آه در جگر نبودن و نداشتن کنایه از کمال نکبت
و افلاس- سنجر کاشی ؎ یکی دل داشتم آن هم تو بردی
بجان تو که آهم در جگر نیست * کمال اسمعیل ؎ آن بیچاره
کز بود آه در جگر * آه دروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر
و گرسنه ظاهراً مخفف گرسنه است- ب-

آه در جگر شکستن و در سینه شکستن کنایه از ضبط کردن آه
صائب ؎ شده است سینه من همچو تیغ جوهردار * بس که آه شکسته است
در جگر مارا * ظهوری ؎ در سینه شکستن آه بر مشکل نیست * بیچاره
کسیکه گریه در دیده شکست * ب

آه در گرفتن با چیزی و پیچیدن در چیزی
بمعنی- صائب ؎ مرا آه از خموشی در دل دیوانه
می پیچد * که از لب روزنها دود در کاشانه می پیچد * ب

آهرامن و آهرمن و آهرن و آهریمن و آهومه
. ف. تمام این لغات بمعنی دیو و شیطان که راهنمای
بدیهاست بخلاف یزدان که راهنمای نیکیهاست
و گفته اند یزدان نام فرشته ایست ضد اهرمن و
منسوب با یزد چنانکه رحمان و شیطان در لغت عرب
آمده و گفته اند ؎ گر آن دو عارض رخشان ز فعل
یزدان است * ز فعل اهرمن است آن دو زلف چوگان
زن * بدین دلیل همی معنی درست کند * که خیر هست ز
یزدان و شر ز اهرمن * و شواهد این لغات بسیار است
حکیم ناصر خسرو ؎ ای ستمگر فلک ای خواهر اهرمن همی ندانم
که چه افتاد ترا با من * سوزنی ؎ زیبا تر از پریست بیزم اندرون
ولیک * در رزمگاه بازندانی را اهرمنش- ن فر-

آهستگی. ف. کنایه از نرم خوئی و بردباری- شیخ شیراز ؎
بعقل ار نه آهستگی کردمی * بگفتار خصمش جدا زدمی * ب

آهسته. ف. حرکت بطی و بمعنی مخفی و پنهان
مجاز است * چنانکه گویند آهسته از انجا گریخت یا
در وقت شراب خوردن آهسته زهر در پیاله ریخت و
بمعنی رام و هموار و آرمیده- صائب ؎ دعوی
آهستگی ای مور پیش ما مکن * نقش پا هرگز نباشد
مردم آهسته را * کلیم ؎ ای دل اندر بزم او تا چند زاری
از حد می بری * یاد گیر از شمع آنجا گریه آهسته را * ب-

آهسته خوی. ف. کنایه از نرم خوی سکی
از قدیا و در تعریف اسپ ؎ همه آهو غند سستوه اینگ

بمعنی آویخته نیز باشد - ع چو بیژن من میانِ چاه آون ٭
آوِنَة بکسر واو و فتح نون . ع بسنگ بستها جمع است
بدون واحد - ا -

آوند بر وزن پابند . ف . ریسمانی راگویند که
خوشهای انگور ازان بیاویزند - سوزنی گفته ✽ از
دارِ عناگشت حسود تو نگونسار ٭ چون خوشهٔ انگور بر آوند
شکسته ٭ و بمعنی حجّت و دلیل و برهان نیز آمده -
فردوسی گفته ✽ چنین گفت با پهلوان زال زر ٭ چو
آوند خواهی بتیغم نگر ٭ و بمعنی سائر ظروف و اوانی باشد
همچو کاسه و کوزه و امثال آن و بعربی وعا گویند عمید
گوید ✽ مبادا ساغرش یک لحظه از خون رزان خالی ٭
فلک را تا ز دود خونِ شفق زین نیلی آوندش ٭ و آوند ظرفی را
گویند که دران شراب کنند - و آوند در اصل آب وند بود
یعنی ظرف آب بارا بواو بدل کردند بعد ازان بجهت اجتماع
واوین یک واو را حذف کردند - تخت و مسند را هم گفته‌اند
و بمعنی شطرنج باشد و بمعنی اوّل و نخست هم هست و باین معنی
بکسر ثالث هم گفته‌اند - ن غ سا -

آونگ . ف . همان ریسمانی که یک سر آنرا بجائی نبندند
و خوشهای انگور و امثال آنرا بدان آویزند مسیح کاشی ✽
در آونگ محنت بخوابم همیشه ٭ چو خوابی که دارد در آونگ
انگور ٭ زنند مردم خلائق بسنگ ارچه هرگز ٭ نریزد کس
از تاک باسنگ انگور ٭ و بمعنی هر چیز آویخته هم آمده -
حکیم زجاجی ✽ نگونش دران چاه آونگ کرد ٭ هنوز
اندر آنجاست آونگ مرد ٭ آوند و آونگ هر دو
بدین معنی آویخته است که آنرا آویزان و آونگان نیز
گفته‌اند و آون مخفّف آونگ است - ب ن سا -

آونگان . ف . بر وزن نافرمان آویختن و آویخته شده
و آویزان را گویند - سا ه -

آونوس . ف . مبدل آبنوس است - فر -

آوِنَه بکسر واو و فتح نون . ع . وقتها این جمع آوان است
که بمعنی وقت باشد - ا غ -

آوو بفتح واو اوّل و سکون واو ثانی نام شهریست - فر -

آوَه بفتح ثالث و ظهور ها . ف بمعنی آه و وای و افسوس باشد و

باخفای ها نام شهریست نزدیک بساده و کوره و دواس
خشت پزی را هم گفته‌اند و دیگر بمعنی صدا و ندا باشد و
زنجیره راگویند که نقاشان و دوزندگان بر کنار چیزها
بکشند و بدوزند و مخفّف آوخ نیز می‌آید - ن سا -

آوها . ف . مبدل آبها - فر -

آوِج . ف . باجیم بر وزن و معنی آویزست که از آویختن
باشد چه در فارسی دری جیم ابجد بزای هوّز و بر عکس تبدیل
می‌یابند ٭ وز را روج گویند و سوز را سوج - باباطاهر
گفته ✽ ولی دارم ز عشقت کیج و یچی ٭ مژه برهم زنم سیلاب
خیجی ٭ دل عاشق مثال چوب تر بی ٭ سر سوجی سر خونابه بیجی
بندار رازی گفته . ع . بشهر ری بمنبر بر یکی روج - ن -

آویختن . ف . فروهشتن طاهر وحید ✽ مردمک نیست
که مجنون سیه‌بخت زرشک ٭ پردهٔ دز نظر پوچ غزالان آویخت
صائب ✽ همچو آئینه که بر شارع عام آویزند ٭ عمر من صرف
پریشان نظری میگردد ٭ و پیچیدن و در گرفتن - صائب ✽
مبادا الله کم فرصت بدامانت در آویزد ٭ ز خلوت بر میاز نهار
بیباکانه در شبها ٭ ب -

آویخته . ف . فروهشته - فر -

آویخته رو بضم رای مهمله . ف . بمعنی شرمناک از
اسمای معشوق است - مظ -

آویز بکسر واو . ف . بمعنی ستیزه و در آویختن گفته‌اند
✽ با شیر و پلنگ هر که آویز کند ٭ آن به که ز تیر فقر پرهیز کند
این همّت مردان تو چو سوهان میدان ٭ گر خود نبرد
بُرنده را تیز کند ٭ ن -

آویزش . ف . مقابل آمیزش - فر -

آویزگِن بکسر کاف فارسی و سکون نون . ف . گدای مبرم
که بهر کس در آویزد و چیزی خواهد و لجاج کند و نیز آویزو
آویزنده و امر بآویختن - ع سر مارا تو بر فتراک آویزدن

آویزه . ف . زیوری که از گوش آویزند - کمال
اسمعیل گفته ✽ ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی ٭ خوش
آنکه ز گوش پای در دیده نهی ٭ تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ
گوشی ٭ از گوش بدیده آ که در دیده بهی ٭ ن -

آویزه بند . ف . شخصی که آویزه را بگوش ببندد ٭

ملا اتفی گفته ✽ چو گوشِ خدیو از لآلی ببندد ٭ شد از روی
اخلاص آویزه بندد ٭ ب -

آویزیدن . ف . آویختن و چسپیدن بچیزی - فر -

آویزگان . ف . بزای فارسی بر وزن فالیزبان
خواص و دلبران و معشوقان را گویند زیرا که ویژه بمعنی
خلاصه و خاصه و صاف و پاک است لهذا فارسیان ارباب
صفا و صفوت را که مرتاض اند ویژه درون خوانند - ن -

آویژه . ف . بزای فارسی بمعنی خالص و خاص و
پاک و پاکیزه و شراب انگوری باشد - سا ه -

آویشن و آوشن و آویشه . ف . کاکوتی را گویند
و آن گیاهی است که بعربی سعتر برّی خوانند و در گیلان
کتکتو گویند و آویشن بر وزن پاشیدن بمعنی آویختن
و برکشیدن تیغ از غلاف هم آمده است بمعنی نخستین
ناصر علوی گفته ✽ چه کنی دیبا بی دین و خرد زیراک ٭
خوش نباشد نان بی زیره و آویشن ٭ یوسفی طبیب گفته
✽ آویشه خوری چو نیم مثقال ٭ بیرون برد از تن تو بلغم - ن

آوینا بکسر واو و سکون تحتانی . ف . عصارهٔ میوه که
از فشردن بهم رسد - فر -

آه . ف . بسکون ها بر وزن شاه کلمه‌ایست که بوقت حسرت
و افسوس و مصیبت گویند ✽ تا ماه رسید آهم امشب ٭
آه ار نرسد بماهم امشب ٭ و بالقصر نیز آمده حکیم سنائی در
حدیقه گوید ✽ گر ترا تیغ تن زنده کن ٭ ور ترا زخم حق
زنده کن ٭ و صدای نفسی را نیز گویند که با ناله از سینه
برآید و این از لفظ آ یک مستفاد میشود چنانچه بیاید
و صُور ادای - دود آمای - دود پیمای - دو بالا - بلند
کلفت آشنا - سوزناک - شعله ناک - دردناک - سوزان
آتشناک - آتش آلود - آتشبار - شرربار - شعله بار -
آتشین - شررفشان - پرده سوز - جگرسوز - سینه سوز
عالم سوز - جگردوز - گردون دوز - ستاره سای -
فلک پیمای - گریه آلود - درد آلود - غم آلود - حسرت آلود
عنبرین - معنبر - جانگداز - درون تاب - قیامت جلوه
جاه اثر باخته - بی اثر - پریشان برق فام - سحرخیز
سحرگاهی - صبحگاهی - غم پرور - بی سامان -

زمین را بدان شیار کنند و آنرا آهن گاو نیز گویند. سا

آهنجلوغ بفتح جیم و ضم لام و سکون واو و غین معجمه. ف. بمعنی فشار و پایمال کردن. فر.

آهنجه بفتح جیم. ف. پهناکش جولاهگانرا گویند و آن چوبی است که طول آن موافق عرض جامه است که می بافند و بر هر دو سر آن آهنی نصب کرده اند و آنرا در وقت بافندگی بر هر دو کنار جامه بند کنند. اثیر اخسیکتی در باب جامهٔ خلعت خود گفته

که ز آغاز جبرئیلش آهنجه کاره • بفرجام ادریس ماکو زنش •

و ماکو بر وزن ماشو دستافزار جولاهگانرا گویند. و با جیم فارسی هم گفته اند. ن سا.

آهنجیدن. ف. بر وزن واگردیدن بمعنی نوشیدن و کشیدن و بمعنی انداختن هم آمده است. سا ک.

آهن خام. ف. بخای معجمه معروف. ناصر علی گوید

گداز تربیت در طبع لی جوهر نیفزاید • در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش •. ب.

آهن خای و **آهن رگ** و **آهن عصب** و **آهنین رگ** و **آهنین سم** کنایه از اسپ توانا و پرزور و آنرا پولاد رگ و پولاد خای نیز گویند. ب

آهن دل و **آهن رو** کنایه از سخت دل. امیر خسرو

مرد که آهن دل و روئین تن ست • نی زرهش حاجت و نی جوشن است. صائب در تعریف نی

صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش • چهرهٔ زرین او آهن دلانرا کیمیاست •. ب.

آهن دیگ. ف. بمعنی دیگ آهنی است. فر.

آهن ربا بضم رای مهمله و موحده بالف کشیده. ف. سنگی است که فولاد و آهن را بجانب خود کشد بعربی آنرا مقناطیس خوانند. گویند چون آب سیر و لعاب دهان و خون گوسپند ماده را بران مالند جاذبه اش برطرف شود. ن سا.

آهن سای. ف. سوهانرا گویند. فر.

آهن سرد کوفتن و **آهن افسرده کوفتن** کنایه از امر لغو و بیفائده کردن. صائب

در کوفتن آهن سرد است کشادش • در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست •. فطرت

تا بکی بسمل با بر دم تیغ تو جهد • آهن سرد کسی چند بکوبد بیجا •. شیخ شیراز

آهن افسرده می کوبد که جهد • با قضای آسمانی می کند •

آهن سنجر نخورد. ف. ای زخم سکهٔ سنجر نخورده و لب یاست سنجر نپیوسته و مزاحمت سلاسل نکشیده. ک.

آهن عصب بفتح عین مهمله و صاد مهمله. ف. اسپ توانا و پرزور. ع خارا دل و سندان جگر رویین سم و آهن عصب. ب.

آهن کش. ف. همان آهن ربا باشد که بالا گذشت. فر.

آهن کهنه بحلوا دهند. ف. ای آهن کهنه را بدهند و در عوض آن حلوا می گیرند. ملا ضیاء الدین طاهر

دل بآن لعل شکر آساده • آهن کهنه را بحلوا ده •. ب.

آهنگ بفتح ها و کاف عجمی بر وزن آونگ. ف. کوک و موافق. شانی تکلو

ای که در رقص آمدند از باد ذوق از آه من • ناله ام آهنگ با اشعار شورانگیز بود •

و مقام سرود. سلیم

ز دو از جگرم زمزمهٔ چنگ برآورد • این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد •

و قصد و کشش و امر بقصد کردن و کشیدن و قصد کننده و کشنده و آواز یکه خواننده در اول خوانندگی کشد و این ماخوذ است از معنی اول چه در لغات می گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست و بدین معنی بالفظ نواختن و باختن و برکشیدن و دادن و راست کردن و تیز کردن و رستن. و بمعنی اول بالفظ کردن و آوردن مستعمل. ظهوری

بشهری مرغ دلها رست آهنگ • که از بام و درش میرو بد آهنگ •. مولانا شانی

بخت غنوده را سر خواب است همچنان • شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را •. وحید

از نکهش باخته گل رنگ خویش • بلبل دل سوخته آهنگ خویش •

و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند. کمال اسمعیل

ز ناتوانی جائی رسیده ام که مرا • مسافتی ست ز آهنگ صفه تا بر در •

و بعضی گفته اند که پوشش و سقفی که بروش خرپشته باشد و این بیت را دلیل این معنی کرده اند

جلالت ار بفلک بر بعمد بنشیند • شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ •

و بمعنی طرز و روش و صفت و قاعده و قانون هم آمده است. سراج حکاک

چه بد کردم بتوای شوخ بدمهر • که محزونم بدین آهنگ کردی •

و صف مردمان و جانوران را نیز گفته اند. حکیم ازرقی گفته

زمین سپکر از یکدگر بگسلاند • بروز نبرد از تو آهنگ لشکر •

و طویله و شترخانه و پاگاه و عمارت دراز طولانی را نیز گویند و بعربی آزج خوانند و تشریح لفظ آهنگ در لفظ آهنج گذشت. ب ن سا.

آهن گاو با کاف فارسی بالف کشیده و بواو زده. ف. بمعنی آهن جفت است و آن آهنی باشد که بدان زمین را شیار کنند. سا ک.

آهنگ حجاز. ف. نام نوائی ست از موسیقی. ب

آهنگ حصار. ف. باضافه نام مقامی ست از موسیقی. محسن تاثیر

گل مگر تاثیر از ان عارض حصاری گشته است • نغمه سنجی می کند بلبل باهنگ حصار •. ب.

آهنگر. ف. ترجمه حداد باشد. فر.

آهنگ کردن. ف. آواز کردن و صدا و شور و ناله کردن و بمعنی سرودن بربط و سرود و مانند آن. فر.

آهنگیدن. ف. مصدر آهنگ است که بمعنی کشیدن بود مطلقا خواه آواز باشد و خواه تیغ و شمشیر و خواه صف مردمان و جانوران و امثال آنها و قصد کردن و اراده نمودن را نیز گویند. ن سا.

آهنود بسکون ها و ضم نون و دال در آخر. ف. اول روز از فروردین. فرش.

آهنه بفتح ثالث و رابع. ف. حلقهٔ آهنی باشد. فر.

آه نیمشبی. ف. دعای بد. شیخ شیراز

نیمشبی آه زند پیر زال • دولت صد ساله کند پایمال •. ب.

آه نیمکش. ف. آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه باواز بلند کشیده نشود و آنرا آه سرد هم گویند. غ.

آهنین پنجه. ف. کنایه از قوی پنجه. فر.

آهنین جان و **آهن جان** و **آهنی جگر**. ف.

هم آهسته خویست و هم تیزگام ۔ وز غند برون زن سمند از جای برجستن باشد بشکل آهو ۔ ب

آهسته رای ۔ ف ۔ جناب خیر المدققین در شرح این بیت ۵ که این کاروان مرد آهسته رای ۔ چرا رسم خدمت نیارد بجای ۔ سپهر را مینماید که آهسته رای مقابل تیز رای نیست تا مذموم بود بلکه مراد آنست که او آهستگی و تانی را پسند و عجلت را منکر میداند ۔ ب

آهسته رو بفتح رای مهمله وسکون واو ۔ ف ۔ مقابل تیزرو ۔ فر

آه سرد ۔ ف ۔ آهی که بخوف افشای راز حبیب دلخواه آواز بلند نکرده و جوش دل کشیده شود و بنفس تند بر آید ۔ غ ۔

آه عنبرین بفتح عین مهمله ۔ ف ۔ آهی که با عنبار سوختگی مثل دخان سیاهی پیدا کرده باشد ۔ خاقانی ۵ بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز ۔ بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم ۔ ب ۔

آهک بفتح ها وسکون کاف عربی ۔ ف ۔ چونه سفید که آنرا بعضی مردم قلعی گویند وجه تسمیه آنکه چون آب بران پاشند بخاری مانند آه از ان برخیزد ۔ سوزنی ۵ کس چو ز دنیا نبرد سیم و زر ۔ پس چه زند سیم چه سنگ و آهک ۔ غ ب ۔

آه کش ۔ معروف ۔ ظهوری ۵ خطاب تو مستغنی ای ماه وش ۔ مرا نام بیچاره و آه کش ۔ ب ۔

آه گسستن ۔ ف ۔ بکاف فارسی بمعنی ۔ ظهوری ۵ نگسلد آه چه در خواب و چه در بیداری ۔ کرده پیوند بامن رگ و ریشه ما ۔ ب ۔

آهل بکسر ها وسکون لام ۔ ع ۔ آنکه او را زن و عیال باشد و نیز بمعنی جای با کسان ۔ ا ۔

آه مظلوم بمعروف ۔ و آتشین تار ۔ و تیر ظلم ۔ و دم سحابی ۔ و دم نیمسوز ۔ و دود جگر ۔ و دود دل ۔ از مترادفات آنست ۔ ب ۔

آهمند ۔ ف ۔ بفتح میم وسکون نون و دال ابجدی کسی را گویند که دروغ گوید تا مردم را فریب دهد و بدین معنی ظاهرا مبدل آسمند است بر قیاس آماس و آماه که ترجمه ورم است ۔ اسدی گفته ۵ کفش سوختی گرندی آهمند

اگر راست بودی نگردی گزند ۔ و تیز بمعنی صاحب آه و ناله ۔ ب ۔

آهن بفتح ثالث وسکون نون ۔ ف ۔ معروف که بعربی حدید گویند و این دو قسم است یکی پولاد و آنرا روهنی و روهینا نیز گویند دوم ریم آهن است ۔ مسعود سلمان ۵ ما همه آدمیم لیک از ما ۔ آن گرامی تر است کو داناست ۔ همه آهن ز جنس یکدگر است ۔ که همه از میانه غار آمدست ۔ نعل اسپان شد انچه ریم آهن ۔ تیغ شاهان شد انچه روهیناست ۔ و زنگار خورده ۔ و تیره ۔ مغز ۔ و تاب از صفات اوست و بمعنی تیغ و زنجیر که برپای مجرمان باشد مجازاست ۔ میرخسرو ۵ نخستین آهنی برپا نهادند ۔ ز گوهر بند در برپا نهادند ۔ ب ۔

آهن بکسر ها وسکون نون ۔ ع ۔ مال قدیمی و موجود یقال اَعطاهُ مِن آهِنِ مالِهِ ای من تلاده و حاضره ۔ ا ۔

آهن افسرده ۔ ف ۔ تیغ و شمشیر زنگ خورده را گویند ۔ فر ۔

آهن افسرده کوفتن کنایه از امر لغو وبیفایده کردن ۔ شیخ شیراز ۵ آهن افسرده می کوبد که جهد ۔ بااقتضای آسمانی می کند ۔ ب ۔

آهن انداختن بصله از کنایه از دور انداختن بند و زنجیر بود و بصله در کنایه از نهادن آن ۔ نظامی ۵ زپاو زسر آهن انداختش ۔ ز منسوج زر خلعتی ساختش ۔ ای از پا و گلو و این مجاز است پس اختیار لفظ سر را مقابله پای بود ۔ ب ۔

آهن بدکیش افتاده در مجمع التمثیل آورده که چون کسی را مهانش بناگاه برسد و او از خساست بلطائف الحیل خواهد که از پیش او برگردد آنجا این مثل زنند و مراد آن باشد که خسیس و فرومایه است ۔ ب ۔

آهن بر ۔ ف ۔ بضم بای ابجد وسکون رای مهمله دزد و لقب زن را گویند ۔ فر ۔

آهن پوشیدن کنایه از سلاح پوشیدن ۔ میر معزی ۵ در شخص من نخواهی چون تار پرنیان ۔ آهن بپوش و

چون پرنیان خویش ۔ ب ۔

آهنج و آهنگ بفتح ثالث وسکون نون ۔ ف ۔ بمعنی قصد وکشش بمعنی کشیدن نیز آمده ۔ کمال اسمعیل ۵ بست راد تو از حسام جان آهنج ۔ بدان صفت که نهنگ درمیان بحر نهنگ ۔ و آوازی که در اول خوانندگی باشد و این از قصد ماخوذ است چه در لغات گویند چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و کنارچین و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگه گویند ۔ کمال اسمعیل گفته ۵ زنالوانی جائی رسیده ام که مرا ۔ مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده ۔ و بعضی گفته اند که پوشش وسقفی که بروش خرپشته باشد و این بیت را دلیل این معنی کرده اند ۵ جلالت ار فلک برعدد نشیند ۔ شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ ۔ و بمعنی طرز و روش و صفت نیز گفته اند ۔ سراج [illegible] گفته ۵ چه بد کردم بتوای شوخ بدمهر ۔ که محزونم بدین آهنگ کردی ۔ و دیگر بمعنی صف مردم و جانوران است ۔ انوری ۵ زمین بیکبار از یکدگر بگسلانند ۔ برون زنبرد تو آهنگ لشکر ۔ ن ۔

آهن جامه ۔ ف ۔ بجیم تازی و میم آهنی که بر صندوق و زین و امثال آن برای استحکام استوار کنند قبول [illegible] گفته ۵ [illegible] در سالی نمی بخشد بکس [illegible] میکند ۔ برچین آهن جامه دامن کعبه را ۵ جذبه نسبت بمعنی کم ز مقناطیس نیست ۔ خلعت اندامی صندوق آهن جامه است ۔ ب ۔

آهن جان و آهنین جان و آهنین جگر کنایه از مرد سخت جان و سخت کش ۔ خواجه جمال الدین سلمان ۵ حلقه شد پشت من از بار و من آهن جان ۔ همچنان در هوست روی برین دارم ۔

آهنجد بفتح جیم وسکون دال مهمله ۔ ف ۔ بمعنی بکشد و بیندازد ۔ سا ۔

آهن جرب و آهن نرم ۔ ف ۔ پولاد را گویند ۔ فر

آهن جفت بضم جیم وسکون فا ۔ ف ۔ آهنی باشد که

. ف . نیّر اعظم - خواجه جمال الدین سلمان ؎ در صدد بلغزد آهوی دشت خاوران × چون فروشد در هوا شاخ غزال آمد پدید . ب -

آهوے ختن . ف . بمعنی آهوی خاوریست -

آهوے ختن گرد بفتح کاف فارسی و رای مهمله و دال ابجد زده - مثله . ه ر -

آهوے زر بتقدیم معجمه بر مهمله . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است و صراحی طلا را نیز گفته اند

آهوے زرین هم آمده - ر -

آهوے سیمین بکسر سین مهمله و میم . ف . محبوب و ساقی سفید پوست را گویند و آن صاحب حسنی ست که بمجلس شراب بمردم میدهد - ر ه -

آهوے شیرافگن و آهوے شیرگیر . ف . بمعنی چشم محبوب و معشوق را گویند و کنایه از ساقی هم است ؎ ای آهوی شیرگیر چشمت . بس شیر که در کمند آهو است ؎ اگر آهو همین گیرد شیران . تو بس شیران همی گیری آهو - ن ر -

آهوے طنّاز . ف . از اسمای معشوق است - مظ -

آهوے فلک . ف . کنایه از خورشید است - ر ه

آهوے کاسٹ توام . ف . ای اسیر و گرفتار پیالهٔ توام و آهوی توام - بمثله - ش -

آهوے کسے بودن . ف . بقید و گرفتاری بودن . فر

آهوے لنگ گرفتن . ف . بی انصافی و عاجز کشی کردن و آهوے مانده گرفتن نیز باین معنی است - صائب ؎ بود معاف تو ای چرخ با شکسته دلان × همیشه شیر تو آهوی لنگ میگیرد × ب -

آهوے ماده . ف . کنایه از خورشید جهان آرا ؎ سبزه زار آسمانرا در پناه عدل او × مرتع آهوی ماده سینهٔ شیر نر است × ب -

آهوے مانده گرفتن . ف . بی انصافی و عاجز کشی کردن و آهوے لنگ گرفتن مرادف آنست ظهوری ؎ رخش نمانده بمن در تلاش صید کمند × زهی سوار که آهوی مانده میگیرد × ب ر -

آهوے نر بفتح نون و سکون رای مهمله . ف . کنایه از

فلک دورنگ - فر -

آهی بوزن ماهی . ف . بمعنی آهو باشد بلغت ژند و پاژند که عربان غزال گویند - ر ه -

آهیا شراهیا . ع . بمعنی یاحیّ یا قیوم - فر - و از دعای سیف الله مرقوم شد -

آهیانه بروزن تازیانه . ف . استخوان بالای دماغ سر که آنرا قحف خوانند و بمعنی شقیقه و کاسهٔ سر هم آمده و کام را نیز گویند که فک اعلی باشد لیکن آنجا که بحلقوم نزدیک است و بعربی حنک خوانند - ر -

آهیختن . ف . بمعنی برکشیدن و برآوردن باشد عموماً و برکشیدن شمشیر را گویند خصوصاً - ر فر -

آهیخته . ف . بمعنی برکشیده - ن فر -

آهیخته گوش و آهخته گوش . ف . از صفات اسپ است معنوی قوائم و فربه سرین و خمیده میان × دراز گیسو و آهیخته گوش و گرد شکم × ب -

آهین . ف . بمعنی آهن است - فر -

آئی . ت . ماه را گویند که بعربی آنرا شهر نامند - غ -

آیا . ف . کلمه ایست بجهت استخبار و استفسار نیز بکار برند چنانکه گویند آیا این کار شود یا نه و بغیر مد کلمهٔ ندا است و عربی است حافظ گفته - ع بود آیا که در میکدها بکشایند × و همچنین - ع آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند × و در غیاث اللغات نوشته که آیا کلمهٔ تمناست بمعنی افسوس و بمعنی شاید و کلمهٔ استفهام و برای استعجاب و افادهٔ معنی ندا علم نیز و مصلح شیراز ؎ آنانکه بصد زبان سخن میگفتند × آیا چه شنیدند که خاموش شدند × غ ن -

آیات . ع . جمع آیت که بمعنی نشان و علامت باشد - غ

آیات متشابهات . ع . آیاتی که معنی آن صریح و معین نباشد بلکه تاویل طلب می باشد و احتمال معنی کثیر دارد همانکه حروف مقطعات و غیر آن و نیز چنانکه یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِمْ - وَالرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی غ

آیات محکمات . ع . آیاتی که محتاج بتاویل نیست و حکم آن ظاهر - سلمان ساوجی گفته ؎ محکوم باد ملک ترا تا اساس دین × زآیات محکمات و احادیث محکم است × غ -

آیار بسکون رای مهمله در آخر . ع . جمع ایّار بالفتح نره - ا -

آیاز بروزن آواز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بفطانت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلاوت موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان نیز امارت سپاهی یافته بجهت فتحی و خدمتے سلطان مسعود بست و قزدار و یک خروار زر مسکوک بوی بخشیده چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی گفته ؎ دلیران ز نهیبش روز کوشش × همی لرزند چون برگ سپیدار × ز بر خیره بداد دل داد محمود × دل محمود را بازی بپندار × خداوند جهان مسعود محمود × که او را زر همی بخشد بخروار × بدو بخشید مال خطهٔ بست × خراج خطهٔ کرمان و قزدار × ایاز عمر معقولی دریافته با سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی ملازمت خدمت داشته چنانکه ابوالفرج رونی گفته ؎ بکمند کارتیر آیازی × شل هندی و نیزهٔ تازی × اینکه بعضے صاحب این نام را دو نفر دانسته اند خطا است و در چهار و چهل و نه وفات یافته مولوی گفته ؎ شاه شاهان است بلکه شاه ساز × از برای چشم بد نامش ایاز × و به تبدیل واو و تغیر مد او را ایاس نیز گفته اند چنانکه ایازی و ایاسی نام پارچه ایست باریک که بر بالای چشم بندند و اکثر سیاه باشد و رشیدی گفته ظاهرا اختراع ایاز بوده که در ایام زمستان برای حفظ چشم از برف در ابرو بربستی شرف شفروه گفته ؎ لبت عاشق نوازی از که آموخت × دل من عشقبازی از که آموخت × ندیدم آنکه برقع داشت خورشید × رخت رسم ایازی از که آموخت × و در اینجا کنایه از زلف سیاه محبوب است . ن -

آیان بروزن شایان . ف . بمعنی آینده است چنانکه روان بمعنی رونده و چیزی که بیفکر بخاطر آید و بسهولت حاصل شود بنابرین بدیهه را بفارسی آمده گویند خسرو گفته ؎ بارها در شدی بمجلس خاص × گه نوازنده بدی و گه رقاص × گاه گفتی بشوخی آمده × گه نمودی معشوه شعبده × جلای طبا طبا . نظم چشمه در لطافت مانند لطیفهٔ آیان غیر مصنوع - ن -

آیانی بکسر نون . ف . بمعنی شایستگی و خوبی و خوش آینده

کنایه از مرد سخت‌کش و دلاور و نیز عاشق - خواجه جمال‌الدین سلمان ؎ ملقمه شد پشه من از بلا و من آهن جان هیجان در پوست روی برین‌وار دارم ٭ ب مظ -

آهنین چنگال . ف . کنایه از قوی پنجه سعدی ؎ شست بازو بجهل می فگند ٭ پنجه با مرد آهنین چنگال ٭ ب -

آهنین دوش بضم دال مهمله . ف . کنایه از مردم قوی و پرزور و پرجثه - فر -

آهنین قدم . ف . بمعنی - اسیر لاهیجی ؎ پرکار وار باش بره آهنین قدم ٭ در جستجوی اهل خدا هر کجا که هست ٭ ب -

آهنین کرسی بضم کاف تازی . ف . کنایه از سندان آهنگری و سنگری و زرگری - مـ ک -

آهنین کمر . ف . مرد دلاور و بهادر - فر -

آهو بروزن کاهو . ف . جانوری است معروف که بتازی غزال خوانندش و او بمشک معروف و عیب را نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته ؎ و بی آن جانور که زاید مشک ٭ نامش آهو و او همه هنر است ٭ و بمعنی رم باشد که از رمیدن است چه آهوی رمیدگی را گویند و بمعنی فریاد و آواز بلند هم باشد - و نام مرضی است که بعربی ضیق النفس خوانند و صاحب جهانگیری این بیت را باین معنی آورده ؎ سگ تازی که آهو گیر گردد ٭ بگیرد آهوش چون پیر گردد ٭ و نیز کنایه از چشم محبوبان لیکن از این بیت درویش واله هروی بمعنی مطلق چشم مستفاد می شود ؎ دیم‌لوی اندیشه و او چشم هوشیار ٭ آهو شنیدیم که بگریزد از آهو ٭ جامی ؎ چو بستی نرگسش را پرده خواب ٭ شده با شمع همدم در تب و تاب ٭ دو دست آهو خود تا سحرگاه ٭ چرانیدی بباغ حسن آن ماه ٭ و بمعنی عیب با لفظ نهادن و کردن و گرفتن مستعمل - رضی ؎ بهین شهر ما را صد عیب ست ٭ دشت را عیز بهاران آهو است ٭ آرزو ؎ بیچم که دستیش بودیس محکم ٭ بیعدا تهیست بهرایاب رقم ٭ دخل بجاجو خورده گیری کند سخن بگویم

ای سگ مگیر آهوی حرم ٭ و شاهد و معشوق را نیز گفته اند - ب ن مـ -

آهوان بزم . ف . بفتح بای موحده و سکون زای معجمه ساقیان و شاهدان و ستارگان - ش -

آهو بان . ف . از عالم سگبان و ساربان - محمد قلی سلیم ؎ کام دل جلوه گر و دست تصرف کوتاه ٭ نفس ما همچو سگ خانه آهو بان است ٭ ب -

آهو بره . ف . بچه آهو و نیز از اسمای معشوق است مظ

آهو بره فلک . ف . کنایه از آفتاب و نیز بمعنی حمل - ش

آهو بزم بفتح موحده . ف . بمعنی مجلس و مهمان و آهوان بزم بمعنی ساقیان و شاهدان و ستارگان - ف -

آهو پا و آهو پای بپای فارسی و الف کشیده . ف . بمعنی تیزرو - میر حسن دهلوی ؎ خود از یک کلک آهو پای چندان نافه او ریزد ٭ که هر یک نافه صد آهو کند هر ناف آهو را ٭ و باصطلاح بنایان خانه شش پهلو که بشکل پای آهو سازند ٭ ابونصر بدری ؎ ای همایون بنای آهو پای ٭ آهوی در تو تا نهاده خدای ٭ ب ن -

آهو پستی . ف . کنایه از کمال محبت شکار - غ -

آهو چشم و آهو نگاه . ف . کنایه از معشوق وحشی که با عشاق انس نگیرد - نهانی ؎ تا بنگر جلوه آن آهو نگاه افتاده است ٭ چشم نرگس را کمین بر راه افتاده است ٭ صائب ؎ هیچ کافر نشود در غم آهو چشمان ٭ تا ندزد بوی از این واقعه جوان پیر شده است ٭ نمی‌شی چشم تو در مرتبه بشیاری است ٭ خواب آهو نگهان شوخ راز بیداری است ٭ ب -

آهو خرام بجای معجمه . ف . از اسمای معشوق است مظ

آهو دل . ف . بشتر دل - قاسم انور ؎ گر صید عشق خواهی آهو دلی مکن ٭ همراه عشق باش که شیری است در شکار ٭ ب -

آهور بسکون ثالث و فتح رابع و سکون رای مهمله . ف . بمعنی هر چیز مرغوب و پسندیده و نام شهری است

آهوری بروزن لاهوری . ف . بمعنی خردل باشد و آن داروی است بسیار تند و تیز - مـ ک -

آهوز بسکون ثالث و فتح رابع و سکون زای هوز

. ف . نام تیر اندازی معروف - فر -

آهو سرین و شکم . ف . از صفات اسپ است و بعضی پسین را از عیوب وی شمارند بلکه همین شهرت دارد لیکن بدین معنی مستند یافته نشد ؎ آهو سرین ضرغام برکیوان منش خورشید فر ٭ خارا دل و سندان جگر روئین سم و آهن عصب ٭ و آهو سرین از اسمای معشوق نیز آمده - ب مظ -

آهو گان بکاف فارسی . ف . آهو برگان یعنی بچگان - لث -

آهو گذشت . ف . کنایه از آنست که وقت تمام شد و فرصت رفت - میر ؎ داشتم زان شوخ آهو چشم امید نگاه ٭ گوشه چشمی نمود از دور و گفت آهو گذشت ٭ و آقا شاپور ؎ سرخوش آن وحشی غزالم دی چو از پهلو گذشت ٭ از پیش رفتم تبسم کرد و گفت آهو گذشت ٭ چون جوانی گشت طی کار جوانان هم مکن ٭ هیچ بجا می پری ای بی‌خبر آهو گذشت ٭ ب -

آهو گرفتن . عیب گرفتن - فر -

آهون بضم ثالث بواو معروف بروزن قارون . ف . رخنه و نقب را گویند و نار و معدن و جای زیر زمین - فر

آهونبر بفتح بای ابجد بروزن قانون گر - ف . نقب کن و چاه جوی را گویند - مـ ک -

آهو وره . ف . مبدل آهو بره است - فر -

آهوئی . ف . رمیدگی و عیبناکی باشد - مـ ک -

آهوی آتش فشان . ف . کنایه از تیر اعظم - فر -

آهوی او شد . ف . یعنی صید و مطیع او شد - فر

آهوی ترک چشم . ف . از اسمای معشوق است . مظ

آهوی چین . ف . آهوی مشک - فر -

آهوی حرم بفتح حای حطی و رای مهمله . ف . آن آهو که در صحرای گرد و نواح مکه معظمه میباشد و صید آن حرام است و حد و زمین حرم این است جانب شرق کعبه شش کروه و بطرف جنوب کعبه دوازده کروه و بسوی مغرب هیجده کروه و بصوب شمال بیست و چهار کروه -

آهوی خاوری و آهوی خاور بخای معجمه

آئینه اعتبار خانهٔ دل شد نخست آئینه * صفای جوهر جانهای آگاه از وطن باشد * گل آئینه را خاکستر گلخن چمن باشد
اسیر * نقابش را کف آئینه واکرد * بعالم نشئهٔ دیگر صلا کرد
خان آرزو * ای پری از شیشهٔ آئینه وحشت می کنی نیست
باخود همسرت کار تو افسون گذشت * تو خود زکو چهٔ آئینه هم
نمیگذری * چگونه در بغل آییم آه تنگ ترا * مرزا بیدل
* امروز در بسته بروی همه باز است * آئینه مگر
حاجت درویش ندارد * ب -

آیة بفتح تحتانی . ع . در آیت گذشته

آیهٔ بلند . ف . آیه بسیار دراز - واله هروی
* درشان قدش بهار در باغ * خواند از سر آیهٔ
بلندی * ب -

آیهٔ حجابی و آیه حجاب آیهٔ کریمه که در باب سر ملنسا
از نظر نامحرم منزل شده - آملی ایما * خط خش
دمید و گردید محجوب تر نگارم * گویا که باز نازل شد آیهٔ
حجابی * خان آرزو * [illegible] چهره تر از خود لف
نازل بشان حسن تو شد آیهٔ حجاب * ب -

آییدان . ف . آمدن - فر -

آییزه و آییژه و آییز برای تازی و فارسی
بروزن پائیز و پالیزه . ف . شرارهٔ آتش را گویند
و آییزک بکاف تصغیر نیز آمده در هر حال بکسر
یاست - ن فر -

آیین بروزن پائین . ف . بمعنی زیب و زینت
و بمعنی آذین بود که در شهرها و بازارها بجهت مژده فتح
یا سور و سرور یا عید آرایندگی کنند - در رسم و
عادت و بالفظ دادن و گرفتن و داشتن و بستن
و نهادن و کردن و برانداختن و ساز کردن
و تازه کردن و تازه ساختن و تازه شدن
مستعمل - ملا طغرا در توحید گوید * بمرغابی آیین
میخانه داد * ز منقار لعلش پیمانه داد * * بهار آمد
باغ آیین گرفت * خزان هیئت مرغ زرین گرفت
خواجهٔ شیراز * امیدم را روا گردان اگر امید آن
داری * قدت آیین سرو ناز و لعلت لطف جان دارد

خواجه نظامی * چو بشکست از هیبر بدپشت را * بر انداخت
آیین زرتشت را * چو غول شب آیین بد ساز کرد *
نزه پرده دن مردم آغاز کرد * طالب آملی * طالب آیین ترنم
تازه ساخت - چون ننازد عندلیب آمل است *
ملا عصیری تبریزی * آمد آن مه سینه را از داغها
رنگین کنید * پادشاه حسن آمد شهر را آیین کنید *
اسیری لاهیجی * جهان را حسن رایت داد آیین *
عدم را گنج هستی کرد خود بین * میر معزی * منزد
گر سر فراز د ملک و شاید گر بنازد دین * که گیتی در پی
آذر گرفت آیین فرو ردین * هاتفی * نهد کار بر پادشاه
اینداوری * بد نگوید آیین کین آوری * و آیین
کشادن مقابل آیین بستن - فیضی در نلدمن گوید *
شاهنشه گل کشاده آیین * در هم شده لشکر ریاحین
و آیین نام راهی است نزدیک لغار موسیقی - بدانکه
وخوب آیین و نو آیین از مرکبات آنست - ب ر ن -

آیین بندی بفتح موحده و سکون نون . ف .
زیب و آرایش که در کوچه و بازار شهرها بهنگام قدوم
[illegible] کنند - ع -

آیین پرست بفتح بای فارسی . ف . کنایه از مطیع
و منقاد و تابع و پیرو - نظامی * پریچهره چون از سر تخت
خویش * فرود آمد و خدمت آورد پیش * عروسانه
برگرسی زر نشست * شهنشاه را گشت آیین پرست *
و آیین پرستی کنایه از خدمت و فروتنی کردن - غزوی
* بدرگاه خسرو خرامش کنم * بآیین پرستش
[illegible] ب ن -

آیین [illegible] . ف . نوعی از نی و نوائی از
موسیقی و نام لحن دوم است از سی لحن باربد - سیاه -

آیین گاه بکاف فارسی . ف . مکانی که زنان تجمل
و تکلف و زیبایش و آرایش خود دران کنند از
غسل کردن و شانه زدن و لباس تازه پوشیدن
و سرمه کشیدن و غیر آن - میر خسرو در احوال خادم بزرگ
* بآیین گاه شیرین دل افروز * ب -

آیینه بدو تحتانی . ف . در آینه بیک تحتانی گذشته

آیینهٔ اسکندری و آئینه سکندری . ف .
آئینه بود از هنرهای ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ
بر سر منارهٔ اسکندریه که در حدود فرنگ بر کنار
دریا بنا کرده اسکندر بود نصب کرده بود بندی
پاسبانان غافل شدند و فرنگیان فرصت یافته
آنرا در آب انداختند و اسکندریه را برهم زدند و
عاقبت ارسطو آنرا از آب بیرون آورد - و کنایه
از آفتاب نیز هست * ر ه -

آیینهٔ آسمان . ف . کنایه از نیر اعظم است - فر ر -

آیینه افروز و آیینه فروز و آیینه زدا
و آیینه پیرای و آیینه پرداز . ف .
صیقلگر و روشنگر را گویند و آن شخصی باشد که چیزها را
جلا دهد و صیقل کند - در لفظ آئینه پرداز بیاید - ب -

آیینه آویختن و آیینه بر پیشانی بستن . ف .
رسم خواتین ولایت است که در حالت ولادت
و توضیع آئینه بر پیشانی می بندند - صائب * هرچه
در خاطر ما میگذرد میدانند * سادگی آینه بسته است
به پیشانی من * وله * همچو آیینه که بر شارع عام آویزند
عمر من صرف پریشان نظری میگردد * ب -

آیینه بخاکستر پرداختن و کشیدن . ف .
صاف و روشن کردن آئینه بخاکستر - محمد زمان راسخ
* پر پروانه سازم سینهٔ خویش * بخاکستر
کشم آئینهٔ خویش * صائب * تا
نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف * ما این
خاکستر این آئینه را پرداختیم * ب مص -

آیینه بدن نما . ف . تختهٔ آیینه کلان که تمام
بدن دران دیده می شود و مترادفات آن آئینه قد نما
و آیینهٔ جامه نما - سالک یزدی * چون شمع
بآرایش خود چشم ندارم * آئینهٔ عریانی ما جامه نمائی است
ملا فرح الله شوستری * آورده تا دست آغوش عکس
جمالت از شوق * آیینه بسکه بالید آخر بدن نما شد * ب

آیینه بر انگشتر نشاندن . ف . زنان هند آیینه
مختصری باسلوب نگین بر انگشتری می نشانند و در

طغرا در تعریف کمان گفته ؎ زبس دلبر افتاده آیانیش بر
بجان می توان بود قربانیش ❊ درویش واله هروی ؎ براه
خارکشی کرده بیشتر از فلک بعضی زده تر از خار مرشد
نا آیانی ❊ ب غ -

آئی آئی . ف . بمعنی آمد آمد - غ -

آیِب بکسر یای تحتانی و سکون موحده . ع . بازگردنده
اوّب و آیّاب جمع - ا -

آیت و آیه . ع . نشان و پارهٔ از کلام الهی
آیات جمع و بلند و مبین از صفات اوست و بالفظ برخاستن
مستعمل و مضاف میشود بسوی رحمت و عذاب - صائب
؎ الضاف نیست آیهٔ رحمت شود عذاب ❊ چینی که
چین زلف بود بر جبین عزن ❊ ب -

آیت خوبی و آیت فرهنگی . ف . از اسمای
معشوق است - مظ -

آیت مقصود نام آیتی در قرآن مجید و آن اینست
اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم - ۵

آیِر بضم تحتانی و سکون رای مهمله . ع . جمع آیر بالفتح
بمعنی نره - ا -

آیِس بکسر تحتانی و سکون سین مهمله . ع . نومید و ناامید
بمعنی نومید استعمال این در کلام عرب نیامده چه این باب
متعدی نیامده - م -

آیِسَه بکسر تحتانی و فتح سین مهمله . ع . زنی که
مایوس از اولاد باشد - فر -

آیشتنه و آیشنه و آیشه . ف . این هر سه لغت
بکسر یای تحتانی بمعنی جاسوس آمده و بمعنی جاپلوس نیز
نوشته اند - ن -

آیشم بکسر ثالث و سکون شین قرشت و میم بلغت ژند و
پازند بمعنی مهتاب است که پرتو ماه باشد - ن -

آیفت بکسر ثالث و سکون فا و تای قرشت . ف . بمعنی
حاجتی باشد که از خالق و مخلوق خواهند زراتشت بهرام
فارسی گفته ؎ ز حق آیفت میخواهی بزاری ❊ کند شکری
بپرهیزگاری ❊ ن -

آیِل بکسر همزه و سکون لام . ع . شیر سطبر و هر چیز سطبر از
دهن و عسل و مانند آن اُیّل جمع - ا -

آیین بفتح ثالث و سکون نون . ف . بروزن و معنی
آهن است و چون اوّل بار آهن را صیقل کرده اند که عکس
پذیر شود آنرا آئینه خوانده اند و این نام بران ماند و چون
اسکندر آنرا اکمیل کرد بنام او آئینهٔ سکندری معروف شد
خواجه حافظ گفته ؎ آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر ❊ تا بر تو
عرضه دارد احوال ملک دارا ❊ ن -

آیند ه . ف . مقابل رونده و بمعنی مسافر و مهمان
و زمان مستقبل - فر -

آینه و آئینه . ف . اوّل بیک تحتانی و ثانی بدو
تحتانی مرآت و ظاهر آنکه اوّل مرکب است از آهن بوزن
و معنی آهن بزبان گیلانی زیراکه در اصل از آهن ساخته اند
و دوم مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و علی التقدیرین
ها در آن مفید معنی نسبت است و نام سلاحی که آنرا چار آئینه
گویند و اطلاق بستن و پوشیدن بران هر دو صحیح -
طاهر وحید در تعریف چار آئینه گفته ؎ نماید ز آئینه پوشی
سوار ❊ چو آئینهٔ تیغ در کار زار ❊ بیدل ❊ ؎ ماه سپر
منجوق کمانش ز تیغ خویش ❊ آئینهٔ زرّیست برین طاق
مقرنس ❊ و صفات او صاف - بی غبار - بی زنگار - بیرنگ -
چهره نما - گوهر نگار - زنده نما - حیرت نما - گیتی نما - طوطی نما -
تصویر نما - خودنما - خودبین - خوش جلا - خوش مشرب -
روشندل - روشن نهاد - پاک دیده - چشم پاک -
چشم پاک بین - چشم پرآب - چشم تر - چشم حیرت -
چشم شور - دیده شور - پریشان نظر - خیره چشم - دو رو - تر دامن
دست - کف - لوح - ساده - صفحه - نامه - نسخه - مصحف
- - - نامه - خجسته نگاه - فرد - سطحی - عریان - تخته
مشق تماشا - تماشاخانه - پریخانه - خانه کوچه - باغ بهشت -
گل - چشمه - چشمهٔ کوثر - چشمهٔ حیوان - جوی طوفان - زورق -
صحرا - زمین - سقف - در بسته - زنگ بسته -
زنگ خورده - زنگ دیده - تار - نزدوده - خشت - صبح
نما شکن - ساغر - جام - شیشه - برق - از صفات و تشبیهات
اوست ؎ آئینه روی دوست بجا گرفت ❊ از بسکه
بران سوزنگان آوزدند ❊ صائب ؎ آئینهٔ تماشکن
پیش دست تست ❊ از اضطراب تشنهٔ دیدار غافلی ❊ در
ضمیر روشن ما هیچ در نگشوده نیست ❊ گر بظاهر تیره چون
آئینهٔ نزدوده ایم ❊ محمد سعید اشرف ؎ حیرت حسن تو
از هوش چمن را برده است ❊ شبنم آئینه پیش نفس گل دارد
حکیم ؎ من بمردن ساقی از ضعف خمار افتاده ام ❊
باید آوردن ز جام آئینه در پیش دمم ❊ صائب ؎
این زمان شد سینه ام تاریک ورنه پیش ازین صبح را
آئینه در پیش نظر میداشتم ❊ ؎ ز عکسش لرزه بر آئینه
گوهر نگار افتد ❊ صدف بر خویش میلرزد چو گوهر شاهوار افتد
؎ ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو ❊ تختهٔ مشق
تماشا می کند آئینه را ❊ ؎ تماشای ترا با هیچکس غیر از تو
نپسندم ❊ که گر این است حسن آئینه چشم شور میگردد
؎ عاقبت از خانه آئینه هم دلگیر شد ❊ در بهشت آن
شوخ بی پروا نمی گیرد قرار ❊ ؎ خوب کردی که رخ
از آئینه پنهان کردی ❊ هر پریشان نظری قابل دیدار تو
نیست ❊ ؎ این دستگاه حسن بیوسف نداده اند
یکچشم حیرت است ز پا تا سر آئینه ❊ ملا قاسم مشهدی
؎ بس است جوهر ذاتی صفای دانا را ❊ زمین آئینه را
بوریا نمی باشد ❊ دانش ؎ بگذار تا بعکس تو عکس
آشنا کنم ❊ گلگشت باغ آئینه تنها چه میکنی ❊ هر صبح
بهره ور ز رخ همچو ماه اوست ❊ آئینه روزنامهٔ شرح
نگاه اوست ❊ حسین سنائی ؎ منم آنکس که نگاه
صیقل زده ای ❊ برق آئینه بر دکان بستم ❊ میر حیدری
طهرانی ؎ صحرای آئینه است تو گوئی طریق عمر ❊
صد کاروان گذشت و دران نقش پا نماند ❊ ؎
زنگی خوردن غم پرستش از جلا ❊ آید مگر از
ساغر آئینه لبی پر و اشود هوشش - وحید ؎
ز چرخ واژگون کی کار عاشق واژگون گردد ❊ نفید
عکس از آئینه گر سقفش نگون گردد ❊ کلیم ؎ من یکی
آئینهٔ گیتی نما بودم کلیم ❊ روی عالم زانکه دیدم از جلا
افتاده ام ❊ ملا جامی بیخود ؎ بجز آئینه ندارم خبر
از هستی خویش ❊ پای تا سر شده ام گوش و شنیدن
باقی است ❊ شوکت ؎ سرشت دست قضا چون سرشت

آیینهٔ رو و آیینهٔ رخسار و آیینهٔ طلعت و آیینه سیما. ف. از اسامی محبوب است سند هر یکی ملا خود سطر بیت. فطرت ــ ندارد تاب آه هیچکس آیینه روی من نگهدار ید ای حسرت کشان پاس نفسها را. ب ـ
آیینهٔ زانو بزای هوز. ف. بمعنی کاسهٔ زانو است. فر ـ
آیینه زدا. ف. صیقلگر باشد ـ فر ـ
آیینه ساز و آیینه گر. ف. آنکه آیینه را بسازد. کمال اسمعیل ــ شاگردی عبارت و خط تو کرده اند، هم صبح آیینه گر و هم شام مشک سای. صائب ــ می شود هر چند محو از روی گرم آفتاب، میکند شبنم همان آیینه سازی بیشتر. ب
آیینهٔ سکندر. ف. شرح احوال آن در آیینهٔ اسکندر مرقوم شد و بمعنی کاغذ و قرطاس مجازاً ـ فر ـ
آیینهٔ سکندری. ف. کنایه از آفتاب بود. حکیم خاقانی ــ چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری، کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری. ن ـ
آیینهٔ سنگ. ف. آیینهٔ بلورین. تاثیر ــ عبث... دل سختی کشا ای شوق از دست، که قیمتی بود آیینه کز سنگ است. ب ـ
آیینه سیما. ف. از اسامی معشوق است. کلیم ــ میکنم بیتابی خود را تماشا بیشتر، روبرو هر گه بآن آیینه سیما میشود. ب ـ
آیینهٔ شش جهت. ف. اشاره بر دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم و کنایه از اصحاب کهف و رجال الغیب را هم گفته اند و مشاهدات را نیز گویند. سراج ـ
آیینهٔ شش سو. ف. مثله ـ فر ـ
آیینهٔ طاؤس. ف. کنایه از نقوش پر و بال طاؤس. سلیم ــ دارم به بساط هیچ طاؤس آیینه رنگ بستهٔ چند. ب ـ
آیینه طبع. ف. کنایه از پاک سرشت و در آیینه خاطر گذشت. نظیری نیشاپوری ــ صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود، در چنین بزم کسی جای گرانجانی نیست. ب
آیینه طلعت. ف. از اسامی محبوب است. صائب ــ در ان حریم که آیینه طلعتی باشد، نفس نمی مردم آگاه بر نمی آید. ب ـ
آیینهٔ طلعت درویشان یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان. ش ـ
آیینه طینت. ف. روشندل و پاک سرشت. طالب ــ در ان بزم نه ظاهر آیینه طینتان، آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد. ب ـ
آیینهٔ فتح. ف. شمشیر و خنجر و مانند آن. نظامی ــ گره در سیاورد بابروی خویش، در آیینهٔ فتح بین روی خویش. ب ـ
آیینه فروز. ف. در آیینه افروز گذشت.
آیینهٔ قد نما. ف. در آیینه بدن نما گذشت.
آیینه گردان. ف. باضافت خورشید جهانگرد است و بغیر اضافت فاعل و امر باین معنی باشد. سراج ـ
آیینهٔ گردون. ف. کنایه از خورشید جهانتاب است. ع آیینهٔ گردون بدر آید از زنگ. ن ـ
آیینهٔ گرفته. ف. کنایه از آیینهٔ ناصاف و تیره. صائب ــ از هیچکس سپهر خجالت نمی کشد، آیینهٔ گرفته کدورت نمیکشد. ب
آیینه گیتی. ف. کنایه از خورشید جهان افروز. فر ـ
آیینه محرابی. ف. آیینه که بصورت محراب باشد. قاسم مشهدی ــ اگر از خود دمی غافل شود بیتابیی دارد، پرستد خویش را آیینهٔ محرابی دارد.
آیینهٔ محشر. ف. کنایه از آفتاب قیامت می توان گفت که اضافت تشبیهی است نظر بر آنکه چنانکه در آیینه احوال خود معلوم می شود، همچنین احوال خود از قیامت معلوم شود زیرا که نیک و بد هر کس در ان روز ظاهر خواهد شد. میرزا صائب ــ تا بلی در پرده باشد نیک و بد ساغر کجاست. دل ز دعوی شد سیه آیینهٔ محشر کجاست. ب
آیینهٔ هفت جوش. ف. یعنی آفتاب و نیز آیینه که از زر و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و سرب سازند. ش ـ
آیینه هوش. ف. لفظ صافی است و خالی از تاریکی نیست. سالک قزوینی ــ زخاکستر بسی آتش بابرق میخندد، نشاید کرد پنهان جوهر آیینه هوشان را. ب ـ

باب الالف المقصوره

آب بفتح اول و سکون ثانی بزبان ژند و پاژند پدر را گویند و در عربی نیز همین معنی دارد و این در اصل ابوء بوده و بعضی فارسیان بتشدید با نیز استعمال کنند. میرزا عرب ناصح رباعی ــ خرسند به نیک و بد خود باید بود، اندازه شناس حد خود باید بود، اول سبق تو ابجد آمد یعنی، بر سیرت اب و جد خود باید بود. و شرح ابجد لفظ آبا نیز بیاید. و بفتح اول و تشدید با بعربی چراگاه و علف و آنچه از زمین روید و آنرا ملک وطن و شهریست به یمن. بم ا ـ
ابا بالفتح. ف. بمعنی باست که در عربی مع گویند و در اشعار شعرای قدما خاصه شاهنامهٔ فردوسی و گرشاسپ نامهٔ اسدی اینگونه سخن بسیار است و حاجت بشواهد و براهین ندارد. و بمعنی آش است کمال اسمعیل گفته ــ ع که این ابا مسمی خوشگوار می آید. و هرگاه این لفظ بکلمهٔ دیگر ضم شود الف آن ساقط گردد مثل آنکه اگر آش مرکب باشد سکبا گویند و اگر شور باشد شوربا گویند و اگر زیره داشته باشد زیره با گویند. ن ـ
اَبا و اَب. ع. بالفتح پدر و اصل هر دو ابو بود واو در اول بالف بدل شد و در ثانی بیفتاد و هرگاه تثنیه کنند واو محذوف را باز آرند و گویند اَبَوانِ یعنی پدر و مادر و همچنین است در نسبت مانند اَبَوِیّ و بعضی در تثنیه واو را نیاورند و اَبان گویند. آباء و اَبُون و اُبُوّة جمع مثل عُمُومَة و خُؤُولَة یعنی عمان و خالان. و اِبا بالکسر باز زدن از چیزی و در فارسی بالقط کردن و داشتن مستعمل. ملا طغرا ــ گل از غیر خود لسکه دارد ابا، بدم سازیش غنچه گردد صبا. اب ـ
آباء. ع. نام گیاهی است نرم که اکثر در دیار مصر خیزد و از ان کاغذ سازند و بیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه درختان و اُباء بالضم بمعنی کراهت. ا ـ
اَباب بالفتح. ع. آمادگی سفر کردن و بالکسر

انگشتر نرمی پوشتند شاید در ولایت هم رواج داشته باشد ـ داراب بیگ جویا ؎ می نماید عارضش از حلقهٔ زلف سیاه ـ دهان نشانیده است بر انگشتری آیینه را ـ ب ـ

آیینه برهم خوردن بمعنی. صائب ؎ پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما ـ آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها ـ ب

آیینه بناگوش . ف . از اسمای معشوق است ـ مظ

آیینه به پیش و در پیش داشتن و آیینه پیش نفس و پیش لب گرفتن و آیینه در پیش دم آوردن عبارت از آنست که چون آدمی مسکوت یا مشرف بر مرگ میگردد اطبا برای تشخیص حیات وی آیینه در پیش نفس وی میگذارند پس اگر عکس مرئی شود مسکوت است والا میت. کلیم ؎ می بیرون ساقی از ضعف خمار افتاده ام ـ باید آوردن ز جام آیینه پیش دمم ـ میرزا صائب ؎ حیرت حسن تو از هوش چمن دل ابر ربوده است ـ شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد ـ سعید اشرف ؎ دیده چون محتاج عینک گشت کار خویش را کن ـ بر نفس وار ندر روز واپسین آیینه را ـ تاثیر ؎ غمگساران دیار ما به تشخیص نفس ـ پیش لب گیرند چون آیینه روی ساده را ـ ب مص ـ

آیینه پرداز و آیینه پیرای . ف . بمعنی صیقلگر ـ خان آرزو ؎ پشت دل اگر آیینه پیر است که خالی است ـ در دیدهٔ ما دوام تماشاست که خالی است ـ ناصر علی ؎ دشمنی ماست که در کشور من معشوق است ـ اگر مگر گرد نفس آیینه پرداز من است ـ ب ـ

آیینه پیکر و آیینه زانو و آیینه اندام . ف . هر سه از اسمای معشوق است ـ مظ ـ

آیینه پیل . ف . بمعنی جرس و نیز آیینه که بر پیشانی پیل بندند علی الخصوص در روز جنگ و در موید معنی اول است این بیت سکندرنامه ؎ شغبهای آیینهٔ پیل مست ـ همه شانه بر پشت پیلان گسست ـ بدر حاجی ؎ فروغ آیینه پیل تو بعذر تبرد ـ برون برد ز عذار قمر غبار کلف ـ نظامی ؎ ز آیینهٔ پیل و زنگ شتر ـ صدف را رشته رسته برجای دُر ـ ب ـ

آیینه تاب و آیینه رنگ . ف . در صفات تیغ صیقل زده مستعمل. نظامی ؎ درخشیدن تیغ آیینه تاب ـ درخشان تر از چشمهٔ آفتاب ـ فند زنگ بر تیغ آیینه رنگ ـ من آیینه ام کز من افتاد زنگ ـ ب ـ

آیینهٔ تصویرنما و آیینه تمثال دار . ف . آیینه دو یکی تماشا و تیر در قفای او بگذارند ـ چون تماشائی ملاحظه کند داند که این صورتها را بصفحهٔ آیینه کشیده اند و این کار فرنگ است ـ سعید اشرف ؎ بسکه نقش عارضت در دیده پا برجا بود ـ می نماید عینکم آیینه تمثال دار ـ معز فطرت ؎ خود هم قفس آسوده گرفتاری خویش است ـ حسنش بکف آیینهٔ تصویرنما داشت ـ ب ـ

آیینهٔ تصویر . ف . آیینه که بر آن تصویر کشیده باشند و بدان سبب تمثال در آن نفوذ نتواند کرد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و بنده ام نوشته که پس پشت آیینه بی سیماب تصویر نصب کرده در عمارتها نصب می کنند ـ صائب ؎ صلح کردیم به یک نقش ز نقاش جهان ـ محو یک چهره چو آیینهٔ تصویر شدیم ـ دلنشین افتاده است از بسکه عکس روی دوست ـ میکند آیینه تصویر را تمثال دار ـ ب ـ

آیینه جامه نما . ف . در آیینه بدن نما گذشت ـ

آیینه چرخ . ف . نیر اعظم ـ ف ـ

آیینهٔ چینی بکسر جیم فارسی . ف . آیینه که در بیماری لقوه ملاحظه نمایند و نیز کنایه از آفتاب است. نظامی ؎ چو آیینهٔ چینی آمد پدید ـ سکندر سپه را سوی چین کشید ـ یدفی الطبیب معنی اول ؎ آنرا که رسد از مرض لقوه گزند ـ باید که بیاد دارد از من این پند ـ آیینهٔ چینی بنظر آورده ـ در خانهٔ تاریک نشیند یک چند ـ ب ـ

آیینهٔ حبابی . ف . نوعی از آیینهٔ مدور که بشکل حباب سازند ـ خالص ؎ آن طفل مست از شرم در عین حبابی ـ شد از عرق عذارش آیینه حبابی ـ ب ـ

آیینه خاطر . ف . آدمی پاک سرشت و روشندل ـ صائب ؎ ز سادگی است که آیینه خاطران ـ با ارباب طبعان طرف گفتگو گشتند ـ و آیینه طینت و آیینه طبع ـ و آیینه دل از مترادفات است ـ ب

آیینه خاکیان . ف . کنایه از ابو البشر در آدم گذشت و نیز بمعنی خالق و بمعنی دل آدمی است ـ فر ـ

آیینه خانه و آیینه دان و آیینه گیر و آیینه زار . ف . هر کدام معروف. ملا بینش کشمیری ؎ هر پارهٔ دلم چمنی از نگاه اوست ـ آیینه چون شکسته شد آیینه خانه است ـ محقق ؎ آوردهای زینت رخسار و دو چشمت ـ مشاطهٔ حسن آینه و آینه دانها ـ صائب ؎ اگر از روی تو شد روی زمین آیینه زار ـ باید از لغزش مستانه چو سیماب گذشت ـ مخفی نماند که هر چند آیینه دان و آیینه خانه بمعنی یکی است لیکن من حیث الاستعمال اطلاق آیینه دان بر کیسه یا خانهٔ چوبین کنند که آیینه را در آن نهند و آیینه خانه خانه باشد که در آن نقش و نگار از آیینه ریزها کنند چنانچه از ابیات مذکوره نیز همین معنی تحقق می شود فتامل ـ ب ـ

آیینه دار و آیینه نما . ف . در اصل بمعنی مزین و حجام است اما در عرف حال کسیکه آیینه پیش روی گذارد ـ حیفی ؎ مرگشته بعد فروغ حیا و یه ـ آیینه نمای روی خورشید ـ شفیع اثر ؎ حال مشوشم را آیینه دار باشد ـ زر داری عزت افلاس کتخدائی ـ ب ـ و در غیاث نوشته که آیینه دار نیز بمعنی ظاهر کننده عیب یا خوبی باشد ـ

آیینه دان . ف . کیسه یا خانهٔ چوبین که آیینه را در آن نهند ـ فر ـ

آیینهٔ دست . ف . آیینهٔ مدور که اکثر خوبان در دست دارند و نیز کنایه از تیغ و خنجر وغیره ـ ب ـ

آیینهٔ دل . ف . در آیینه خاطر گذشت ـ میان ناصر ؎ از حسن تو آیینه دلان چشم پر آب اند ـ گر نیست نقاب بر رخت چشم تری هست ـ ت ـ

آیینهٔ دورو . ف . آیینه بی سیماب که نگاه از آن بگذرد ـ ؎ بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد ـ ز انفعال رخت آیینه دورو سازد ـ ب ـ

آیینه دیوار . ف . آیینه که بر دیوار دالان نصب کنند ـ ب ـ

آیینه رخسار . ف . یکی از اسمای معشوق ـ صائب ؎ فغان که آینه رخسار من نمیداند ـ که تنها نزد ناسان خطر دارد ـ ب ـ

آیینه رنگ . ف . در آیینه تاب گذشت ـ

بندهٔ گریخته لغتست ازان اَبَّاق واُبَّق جمع - ا -

آبَال بفتح اوّل وثث . یدبای موحده ع . مالک شتر وسفبان و بالضم وبای مشدد جمع آبِل شتری که بسبب خوردن گیاه تر از آب بی نیاز شود - ا -

اِبَّالَة بالکسر وتشدید با وفتح لام ع . گروهی از پرندگان واسپان وشتران ونیزلی دربی آینده از انها اَبَابِیل جمع وتزجم صاحب قاموس جمع است بدون واحد وَضِغثٌ عَلیٰ اِبَّالَةٍ وتخفیفهم آمده وبمعنی بلیه بسختی است بربلیه وسختی دیگر یا ارزانی وفراخی است برارزانی وفراخی دیگر واین از اضداد است اِبَالَة بالکسر پشتارهٔ کلان از هیزم وبدین معنی بضم هم آمده وتب است وزه چاه وقبیلهٔ یُقال جَاءَ فی اِبَالَتِه آمد با یاران وقبیلهٔ خود واِبَالَة بالکسر برانگیختن کسی را نیز آمده - ا -

اَبَالِیس بالفتح ع . جمع ابلیس - فر -

اَبَام بروزن سلام . ث . بمعنی واه که قرنی باشد -

اَبَا مُحَمَّد بالفتح ع . کنیت ابوالبشر علیه السلام است وآدم ونیز او فات آن بباید -

اَبَانٌ بتنوین ع . نام ابن عمرو وابن سعید که صحابی بوده اند ونام چند محدثین واَبَانَات دو کوه است مقابل یکدیگر که یکی را متالع ودیگری را اَبَان گویند بضابطهٔ قمران واز ینجاست یَوْمُ اَبَانَیْن روزیکه اسپ عبدالله ابن عمر رضی الله عنهما دران جا بزمین فرو رفت . واِبَّان بالکسر وتشدید ثانی هنگام چیزی یا اوّل آن - ا -

اِبَانَة بالکسر وفتح نون ع . پیدا وآشکار کردن وتنها کردن دختر را وجدا کردن - ام -

اَبَاهِر بالفتح وکسر های هوز وسکون رای مهمله ع جمع اَبْهَر بالفتح بمعنی رگی میان خوانی وکلی - ا -

اَبَاهِم بالفتح وکسر ها ع . جمع اِبْهَام یعنی نر انگشت - ا -

اباسے بروزن گدای . ف . کفل بیچ جار دا . ب

آبَت وآبُوت . ع . سخت گرم شدن روز یَوْمٌ اَبِتٌ ولَیْلَةٌ اَبِتَةٌ واَبِتَةٌ واَبِتَةٌ لغتست ازان سونیز اَبْت واُبُوت متنغ گردیدن از آشامیدنی - ا -

اِبْتَات بالکسر وهر دو تای فوقانی ع عاجز گردانیدن کسی را از رسیدن بقافله وقطع نمودن وبریدن چیزیرا وطلاق بائن دادن مُبِت لغتست ازان وعقد شرعی کردن نه نکاح موقت که متعه است - ا -

اِبْتَار بالکسر ع . عطا کردن ومنع نمودن از لغات اضداد است ونماز چاشت خواندن وقتی که شعاع آفتاب برروی زمین منبسط گردد وبی فرزند وبی خلیفه گردانیدن کسی را غدایی - ا -

اَبِتَّة بفتح اوّل وکسر موحده وتشدید فوقانی ع . جمع بَتَات کسحاب توشه ورخت عروس ومسافر ومرد ومتاع خانه - ا -

اِبْتِجَاث بالکسر وثای مثلثه درآخر ع . بازیچه بازیدن - ا -

اِبْتِدَا بالکسر ع . نو بیرون آوردن چیزیرا بی مثالی وآغاز کردن - ا -

اِبْتِدَاد بدال مهمله درآخر بروزن افتعال ع . گرفتن کسی را از هر دو جانب وی - ا -

اِبْتِدَار بالکسر وراى مهمله ع بشتافتن بسوی اسلحه تا بگیرد آنرا وپیشی گرفتن - ا -

اِبْتِدَاع بالکسر وعین مهمله درآخر ع . نو بیرون آوردن چیزیرا واهل بدعت شدن ونو پیدا کردن مُبْتَدِع لغت است ازان - ا -

اِبْتِذَاذ بالکسر وهر دو ذال معجمه ع . گرفتن حق خود را - ا -

اِبْتِذَال بالکسر ع . صرف کردن چیزی وبسیار بکار داشتن جامه وغیر آن ودر باختن ونگاه نا داشتن چیزیرا ودوانیدن اسپ - ام -

اَبْتَر بفتح اوّل وثالث وسکون رای مهمله ع . دم بریده وناقص وفارسیان این لفظ را بمعنی پراگنده وضایع استعمال کنند - بیدل حسن بی نمک از نگاه بوالهوس ابتر شود ایمن از مگس نباشد باغ چون بیدرشود . ومار لیست خبیث کوتاه دم وضرب چهارم از مثمن متقارب ودوم از مسدس مدید که مشتمل بر حذف وقطع باشد ومفلس بی چیز وکسیکه فرزند وخلیفه نداشته باشد وزیانکار ونوشه دان ودلو بی گوشه وکار بی خیر وگوخر وبنده وعالم الاثرابان - اب -

اِبْتِرَاد بالکسر ع . غسل نمودن بآب سرد وآب سرد خوردن تا جگر خنک گردد - ا -

اِبْتِزَاز بالکسر وهر دو زای هوز ع گرفتن وربودن چیزیرا به ستم - ا -

اِبْتِسَار بالکسر وسین مهمله بالف کشیده ع گشنی کردن شتر با ماده که هنوز بگشن نیامده باشد وگشن دادن خرما بن را پیش از وقت آن وحاجت خواستن پیش از وقت وگرفتن تازه چیزیرا وخفتن بپای کسی ومتغیر گردیدن رنگ وآغاز کردن بچیزی - ا -

اِبْتِسَام بالکسر ع . نرم خندیدن ودندان سپید نمودن - ا -

اَبْتَع بالفتح وسکون سین مهمله ع قوی وسخت مفاصل بَتْعَاء مؤنث بُتْعٌ واَبْتَعُون جمع - ا -

اِبْتِغَاء بالکسر وغین معجمه بالف کشیده ع خواستن - م -

اِبْتِکَار بالکسر ع . نو باوه چیزی فراگرفتن واوّل چیزی رسیدن ودر رسیدن آغاز خطبه را وبامداد نمودن وبامداد از جای رفتن وپسر زادن زن هم نخستین بار - م ا -

اَبْتَگِین بفتح اوّل بسکون بای موحده وضم کاف فارسی صاحب خانه وبمعنی ترکی - فر -

اِبْتِلَاء بکسر یکم وسوم ع . آزمودن ودر بلا ورنج افگندن ودانستن حقیقت کسی دریافتن وخبر پرسیدن از کسی وسوگند گرفته شدن شناخته گردیدن ومبتلا شدن بچیزی واختیار کردن - ام -

اِبْتِلَاج بالکسر ع . روشن گردیدن صبح - فر -

اِبْتِلَاع بالکسر ع . بگلو فرو بردن - ا -

اِبْتِلَال بالکسر ع . تر شدن وبه شدن از بیماری ونیکو شدن حال بعد از لاغری وسختی - ا -

آب وانچه نوشیده شود و اُباب کغراب سیل عظیم و موج دریا - م ا -

آبابة بالفتح . ع . آماده سیر شدن و راست شدن طریقه کسی - ا -

آبابیل بالفتح و کسر بای ثالث تحتانی رسیده - ع بمعنی گروههای مرغان جمع اِبّاله که بکسر اوّل و تشدید موحده بمعنی گروه مرغانست و بمعنی طائر معروف که در سقف عمارات پخته از پر مرغان آشیانه سازد خلاصت آنرا بعربی خُطّاف بضم اوّل و تشدید طای مهمله گویند جمع آن خطاطیف است و بفارسی پرستو گویند و بهندی نام آن ابابیل نرسیده از کشف و آداب الفضلا و رشیدی . و فقیر مؤلف گوید که چون طائر مذکور گروه گروه شده اکثر پرواز می کنند اگر بنا بر مناسبت طائران مذکور را ابابیل می گفته باشند شاید که درست باشد - غ -

آبابین بفتح اوّل و کسر چهارم تحتانی رسیده . ع . جمع اِبّان بالکسر و تشدید موحده بمعنی هنگام و اوّل چیزی و وقت - م فر -

اِباءة بالکسر . ع . سر باز زدن از چیزی و ناخوش داشتن آنرا - ا فر -

اِبائة بکسر اوّل و فتح رابع که تای مثنّاة است . ع . بمعنی شب گذرانیدن و بشب کاری کردن و بمعنی شبخون آوردن - ا م -

آباتر بالفتح بکسر تای فوقانی و سکون رای مهمله . ع . بمعنی کوتاه قد و بی نسل و فرزند و مرد قطع کننده رحم - ا م

اِباثة بکسر اوّل و فتح ثای مثلثه . ع . بحث کردن و پاک کردن چاه را و هشیار کردن زمین - ا -

آباثی بضم اوّل و بآخر الف بصورت یا شتران خوابندگان سیر شکم - م -

آباجِر بفتح اوّل و کسر جیم و سکون رای مهمله . ع . عُجَر و بُجَر بالضم بدی و کار بزرگ و آباجِیر جمع الجمع - ا -

اِباحة بکسر اوّل و فتح حای حطّی . ع . حلال و مباح گردانیدن و جائز داشتن و ظاهر کردن راز را - م غ ا

آباحِیَة بفتح اوّل و کسر رابع و تشدید تحتانی مفتوحه . ع . جماعت ملحدان که همه چیزها را مباح دانند - م -

اِباخة بکسر اوّل و فتح خای معجمه . ع . فرونشانیدن آتش را - ا -

اباد بالفتح و دال مهمله در آخر . ف . نفرین و دعای بد بالمد در فارسی بمعنی آفرین و دعای خیر - غ -

اِبادة بالکسر و فتح دال مهمله . ع . هلاک کردن م ا

اِبار بالکسر و رای مهمله . ع . گشن دادن و اصلاح نمودن درخت خرما و زراعت را آبِر لغت است از آن و از اینجاست در دعای علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بر خوارج لا بقی منکم آبِر یعنی نماند از شما کسی که بکشتی و اصلاح درخت خرما پردازد و شارح نهج البلاغة آبر را درین قول بتمام ترجمه کرده و بعضی بجای بای موحده ثای مثلثه گفته اند و آبار بالفتح اوّل سوزن خورانیدن سگ را در نان و نیش زدن کژدم و غیبت کردن کسی را و هلاک گردانیدن و اَبّار بالفتح و تشدید موحده بمعنی سوزن گر و یا سوزن فروش را آبرسے گویند و فتح با در آن غلط است و بمعنی لیک و اشیاف الابار دوائیست برای چشم - ا -

اِبارة بالکسر و فتح رای مهمله - ع - گشن دادن و اصلاح نمودن درخت خرما و زراعت را و بمعنی هلاک کردن - ا م

آبارِق بالفتح و کسر رای مهمله و سکون قاف . ع . جمع اَبرَق خاک با سنگ و ریگ و گل درآمیخته - م ا -

اُباریات بضم اوّل و کسر را و تحتانی بالف کشیده . ع . نام جای ملوکه بنی اسد - فر -

آباریق بالفتح و کسر را . ع . جمع اِبریق بالکسر کوزه با لوله و با دسته و این معرب آبریز است - ا م -

آباز بالفتح و بای مشدد و زای هوز در آخر . ع . آهوے برجهنده در دویدن یا بطرفی رونگردانیده دونده - ا -

آبازِیر بالفتح و کسر زای معجمه تحتانی رسیده . ع . جمع بزر بالفتح بمعنی دیگ افزار یعنی توابلی که در طعام می کنند - ا م -

آبازیم بالفتح و کسر زای هوز . ع . جمع اِبزیم بالکسر کمر سازه و آن زبان مانندی که در سر کمر بند باشد و در حلقه سر دیگر بند گردد - ا -

اُباس بالضم و سین مهمله در آخر . ع . زن بدخو - ا -

اُباش و اُباشه باوّل مضموم و شین معجمه . ف . مجمع را گویند که از هر جنس مردم در آنجا باشند . شیخ شیراز فرماید ؎ اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی ، چه لازم است که جور و جفا کشم چندین ، بقصد صاحب دیوان ایلخان ظالم ، که در اُباشه او نیست چو من مسکین ، و این لغت باضافت واو بعد از الف نیز درست است یعنی اوباش و اوباشه - ن ر ا

اُباشه بالضم و فتح شین معجمه . ع . گروهی از مردم هر جنس - ا -

اِباض بالکسر و ضاد معجمه در آخر . ع . رسنی که بدان دست شتر را با بازوش بند ند تا از زمین مرتفع باشد اُبُض بضمتین جمع و نیز رگی است در پا و بالضم دهی است در یمامه که نخیل آن نسبت بجاسے دیگر دراز تر است - ا -

آباطح بالفتح و کسر طای حطی . ع . جمع اَبطح جویها آب رود در سنگلاخ - ا -

آباطیل بالفتح و کسر طا . ع . جمع باطل که بمعنی ناچیز ضد حق باشد - ا -

اِباعة بالکسر و فتح عین مهمله و سکون فوقانی . ع . عرضه کردن چیز را برای بیع - ا -

آباعِد بالفتح و کسر عین و سکون دال مهمله . ع . جمع اَبعَد که بمعنی دورتر و بیگانه است - ا -

آباعنجد بالفتح و فتح عین مهمله و سکون نون و فتح جیم . ع . یعنی پدر را از جد آباعنجد در اصل عن ابا عن جد بود کلمه عن را از اوّل حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساخته بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند و مجرور آنرا منصوب سازند و این قسم منصوب را در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند - غ -

اباغروس بفتح اوّل و غین معجمه نام حکیمی است - فر -

اِباق بالکسر . ع . گریختن بنده بی خوف و رنج یا پنهان شدن بیشتر بجای رفتن آبِق و آبُوق

اِبدال بالکسر ع - بدل کردن و بالفتح گروهی است از اولیاء الله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قایم دارد و آنهمه در عالم هفتاد شخص اند چهل در شام میباشند و سی کس در جاهای دیگر اگر یکی از اینها بمیرد دیگری از مردم بجای او مقرر شوند - از منتخب - بدانکه ابدال جمع بَدل است که بکسر اوّل و سکون دال باشد بمعنی شریف و کریم چون اولیاء الله شریف و کریم هستند لهذا ایشانرا ابدال گفتند. یا آنکه ابدال جمع بدیل است که بمعنی بدل چیزیست چون این قسم اولیارا بدل یکدیگر شدن مقرر گشته لهذا ایشانرا ابدال گویند و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که ابدال اگرچه جمع است مگر فارسیان بمعنی قلندر و واحد استعمال کنند و هم بر مرید اطلاق نمایند کوچک ابدال باضافت و بی اضافت مرید قلندر را گویند و مرید خرد سال مراد باشد سلیم ؎ چگویم کوه ابدالی تنومند هزاران کوچک ابدالش چو الوند ملا طغرا در صفت شمع ؎ چو در فقر سد از لگن تکیه دار شدش کوچک فقر چندی خزانه و در نفحات الانس آورده آنانکه اهل حل و عقد و سرهنگان درگاه حق اند سه صد تن اند که مر ایشانرا اخیار خوانند و چهل دیگر ایشانرا ابدال - ب غ -

اَبَدُ الآباد ع - یعنی همیشه و ابدالآبدین و ابد الابد و آبدَ الابدیه و آبدُ الدهر قریب بآن معنی است

ابدالی بالفتح ظرافت و تسخر حکیم شفائی در هجو حسن نام شخصی گوید ؎ گر بگویم سخنی از حسن ابدالیهاست. از دف و تنبک و بوق و سک و خرچین گویم - غزالی مشهدی ؎ لبهدم کامشکی من بود جنون که میکردم بادا بدالیی چند و آبدالی نیز بمعنی فقر و ترک دنیا کردن - ب غ -

ابدالی کردن کوچک ابدالی کردن و مرید شدن - ب

ابدام بروزن بدنام - ف - بمعنی جسم است که در مقابل جوهر باشد - س -

ابدان بروزن افغان بمعنی دودمان و خاندان باشد و بمعنی سزاوار و مستحق هم آمده است و در موید الفضلا با ذال نقطه دار نوشته اند و بعربی جمع بدن جسمهان را

اِبدَة بکسرتین و سکون تا ع - ماده شتر بسیار زاینده - ا -

اَبدرم بکسر اوّل بروزن ابدرن - ف - نام کتاب شنال سهلی است واو باعتقاد کفره سند پیغمبر صاحب کتاب است و تغییر این لغت باعتقاد او اوّل و آخر کتابها باشد - سا -

اِبذَ بالکسر و ذال معجمه ع - بدگفتن واین ماخوذ از نبذ است - ا

ابر بفتحتین - ف - مرادف کلمه بر که بعربی ترجمه علی است و در اشعار رند بالبسیار آمده است و آبر بروزن صبر که ترجمه سیماب است ظاهر امرکب است از اب که لغتی است در آب بالمد و را که کلمه نسبت است برقیاس انگشتر بمعنی خاتم و لهر بتحریک لام و های هوز بمعنی نشر انگانه و لسر بتحریک لام و سین مهمله بمعنی بیابان شاید که مفرد در قیاس ابهر که در هندی کتابی بوحده مخلوط الهاست و تلفظ آن بر هندی دشوار بود باشند انستر لفتحتین که در هندی کتابی نباتی هندی است خشک و گریان گوهرافشان در ربار تازه رو سبکرو مشکین بند تنگ ترش رو عاصی از صفات و پنبه و سنبل از تشبیهات اوست - میان ناصر علی ؎ سنبل ابر و گل و برق زبکشاخچه اند رنگها آئینه چهره بیرنگی اوست - کلیم ؎ بزیر پنبهٔ ابر آسمان از آن کم شد که پای نا ابرش داغدار کشمیر است - و متراوفات ابر قطره وزد آب وزد اطلس رباسیه پیل پیل معلق در هوا پیل آبکش - میغ - غیم - تار - سحاب - و آبر بمعنی مرد هم آمده است که مقابل زن باشد - نظامی گفته ؎ ازان ابر عاصی جنان ریزم آب که نارد دگر دست بر آفتاب - و بفتحتین بلغت ژند و پاژند آلت تناسل را گویند و بمعنی بر و آغوش نیز است - و بفتح اوّل و سکون ثانی و ثالث نام قریه ایست از قرای بسطام و جمعی با صفادارد که آنرا منسوب بقریه کرده چمن ابر گویند و از ابر بفندرسک و استراباد راهی است معین که هشت فرسنگ مسافت آنست - ب ن سا -

آبر بالفتح ع - نیش زدن کژدم و نیش دادن سگ را در طعام و درخت خرما آگشن دادن و اِبَر بکسر اوّل و فتح ثانی جمع اِبرَة بمعنی سوزن - م ا -

اِبراء بالکسر ع - بیزار کردن و به کردن و از بیماری رهانیدن و مطلق رها کردن و به شدن از بیماری و فارسیان بمعنی بیزاری بالفظ کردن استعمال نمایند میرحسن دهلوی ؎ ز خلق ازان کنم ابرا که اهل نایبد است بموم ازان زنم آتش که انگبین رفته است - م ب -

اَبرات بالفتح ع - جمع بَرت بالفتح زمین نرم یا کوه از ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر آن - ا -

اَبراج بالفتح ع - جمع بُرج بالضم کوشک و قلعه و کرانه قوس قلعه و یکی از دوازده بخش فلک و نیز اَبراج جمع بَرَج بفتحتین خوبروی باجمال و روشن نمایان - ا

اِبراح بالکسر و حای مهمله در آخر ع - بزرگ گردانیدن و شگفت افگندن و سختی افگندن - ا -

اِبراد بالکسر ع - در شبانگاه درآمدن و در خنکی داری کردن و بشتاب رسول فرستادن و آب خنک دادن و ضعیف و سست گردانیدن - ا م -

ابر آزاری و ابر آذری یعنی ابر بهار خواجه حافظ فرماید ؎ ابر آذاری برآمد باد نوروزی دمید وجه می میخواهم و مطرب که می گوید رسید - منظ -

اِبرار بالکسر ع - غلبه کردن و بلند شدن بر کسی و سوگند راست کردن و قبول کردن حق تعالی حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بسیار فرزند گردیدن و بسیار شدن قوم و بازگردانیدن گوسفند را و بالفتح نیکوکاران جمع بارّ و برّ بتشدید را - م ا -

اِبراز بالکسر و زای معجمه در آخر ع - بازکشادن نامه را (کِتَابٌ مُبْرِزٌ) نامهٔ بازکشاده لغت است ازان - و زر خالص گرفتن و عزم سفر کردن و بیرون کردن چیز را - ا -

اِبراص بالکسر و صاد مهمله در آخر ع - مبتلا شدن بعلت برص و بچه پیس اندام زادن - ا -

اَبراض بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع - جمع بَرض بالفتح اندک یقال مَاءٌ بَرَضٌ ای قلیل و بالکسر بسیار بارض شدن زمین و بارض اوّل گیاه باشد که از زمین روید و هنوز شناخته نشود که از کدام جنس است - ا -

ابر آفتاب کنایه از سحی بحاصل از فرهنگ سکندرنامه -

اِبتِنا بالکسر ع. برآوردن خانه و بمعنی آوردن زن را بخانهٔ خود - ا -
اِبتِهاج بجیم تازی بالکسر ع. شاد شدن - ا -
اِبتِهار بالکسر و رای مهمله در آخر ع. دعوی دروغ کردن و گفتن که زنا کردم و حالانکه نکرده و خفتن بر خیال خود و دشنام دادن کسی را بچیزی که در وی بود و زاری کردن و الحاح نمودن در دعا یا دعا کردن هر ساعت و خاموش نشدن و کوتاهی نکردن در شعر یا در ضرر کسی و دو نیم گردیدن شمشیر - ا -
اِبتِهال بکسر الف و سکون با ع. زاری کردن و بلکدیگر لعنت کردن - ا -
اِبتِیاض بالکسر و ضاد معجمه در آخر ع. خود پوشیدن - ص -
اِبتِیاع بالکسر ع. بمعنی خریدن - ص -
اَبَث بفتحتین و ثای مثلثه در آخر ع. شیر شتر خوردن تا اینکه که شکم بر آرد و مست شود و اَبِث بالفتح و کسر دوم تیزنده یعنی خرامنده بالنشاط - ص تاج ا -
اِبثاث بالکسر ع. ظاهر کردن و فاش نمودن خبر را و حال و اندوه خود را ظاهر کردن و در میان نهادن لذا - ا -
اَبثَع بفتح اول و ثالث ع. مردیکه لبهای وی سرخ و سطبر گردیده باشد از غلبهٔ خون بَثعاء مؤنث آن است - ا -
اَبَج بفتحتین و سکون جیم تازی ع. بمعنی ابد است یعنی همیشگی و بفتح با و جیم مشدد مرد فراخ چشم - ص -
اِبجال بالکسر ع. کافی شدن - ا -
اَبجَد بفتح اول و ثالث ع. کنایه از حروف مفردات الف با تا ثا یا شد تا آخر و هشت کلمه معروف که بحساب جمل بجهت ترتیب اعداد حروف تهجی معین داشته اند چنانچه ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت ثخذ ضظغ معانی این الفاظ مذکوره صاحب مدار الافاضل چنین نوشته است اَبجَد ای وجد فی المعصیة یعنی پدیدم که آدم بود یافته شد در گناه یعنی گناهی از و بوجود آمد هَوَّز ای اتبع هواه یعنی پیروی کرد هوای نفسانی خود را. حُطّی ای حط ذنبه بالتوبة والاستغفار یعنی کم کرده شد گناه او بتوبه کردن و استغفار کَلَمَن ای تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول والرحمة یعنی کلام کرد بکلمه پس قبول شد توبهٔ او سَعفَص ای ضاق علیه الدنیا فیض علیه یعنی تنگ شد بر و دنیا پس ریخته شد بر و قَرَشَت ای اقر بذنبه فشرف بالکرامة یعنی اقرار کرد بگناه خویش پس شرف بکرامت یافت ثَخَذ ای اخذ من الله قوة یعنی گرفت از حق تعالی قوت را ضَظَغ ای سد عنه نزغ الشیطان بالعزیمه یعنی بند شد از و نزغ شیطان بعزیمت ای بکلام حق و توجه. و بعضی گفته اند که ابجد نام پادشاهی بود که ابجد مخفف آنست و هفت کلمات باقی هفت اسمای هشت فرزندان اوست چنانچه در صراح وغیره تصریح آن کرده اند. و بعضی نوشته اند که مرامر نام مردی بود که خط نوشتن ایجاد اوست این هشت کلمات اسامی هشت فرزندان اوست و در رسالهٔ ضوابط عظیم معنی این هشت الفاظ مذکور چنین نوشته اَبجَد آغاز کرد هَوَّز بر پیوست حُطّی واقف شد کَلَمَن سخن گو شد سَعفَص از و آموخت قَرَشَت ترتیب کرد ثَخَذ نگاه داشت ضَظَغ تمام کرد تم کلامه. والله اعلم بالصواب - غ -
ابجد تجرید نبشتم یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدم و مجرد گشتم - ش. و ابجد تجرید نوشتن از خودی و مزاحمت نفس بر آمدن و از ماسوی الله مجرد گردیدن و ترک خواهش و آرزو نمودن - ب ر -
ابجدخوان. ف. کسیکه الف با تا بخواند -
اَبجَد روان ساختن کنایه از آموختن ابجد و از بر کردن آنرا گویند فلانی ابجد روان نساخته یعنی الف با تا نخوانده تا بدیگر چه رسد. غرض اینکه بر جاهل است - شفائی ؎ روان نساخته ابجد بکتب معنی دل بعلم جهالت یگانه استاد ند ب -
ابجد طفلانه. ف. حروف تهجی که عبارت از الف با تا است تا آخر صائب ؎ روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام ؎ شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را ب -
اَبجَر بفتح اول و ثالث و سکون رای مهمله ع. مرد بر آمده ناف و کلان شکم بَجراء مؤنث آنست بُجر و بُجران جمع -
اَبجَل بفتح اول و سوم ع. رگی است سطبر در پا یا در دست بازاء اکحل - ا -
اَبحاث بالفتح و حای حطی ع. جمع بحث - فی -
اِبحار بالکسر ع. سفر دریا کردن و شور گردیدن آب و با بالفتح جمع بحر دریا - ا فی -
اَبحُر بفتح اول و ضم ثالث ع. جمع بحر بالفتح دریای شور و جوی بزرگ - ا -
اَبحُل بفتح اول و ضم حا و سکون لام ع. نام پادشاه جابلسا باشد. و آن شهریست مقابل جابلقا و هر دو در عالم مثال اند و بعضی جابرسا گفته اند که بجای لام رای قرشت باشد -
اِبخار بالکسر و خای ثخذ ع. بدبوی گردانیدن چیزی را چیزی - ا -
اَبخاز بالفتح بر وزن اهواز. ف. نام ولایتی است از گرجستان مشهور بظلم گویند مردم آنجا بیشتر ترسا و آتش پرست اند و در ابخاز دیریست عظیم - سا -
اِبخال بالکسر ع. بخیل یافتن کسی را و بخیل شدن و به بخیلی نسبت کردن - ش م -
اَبخَر بفتح اول و ثالث ع. گنده دهن - ا -
اَبخَق بفتح اول و سوم ع. مرد یکچشمه بَخقاء مؤنث -
اَبخَل بفتح اول و ثالث ع. بسیار بخیل - فر -
ابخوسا بسین مهمله بالف کشیده بر وزن محمودا بزبان سریانی دوائی است که برگ آن سیاه بسرخی مایل شده و آنرا ابوالخلسا و شنگار نیز نامند گویند نقرس را نافع است - سا -
اَبَد بضمتین ع. زمانه همیشه بزمانی که نهایت ندارد و فرزند یکساله آباد بالمد جمع و خشم گرفتن و رمیدن و کبیر شدن کنیزک و ماده خر و زن بسیار زاینده - م -
اِبدا بالکسر ع. آشکار کردن و پیدا کردن - م -
اِبداد بالکسر و دال مهمله در آخر ع. دادن هر یک را بهره و بخش و پراگنده کردن و دراز کردن دست بسوی زمین - ا -
اِبداع بالکسر ع. نو آوردن و بطرز نو شعر گفتن و مانده شدن شتر در سواری و کند شدن مرکب در رفتار و بفتح اول و سکون با جمع بدع بالکسر نو بیرون آمدن نو بر شالی - م ا -

قباد شهریست و با زای نقطه دار هم آمده - سرا

ابر قبله باضافت . ف . ابری که از طرف قبله خیزد و این البته بارنده می باشد - دانش ؎ میرسم از کعبه گریان میکشان عشرت کنید * همچو ابر قبله باران در قدم داریم ما * ب -

ابر قطره زن . ف . بمعنی ابر بارنده و ابر رونده بدو معنی چه قطره زدن بمعنی رفتن است - مظ -

ابرقوه بالفتح . ع . این معرب ابرکوه میباشد - ست

ابرکار بروزن اشکبار . ف . بمعنی متحیر و حیران و سرگردان میباشد ن سرا -

ابر کافوربار . ف . مراد موی سفید از فرهنگ سکندرنامه -

ابرکاکیا بفتح اول و ثانی و کسر کاف دوم و تحتانی بالف کشیده . ف . تنیده و تار عنکبوت را گویند و اگر بر جراحت دارند خون را باز دارد و نگذارد که جراحت ورم کند و اگر با سرکه بر دنبل و خیارک نهند پر گرداند و ابرکاکیا نیز بنظر در آمده است و در آخرش یای ابجد باشد سرا

ابرکوه بضم کاف . ف . نام شهریست از عراق عجم و چون آن شهر بر زمینی که در دامان کوه است واقع شد باین نام موسوم ساختند و معرب آن ابرقوه است و درین زمان بتعریب اشتهار دارد - ن سرا -

ابر کوه رنگ بمعنی ابر سیاه - مظ -

ابرکهن بکسر ثالث و ضم کاف . ف . گیاهی است که در دریا روید و بعضی گفته اند حیوان است زیرا که خود را می کشد چون دست بدو کنند و هرگاه از دریا برآید خشک شود و مانند پارچهٔ نمد گردد و چون در آب اندازند آب را برچیند و در گرمابه بعضی بدن خود را بدان شویند و از چرک پاک سازند و بعضی گفته اند کف دریا بعربی اسفنجه خوانند و ابر مرده مترادف آنست از فرهنگ ناصری -

ابر گردش از صفات اسپ است . میر معزی ؎ بادی است کوه پیکر و کوهی است باد پای * برقی است ابر گردش و ابریست برق وار * ب -

ابر لعل کار . ف . بمعنی ابری که مایل بسرخی شود و این آثار بنا بر بدن ابراست - مظ -

ابر مادران . ف . نام حلوائی است که از قند یا از عسل تیار سازند - فر -

ابرمایه دار . ف . بمعنی ابر پر آب - مظ -

ابر مرده و ابر کهن . ف . چیزی است اسفنجی مانند که آب بر دارد و عوام کف دریا و بتازی اسفنجه گویند و قبل گیاهی است یا حیوانی - میر محمد افضل ثابت ؎ که بیکبار بارش اسهال گشته عالمگیر * چو ابر مرده گرفت آب گردهٔ تصویر * سراج الشعرا ؎ کس غم چشم ندارد جز دل پر شور من * نوحه گر گر هست غلیان هست ابر مرده را بهر من

ابرنجن بفتح اول و ثالث . ف . و آن حلقهٔ از طلا و نقره و غیر ها باشد چه زنان در دست کنند و ابرنجن را هر چه پا کنند پاورنجن گویند و ابرنجین و اورنجین مرادف آنست و این هر چهار لغت بحذف الف نیز آورده اند و فقیر مؤلف گوید که چون دست را از سر انگشتان تا ساعد آرنج خوانند پس آنکه در دست و آرنج افگنده اند دست آرنج گفته اند و اصل در آن آرنجن است یعنی آرنج . و نون در آن برای نسبت است یا رابطه و شرح این لغت در لفظ دست برنجن مرقوم است . منوچهری گفته ؎ پدید آمد هلال از جانب کوه * بسان زعفران آلوده مجن * چنان چون دو سر از هم باز کرده * ز زر ساده کیکادست رنجن * و یا پیراهن لیلی که دارد * رستخیز زر دیمی زه بدامن * ن سرا -

ابر نژاد بفتح اول و ثالث . ف . حریر گوسفند و بافته داده قرس

ابر نیسان و ابر بهاران و ابر بهار و ابر بهاری ابری که در موسم بهار بارد و این مقابل ابر خزان است که در موسم خزان بارد و ابر نیسان نیز بارانی است که در هوای سرمای بار صدف را گرد کند و از آن دُر سازد آثار از روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آن را باران سواتی نامند و آن ابتدای زمستان و نهایت برشکال است . صائب ؎ تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار * قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود * و ؎ چو ابر فصل خزان پایمال شد اشکم * نه غنچه گل و نه قطره گهر دارم * ب - لك -

ابرو بالفتح . ف . حاجب و ابروها و ابروان جمع و این خلاف قیاس است - و بلند اقبال - تلخ - تلخ ابرو - چار ابرو - زرین ابرو - دلارای - دلکشای - دلکش - دلفریب - شوخ - پر عتاب - عشوه ساز - پرخم - پرچین - کج - کینه توز - شکست - خمگران - رسا - سیه تاب - عنبرین - مشکین مثال - طغرا - نون - نون واژون - نون قوسی - سورهٔ نون - طاق - طاق مردانه - طاق شکسته - عیار پیشه - دزد - کمربسته - هلال - ماه نو - ماه نکسته (?) - تیغ - تیغ باز - مقراض - گز - چوگان - قوس - کمان - کمان سیه توز - کمانخانه - کمان ناخن - کلید - پل دود - محراب - محرابی - قبله - قبله نما - مصرع - مطلع - بیت - شاه بیت - مد - رمل آبنوسی - سایه - بال هما - بال شاهین - صیقل - ترازو - قلم - از صفات و تشبیهات اوست خواجه شیراز ؎ مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز * طغرانویس ابروی مشکین مثال تو * صائب ؎ در کمانخانهٔ ابروی بلند اقبالش * تیر بیجا است ن آغوشش کمان می آید * بی اشارت خم ابروی تو یک ساعت نبست * قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است * ملا جامی بجوید ؎ ای که از شوخی بکف داری چو ابرو تیغ باز * بسمل کن تا چراغ مدعا روشن شود * فطرت ؎ دو شمشیر اند در یک قبضه ابروی سیه تابش * که هر دم میدهد آن تند خو از زهر چشم آبش * شفیع اثر ؎ اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی * بنون قوسی ابروی یار من نمی ماند * غنی ؎ از آن روشن گل ناخن یافت ابرو * که کشاید گره از جبههٔ خویش * در تعریف حجام سیر ؎ بود مقراض او دلبسته مو * شده بچشم با مقراض ابرو زلالی ؎ گلی بسته بلند ابروش از دو * که نظاره زآتش نگذرد زود * دانش ؎ سر نوشت خود توان خواند ز خط پیشانیش * تد ابرو شاه بیت مطلع اوراکیست *

اِبْراق بالکسر ع ۔ برق افتادن برکسی بر داشتن ناقه دُم را برای آبستنی و ریختن آب بر روغن زیت ۔ و ترسانیدن مرد و بیم کردن و رسیدن کسی را برق و تندر و درخشیدن ابر و آسمان و درخشانیدن شمشیر را و ترک دادن کاری را و ظاهر کردن زن روی خود را و برانگیختن شکار را و قربان کردن گوسپند بر قار را ۔ م ا ۔

آبْراك بالفتح ع ۔ جمع بُرکة بالضم و معنی است آن مرغی سپید رنگ ۔ و بالکسر فرود خوابانیدن ناقه را و بیم باریدن سحاب ۔ ا ص ۔

اِبْرام بالکسر ع ۔ کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان و جامه را بریسمان و رسن دوتا تافتن و کلام گستاخی نمودن و محکم کردن کار را و برم بر آوردن انگور و هم رسن را استوار کردن و فارسیان بمعنی ستوه آوردن بالفظ آوردن و کردن و دادن و کشیدن و داشتن استعمال نمایند ۔ ظهوری ؎ در بحث صنم برهمنان را ابرام باعتقاد دادیم ٭ میرزا جلال اسیر ؎ زگلهای نظاره چون میگریزیم ٭ اسیرم من ابرام بلبل ندارم ۔ ب م ص

اِبراهیم بالکسر ع ۔ نام خلیل الله علیه السلام و نام پسر آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم و نیز نام زرتشت که صاحب مذهب اباحت بوده و نام کوهی است در کرمان و نام مصنف کتاب ژند ۔ ش ۔

ابراهیم ادهم یکی از اولیای کبار که قبل از اختیار فقر پادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم است و نام پدر ایشان ادهم ۔

ابر باد دست بمعنی ابر بسیار بارنده ۔ مظ ۔

ابر بخشش و ابر دست در صفات کریم و جوانمرد مستعمل ۔ انوری ؎ ای ابر بخششی که بوقت سخاوتت ٭ گردد فراخ حوصله تر از کنار دست ٭ حسین ثنائی ؎ تو آن ابر دستی که گر هفت دریا ٭ همه قطره گردد نماید تمامت ٭ ب مص ۔

ابر بهاران و ابر بهار و ابر بهاری ابریکه در موسم بهار بارد و این مقابل ابر خزانست که در موسم خزان بارد ابر آذاری و ابر آذری از مترادفات آنست ۔

اِبْرَة بالکسر ع ۔ نیش کژدم و هر چیزی که باشد و سوزن آهن اِبَر و اِبار جمع و طرف باریک ذراع دست یا استخوان هموار یا طرف ذراع بسوی انگشتان و تندی باشنه اسپ و نهال مقل اِبَرات و اِبَر جمع و نیز بیخ بعضی درختی است مانند درخت انجیر و استخوان پی پاشنه ۔ ا ۔

ابر تر بفتح فوقانی ۔ ف ۔ ابر سیراب ۔ میر رضی دانش ؎ نوبهار آمد که ابر تر چمن پرور شود ٭ نکهت گل مایه شور جنون سر شود ٭ ب ۔

ابر تر دست و ابر تر دامن بمعنی ابر بارنده ۔ مظ

ابر تصویر صورت ابریکه بر صفحات تصویر کشند ۔ ملا قاسم مشهدی ؎ گریه ظاهر نشود دیده حیرت زده را ٭ ابر تصویر بصحرای دگرمی بارد ٭ ب ۔

اَبْرَج بفتح اول و ثالث ۔ ع ۔ چشم سخت سفید و نیکو چشم

ابرجن بفتح اول و ثانی و رابع ۔ ف ۔ بمعنی ابرنجن ۔ ف ۔

اَبْرَد بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد ۔ ع ۔ ابر تگرگ بار و سردتر و نیز اَبْرَد پلنگ نر اَبارِد جمع اَبْرَدة مؤنث آنست و گاوی که خالهای سیاه و سپید دارد ۔ ا ص

اَبْرِ دامن دار ۔ ف ۔ بمعنی ابر وسیع ۔ مظ ۔

اَبْرَدان بالفتح ع ۔ صبح و شام و سایه آنها ۔ ا ۔

اِبْرِدَة بکسر اول و ثالث و فتح دال مهمله ع ۔ بیماری است مضعف باه که از غلبه برودت و رطوبت زاید ۔ ا ۔

ابر رحمت از آنجا که رحمت او سبحانه تعالی عام است با بر تشبیه داده چنین گفته ۔ رضی دانش ؎ تن بستی در هوای ابر رحمت داده ایم ٭ پرده پوش عیب ما لطف نمایان کسی است ٭ ؎ شود سیراب تا کام زور باگرد بر خیزد ٭ لقد تشنگی از ابر رحمت آب میخواهیم ٭ ب ۔

ابر زمستانی بمعنی ابر برودت افزای اذیت ده مظ

ابر سمن کار ۔ ف ۔ بمعنی ابر کارنده سمن ۔ مظ ۔

ابر سنبل گون یعنی ابر سیاه ۔ س ۔

ابر سیاه و ابر سنبل گون پرده زجاجی گران دو دو از مترادفات اوست ۔ خواجه نظامی ؎ بهنگام سختی مشو ناامید ٭ زابر سیه آید آب سپید ٭ و نیز ابر سیاه مراد از لشکر از فرهنگ سکندرنامه ۔

ابر سیه پستان ۔ ف ۔ ابر بسیار باران ۔ باقر کاشی ؎ امسال خوش بهاریست ای باغبان مبارک ٭ ابر سیاه پستان بر بوستان مبارک ٭ ب ۔

ابر سیه کاسه بمعنی ابر بخیل نه بارنده ۔ مظ ۔

اَبْرَش بفتح اول و ثالث ع ۔ اسپی که بر اعضای او نقطها باشد برنگ مخالف رنگ اعضا و لقب ملک جذیمة بن مالک و او بیماری برص داشت بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش میگفتند و جای بسیار نبات مختلف الالوان م ا

ابرش خورشید ۔ ف ۔ کنایه از آسمان است ۔ س

ابرشم بالفتح ۔ ف ۔ بمعنی ابریشم ۔ فر ۔

ابرشمی بالفتح و کسر میم ۔ ف ۔ کرم پیله را گویند و نیز بمعنی ابریشمی ۔ فر ۔

ابرشهر نام قدیم نیشاپور که یکی از شهرهای معروف خراسان است و معدن فیروزه در آنجاست ۔ س ۔

ابر شیر گون بیای معروف بمعنی ابر سفید ۔ مظ ۔

اَبْرَص بالفتح و صاد مهمله ع ۔ پیس اندام و صاحب علت برص و بمعنی قمر و سام اَبْرَص وزغ بزرگ باشد و در حالت تثنیه سامّا اَبْرَص و در حالت جمع سَوامّ اَبْرَص گویند یا سَوامّ فقط بدون ذکر اَبْرَص یا بَرِصَة و اَبارِص بدون ذکر سام که بپارسی آنرا آفتاب پرست و حربا گویند ۔ م ا ۔

ابر عالم گیر ۔ ف ۔ ابریکه روزهای بسیار علی الدوام می باریده باشد و آنرا بهندی جهری گویند و بعربی دیمه و ابر هفته بار از مترادفات اوست ۔ ب ۔

اَبْرَق بفتح اول و ثالث ع ۔ رسن دو رنگ و هر چه که در آن سیاهی بسپیدی باشد و خاک با سنگ و ریگ در گل در آمیخته باشد اَبارِق جمع و نام معالی است مقوی حافظه و مرغی است ۔ م ا ۔

اَبْرَقان بفتح اول و ثالث ع ۔ بصیغه تثنیه دو ابرق مجر بابه ۔ ا ۔

ابرقباد بضم قاف نام ولایتی ست از توابع اردجان که میان اصفهان و فارس واقع است و آباد کرده

مولانا نسائی ؎ میکنم از دل برون ابروی هلال خویش را ٭ سر بصحرا امید هم وحشی غزال خویش را ٭ ب ـ

ابروی پیوسته و ابروی پیوست و ابروی تنگ مقابل ابروی کشاده مرزا صائب ؎ ای آنکه دل در ابروی پیوسته بسته ٭ غافل مشو که در ته طاق شکسته ٭ امیر خسرو ؎ دل نهم در طاق و جان را قبله سازم روی او ٭ چون نظر در طاق آن ابروی پیوست افتدم ٭ ؎ چنان آرمش جبین در ابروی تنگ ٭ که در چین بگرید برو خاره سنگ ٭ این خاره سنگ که گریستن آن بهیچ وجه متصور نیست از مشاهدهٔ هیئت آن ابرو بگریه در آید و گریستن گیرد ـ ب ـ

ابروی تلخ و ابروی تُرش ـ ف ـ کنایه از ابروی پرچین و این در وقت غضب و عتاب باشد ـ ب

ابروی زال زر ـ ف ـ کنایه از ماه نو که هلال باشد زیراکه ابروی زال سفید بوده چنانکه خاقانی در صفت هلال عید فطر گفته ؎ عیدم همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر ٭ ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده ٭ ؎ ماه نو ابروی زال از تو شب رنگ خضاب ٭ خوش خضابی از لی ابروی زر انگیخت ٭ ن ـ

ابروی زرین بتقدیم معجمه بر مهمله بمعنی ابروی زرد که بسرخی زند مانند ابروی فرنگیان ـ اشرف ؎ گرچه چشم شوخ زرین ابروم باشد کبود ٭ از نگاهش عشوهای لاجوردی خوشنماست ٭ ب ـ

ابروی شام ـ ف ـ کنایه از ماه نو ـ ظهوری ؎ نه ماه نواست و نه ابروی شام ٭ که چون بر سر مه دهد بار عام ٭ ب ـ

ابروی صنم ـ ف ـ نام گیاهی است که آنرا مردم گیاه گویند بسبب مشابهت بیخ آن بصورت مردم بعربی یبروج خوانند ـ فر ـ

ابروی طاق ابروی که در هیئت و خوبی خم او را طاق توان گفت یا ابروی که در خوبی جفت یعنی نظیر نداشته باشد میر خسرو ؎ طلب کرد خاقان آفاق را ٭ گره باز کرد ابرو و طاق را ٭ ب ـ

ابروی فلک و ابروی شام و ابروی زال زر کنایه از مه نو خواجه سلمان فرماید ؎ داشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب ٭ چشم و ابروی فلک را زیر بالا دیده اند ٭ ب ـ

ابروی کشیده و ابروی بلند عبارت از ابروی دراز بر قیاس قد کشیده و دامن بلند. مرزا صائب ؎ چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست ٭ چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش ٭ کلیم ؎ سامان دلربائی لطف است و مهربانی ٭ نی چشم نیم مست و نی ابروی کشیده ٭ ب ـ

ابروی گره زده کنایه از قهر و غضب و بدخوئی و آنرا گره پیشانی نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی ٭ دیو خوشخوی به از حور گره پیشانی ٭ ن ـ

ابروی مردانه ابروی که آثار شجاعت ازو پیدا باشد برین قیاس حلقهٔ مردانه و چشم و سر مردانه و بازوی مردانه ـ ملا شانی تکلو ؎ فرازنده ار غیرت همچو مردان سر بمی آرم ٭ نگر در عرصه طاق ابروی مردانه یابم ٭ ب ـ

ابره بفتح اوّل و سکون ثانی ـ ف ـ روی کلاه و روی قبا و روی جامه را گویند و آنچه در زیر آن بند آستر و ابره ماخوذ از ابر است که بفتحتین بمعنی بر باشد که ترجمهٔ علی است بالف زائده و هاى نسبت چون توالی حرکات در فارسی ثقیل بود و لهذا از لفظ ابره حرف ثانی را بجهت تخفیف ساکن کردند ـ حکیم عنصری گفته ؎ عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی و فر ٭ جامه کش ابره از مشک است و ز آتش آستر ٭ طرفه باشد مشک پیوسته بآتش سال و ماه ٭ و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر ٭ و آنرا اوره نیز خوانند و بالضم اُبره مرغی است که آنرا بپارسی چرز و هوبره و بتازی حباری و بترکی عندری خوانند ـ ظهیر فاریابی گفته ؎ روزی که باز قهر تو پرواز می کند ٭ در چنگ او عنقا چنانکه همچو اُبره است ٭ و آنرا با چرغ و باز شکار کنند و چنان فضله بر بال چرغ زند که پرش و بال پر و بالش بچسپد و او بگریزد و آنرا جال نیز گویند مسعود سلمان در خماسیات خود گفته ؎ در آمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار ٭ چو چرز ناگه برزد بریش من بنجال ٭ و نیز ابره بفتح بمعنی ابر مرده آمده و آن چیزی است مشابه بنمد و بغایت جاذب آب باشد ـ ن غ ـ

اِبْرَه بالکسر ـ ع ـ سوزن و تیزی نیش کژدم ضم

اَبْرهام با ها بر وزن شفق فام بمعنی طبیعت باشد و گویند نام فرشته ایست که تدبیر کنندهٔ عالم است و نام پیغمبری هم هست ـ سرا ـ

ابر هفته بار ـ ف ـ مترادف ابر عالمگیر است و آن بالا گذشت بمعنی ابری که روزهای بسیار علی الدوام ببارد یده باشد و آنرا بهندی جهڑی گویند صهبان جعفر ؎ از برای گریه کردن همچو ابر هفته بار ٭ کوه و صحرا را بمان خود را بدریا باززن ٭ ب ـ

ابرهه بفتح اوّل و ثالث و رابع ـ ف ـ نام پرنده است بسیار حقیر و اسم نائب بادشاه حبشه که برپرستش کعبه حسد برده در یمن بتخانه بنا کرده آنرا افلیس نام کرد هرچندکه تاکید می ساخت مگر کسی به پرستش آن نمی گرائید خیال نمود که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهد بود باین اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه فرستاد چون قریب کعبه آمدند بحکم الهی طائران گروها گروه پرواز آمده سنگریزها بر سر ایشان باریدند هر سنگریزه که بر سر هر کس میرسید از آدمی و فیل بر دو میگذشت جمله هلاک شدند و نیز نام شخصی که کلیسائی در صفا ساخته بود ـ غ سا ـ

ابرهیمه مخفف ابراهیمیه است و آن نوعی از آش باشد که با غوره پزند و مقوی و مفرح دل است و گویند این لغت عربی نیست ـ

اِبْرِیج بالکسر ـ ع ـ چوبی که ازان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بفارسی شیرزنه خوانند ـ ا ـ

اِبْرِیز بالکسر و بزای معجمه در تاج ـ خالص از زر و نقره هم

میر خسرو ؎ اشارت کن بابروی چو چوگان * که تا از سر دوم چون گوی غلطان - خان آرزو ؎ ز خون عاشقان ابروی آن شوخ * چو شاهین ترازو سرگران است * ملا شیدای هندی ؎ گشاد کار دلم از کلید ابروی تست * مرا چه تنگدلی زان دهان تنگ بود * میر یحیی شیرازی ؎ اگر داری سواد ای چشم زان ابرو پیشانی * کتاب حسن در بالای رحل آبنوسی بین * طغرا ؎ جز ابروی شوخ تو ندیدیم که عکس * بسنگ کشد وسمه در ابروی ترازو * ملا مفید بلخی ؎ قلم ابروت سخن ساز است * بهر عشاق نامه پرداز است * نظیری نیشاپوری ع کدام صیقل ابروز دود زنگ ترا * و ابروی عرق آلود را ملا مفید بخامهٔ افشان تشبیه کرده چنانچه در لفظ خامه افشان بیاید - ب -

ابرو بلند کردن و ابرو کشیدن و خم ابرو بلند کردن و ابرو نمودن نمودار شدن و اشاره کردن بابرو بمعنی اول - خواجهٔ شیراز ؎ هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش * چه باشد مه که بنماید وطاق آسمان ابرو * بمعنی دوم واله هروی ؎ ابرو نما که جان دهم جان - بی بسمله بسملم مگردان * سنجر کاشی ؎ در محفلی که گوشهٔ ابرو کند بلند * گیرم ز رشک وسمه بر ابرو نهد هلال * کو قدرت اشاره و کو جذبهٔ فریب * نتوان بزرگ بودن تنها بجاه و مال * و ابرو کشیدن کنایه از نقش کردن ابرو نیز آمده - درویش واله هروی خطاب بآفتاب گفته ؎ بر چهرهٔ آسمان بدرخود * از قوس قزح کشیده ابرو * ب -

ابرو بهم درکشیدن و ترش کردن و گوشهٔ ابرو ترش کردن و گره گشتن و ابرو کج کردن و چین گشتن کنایه از خشم گرفتن و بیدماغ شدن - شیخ شیراز ؎ حرامش بود نان آن کس چشید * که چون سفره ابرو بهم درکشید * نیمه زاهد سر گره عزو و ره ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور * سلیم ؎ طاعتم رانیست همچون خدمتم حسن قبول * از سجودم ابرو محراب می گردد گره * ابو شکور ؎ او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم * من منتظر آنکه چه دشنام بر آید * ؎ اگر ابروش چین گیرد سزد جان * روی من بلند * که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار مهنانه * بابا فغانی ؎ شد می خندان و بیرون آمده * ابرو ترش کرده * عجائب جا پاشنیهامی پیشانی تلخ کامان را * میر خسرو ؎ پس از ماهیت می بینم مه من کج مکن ابرو * گره مفگن به پیشانی که مه در غره کم گیرد * ب -

ابرو ترش کردن و گوشهٔ ابرو ترش کردن بالا گذشت -

ابرو جنبانیدن و ابرو زدن اشاره بابرو کردن است و رضا دادن محمد مبارک شاه سبستانی رباعی کان باکف زر بخش تو پهلو نزند * در پیش تو لاف ناف آهو نزند * طبع تو به بخشیدن صد گنج گهر * ابرو نزند و گره بابرو نزند * وحید ؎ نه تمکین هست گر جانان بما ابرو بجنباند * که نتواند کشیدن ناز آن زور کمانش را * ب -

ابرو جهیدن نوعی از تفول است از عالم جستن چشم و جستن لب جستن و غیر آن - کلیم ؎ می جهد ابروی موج و می پرد چشم حباب * نیست خبر ای دل دگر در دیده طوفان می شود * ب -

ابرو زدن در ابرو جنبانیدن گذشت کنایه از رضا دادن و بقبول اشاره کردن چنانکه استاد گفته ؎ طبع تو به بخشیدن صد گنج و گهر * ابرو نزند و گره بابرو نزند * ن -

ابرو طاق بمعنی ابروی یکتا و بی نظیر از فرهنگ سکندر نامه -

ابرو فراخی و ابرو کشادن کنایه از خوش خلقی و شگفته روئی بود - خواجه نظامی ؎ دل شه در ان مجلس تنگبار * بابرو فراخی در آمد بکار * شه کاردان مجلس نو نهاد * سرا نزاطلب کرد و ابرو کشاد * ب -

ابرو کج کردن خشمگین شدن - میر خسرو ؎ پس از ماهیت می بینم مه من کج مکن ابرو * گره مفگن به پیشانی * که مه در غره کم گیرد * ب -

ابرو کشیدن ایما کردن و نمودار شدن و ابرو کشیدن نیز کنایه از نقش کردن ابرو آمده و در ابرو بلند کردن گذشت * ب -

ابرو کمان و ابرو هلال از اسمای محبوب است و هلال ابرو و کمان ابرو نیز گویند - صائب ؎ گرچه از تیغ نگاهش زهر قاتل میچکد * نیست امکان چشم از ان ابرو کمان برداشتن * ب -

ابروکن بفتح کاف تازی و سکون نون . ف . موچینه - فر -

ابرو نازک کردن و ابرو تنک کردن کنایه از ناز و غرور کردن ملا ابو البرکات منیر در ایراد این بیت طالب آملی ؎ نگشوده چین ز ناصیه ما هم و هنوز * صد ناز خفته در خم ابروی انتعاش * نوشته که بعضی کج طبعان باین بیت از نزاکت ابرو نازک کرده بکردار ابروی خوبان ناز می کنند و از روی انتعاش کج می نشینند پس آنچه بعضی از محققین نوشته اند که زبان زد اهل زبان بمعنی مذکور بست چشم نازک کردن است نه ابرو نازک کردن محض تحکم بود و ملای سیتمای حشمی در منشات خود در مدح شهاب الدین محمد شاه جهان بادشاه آورده که از پهلوی تربیت آفتاب ضمیرش ماه نو ابرو بچرخ نازک میکند هرزا سمعیل مغاهانی و میر هادی عشرت و صادق علی خان فراهانی بالاتفاق قائل بصحت آن اند هیچ یکی با برهان انکار ملا منیر رباعی تنها نه همین است تراخو نازک * دارے بصفت میان چو مو نازک * با ابروی تو شباهتی دارد ازان * از نازکند هلال ابرو نازک * حاجی محمد خان قدسی در تعریف تیغ ؎ چو در غمزه ابرو تنک میکند * سیاه گران را سبک میکند * ب -

ابرو نکن بفتح اول و تای مفتوحه بروزن پهلو شکن بزبان ژند و پاژند عبارت از هر دو دن باشد که در مقابل زلیستن است - سما ه -

ابرو نمودن . ف . اشاره کردن و نمودار شدن سندش در ابرو کشیدن گذشت -

ابرو هلال . ف . از اسمای معشوق است

براهیم زردشت آتش پرست است در دین آتش پرستی
و بعضی گویند نام صحف ابراهیم علیه السلام است و
معرب آن ابستاق باشد خسرو واقی گوید
چو گلبن از گل آتش بهار عکس افگند * بشاخ او پر
تذرو خند آبسته خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید
چو اینجا معنی قرآن ندانم * روم آنجا که آبستا
بخوانم * و بعضی گفته اند آبستا متن است بلغت فرس
قدیم و چون کسی نمی فهمید آنرا شرح کرد مسمّی بژند
چون معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در
کشف المحجوب گفته و بیتر زنند را نیز سنگ چقماق آهن بایش
چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در
ابستا است مشروح میسازند باین نام موسوم شدند - برهان
ابسته بفتح اول و کسر ثانی و فوقانی مفتوح . ف . بمعنی
جاسوس و چاپلوس باشد - بر -
ابسکون بضم کاف فارسی بمعنی آبسکون است که قریه باشد
از قرای طبرستان و میان آن قریه و جرجان سه روزه
راه است - بر -
ایشار بالکسر ع . شادمان شدن و روئیدگی برآوردن
زمین و بار دار شدن ناقه و رونق دادن کار را و مژده
دادن و روی پوست بر داشتن - ا -
ابشادا بالکسر ع . شتابی کردن و شتابانیدن - ح ا
ابشتن بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین قرشت و
فوقانی مفتوح بنون زده . ف . پوشیدن و
پنهان داشتن را گویند - بر -
اَبَص بفتحتین و سکون صاد مهمله . ع . شاد شدن
و نشاط نمودن - ا -
اَبصار بالفتح . ع . چشمها و بینائیها جمع بَصَر
بفتحتین - ا -
اَبصَع بفتح اول و ثالث بعین مهمله . ع . گول و احمق
و بُصع بالضم جمع و کلمه تاکید است اَبصَعُون جمع - ا -
اَبض بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . رها کردن و
رسیدن و جنبیدن و بستن بند دست شتر را
بازوی آن تا بلند باشد از زمین و بالضم زمانه

آباض جمع و باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر و
نیز اَبَض بالفتح و بفتحتین زدن رگ اُباض کسی را
و دردمند کشیده شدن رگ نسای کسی - ا -
اِبضاع بالکسر و عین مهمله . ع . چیز براه شرایه دادن
و چیز برا سرمایه کردن و سیراب گردانیدن و سوال را
جواب شافی گفتن و بیان شافی نمودن و هویدا کردن
کلام را - ا م -
اُبضَة بالضم و الفتح و الکسر . ع . آبی است مر بنی عنبر
یا قبیلهٔ طی را نزدیک مدینه - ا -
اِبط بالکسر و طای مهمله . ع . منقطع تودهٔ ریگ که
باریک شده باشد و وهی است در یمامه و بمعنی بغل
باین معنی بکسر موحده هم آمده و باین معنی گاهی مونث
آید آباط جمع و اَبط بالفتح فرو انداختن - ا -
اِبطا بالکسر . ع . درنگ کردن - م -
اِبطاخ بالکسر . ع . بسیار شدن خربزه در زمین - م -
اِبطار بالکسر . ع . سرگشته و حیران کردن و شادمان
نمودن مال کسی را و تکلیف دادن کسی را زیاده از طاقت
یا معیشت او موقوف گردانیدن و لاغر ساختن - ا -
اِبطال بالکسر . ع . باطل آوردن و دروغ گفتن و باطل
و ناچیز کردن و هزل گفتن و بالفتح جمع بَطَل بمعنی مرد دلاور
صاحب تاریخ معجم میگوید - فقره - ابطال در ظلمات معرکه
بنور شموع رماح و عکس مشاعل سلاح استضاءت نمودند - م
اِبطان بالکسر . ع . تنگ برکشیدن شتر را و آستر کردن
جامه را و درونی و خاصه کردن کسی را و شمشیر زیر
کش گرفتن - ا -
اَبطح بالفتح و حای حطی . ع . رفتن گاه آب و سیل
که در آن سنگریزه بسیار باشد و زمین فراخ بسیار
هموار اَباطح جمع - م -
اَبطَل بفتح اول و ثالث . ع . باطل تر و بیهوده تر - فر
اَبطَن بفتح اول و ثالث . ع . رگ بازوی اسپ - ا -
اَبظَر بالفتح و فتح ظای معجمه . ع . ختنه ناکرده و مردی که
میان لب بالائین او تندی باشد - ا -
اِبعاد بالکسر . ع . دور کردن و دور رفتن و بالفتح

جمع بُعد که بمعنی دوری است - ا -
اَبعاد ثلاثه بالفتح ع . طول و عرض و عمق را گویند و
عمق مراد از سطبری است - غ -
اَبعار بالفتح و رای مهمله . ع . جمع بَعر بفتح بای موحده
بمعنی پشکل شتران و گوسفندان - ا -
اَبعاض بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . جمع بَعض بالفتح
پاره از هر چیز اِبعاض بالکسر ... - ا -
اِبعاط بالکسر و طاء مهمله . ع . بمعنی گریختن و از حد
درگذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت
و لا یعنی گفتن و مکلف شدن کسی بچیزی که فوق
طاقت اوست و دور رفتن ستور بچرا - ا -
اَبعَد بفتح اول و ثالث . ع . خیر و فایده و دورتر
و بیگانه اَباعِد جمع و بمعنی خیانت گر - ا -
اِبغاء بالکسر و حرف سوم غین معجمه . ع . بر طلب چیزی
داشتن کسی را و یاری دادن در طلب آن و نافرمان
گردانیدن کسی را مال - ص ا -
اَبغاض بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . جمع بُغض
بالضم دشمنی و بالکسر دشمن داشتن کسی را و قولهم
(ما ابغضه الیّ) شاذ لا یقاس علیه - ا م -
اَبغَث بفتح اول و ثالث و ثای مثلثه در آخر . ع .
گوسپند نر پیسه و شیر که اسد باشد و موضعی است
ریگ ناک و مرغی است تیره رنگ - ا -
اَبغَض بفتح اول و ثالث و بآخر ضاد معجمه . ع .
دشمن تر - فر -
اَبَق بالفتح و بفتحتین . ع . گریختن بنده بجوف و رنج
یا پنهان شدن بستر بجای رفتن آبِق و اَبُوق
بنده گریخته لغت است از آن اُبّاق و اُبَّق . جمع -
و نیز اَبَق بفتحتین قنب که نوعی از کتان است یا
پوست قنب - م ا ص -
اِبقاء بالکسر ع . باقی و زنده داشتن و رعایت
و مرحمت کردن و اصلاح میان قومی - م ا ک -
اِبقاق بالکسر . ع . بسیار گفتن و بسیار بق بق کردن
و نیز اِبقاق فراخ گردانیدن چیزی و بسیار اولاد شدن ...

ابریشم بالفتح و ضم شین معجمه . ف . پس افگندهٔ کرم پیله
و بریشم بدون همزه نیز آمده و تار ساز را که بر نغمه نوازند و این
مجاز است . طغرا ۵ چو مضراب گردد بریشم سوار * بود نوا
در رکابش کف نغمه بار * خواجه نظامی ۵ نوای
جهان خارج آهنگی است * خلل در بریشم نه در چنگی است *
حکیم فردوسی ۵ سمن عارضان پیش خسرو بپای *
باواز ابریشم و بانگ نای * و بالفتح شین هم آمده -
ملا فوقی یزدی گوید ۵ توان صوف سخن را بافت
معلم * که بشم خایه آش خود بریشم * لیکن این قدر
هست که اختلاف حرکت ماقبل روی با آنکه از عیوب
غیر ملتفت قافیه است در کلام اساتذهٔ کرام بسیار واقع
شده چون سرزنش و کردنش و آسایش و سوداش
و شاء و ساغر و سرو کافر و امثال آن - برین تقریر
یحتمل که لفظ ابریشم در بیت مذکور از همین قبیل بود -
والله اعلم بحقیقة الحال از بهار عجم - و صاحب تحفه گفته
که ابریشم بکسر اول و ثالث و فتح شین است - و
صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که ابریشم
پیله ایست که کرم ابریشم آنرا سوراخ نکرده بیرون
نیامده باشد چه سوراخ کرده آنرا کژ گویند و قز
معرب کج است و آنچه در آب پخته نخ از کشیده باشند
از قسم ابریشم خام نیست بلکه حریر عبارت از آن است
گویند مقراض کردهٔ ابریشم در معاجین قوت باه دهد
و بدن را فربه کند و پوشیدن لباس آن شپش نکند
و در برهان نوشته که بجای حرف ثانی فا هم آمده است
که افریشم باشد - و در کشف اللغات ابریشم بالکسر
گنگ شدن و گنگ گردانیدن نوشته -

ابریشم تاب و بریشم تاب دوم بلا همزه از
عالم موی تاب - طالب آملی ۵ بچنگ زهرهٔ مشکین تار
بند * سر زلف بریشم تاب لاهور * سیفی ۵ مدتی هست
که دارم من بیمار خراب * تاب در رشتهٔ جان از همه
ابریشم تاب * ب -

ابریشم زدن . ف . بمعنی تار زدن و ساز نواختن
خواجه شیراز ۵ من غلام مطربم کابریشم خوش میزند - ب

ابریشم زر بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله . ف .
کنایه از ستارگان - فر -

ابریشم زن و بریشم زن و بریشم نواز کنایه از
نوازنده و مطرب - خواجه نظامی ۵ بریشم نوازان شعری
سرود * بگردون بر آورده آواز رود * میر خسرو ۵
بریشم زن ره عشاق میزد * سرود و دش بر دل
عشاق میزد * ب -

ابریشم کشیدن . ف . کنایه از بار کردن ابریشم
خواه بکرایه خواه بی کرایه - نظامی ۵ کرایند کو بار مردم
کشد * که هی سم کند گه بریشم کشد - ب -

ابریشم گر و بریشم گر آنکه ابریشم بسازد و میر خسرو
در تعریف جنگ ۵ برده زابریشم واز موطناب
گاه بریشم گر و گه موی تاب * ب -

ابریشم مقرض ابریشمی که بمقراض ریزه ریزه کنند
و خام آن اکثر داخل معاجین میباشد مخلص کاشی ۵
نگند طبیب کز پی تفریح دل بس است * ابریشم مقرض
خط آبتان مرا - ب -

ابریشمیه . ف . آنچه از ابریشم ساخته باشند
از فرهنگ زلیخای جامی -

ابریق بالکسر و یای معروف . ع آوند چربین لوله دار
که بدان وضو کنند و این معرب ابریز است اباریق
جمع - غ -

ابز بفتح اول و سکون دوم و زای معجمه موقوف . ع
برجستن آهو بره در دویدن و اباز لغة منه ابوز
بالفتح کذلک - ص -

ابزار بالفتح . ع . توابلی که در طعام میکنند - م

ابزخ بفتح اول و ثالث . ع . آنکه سینهٔ او برآمده
و پشت او در آمده باشد - ا -

ابزر بفتح اول و ثالث . ع . دهی است بفارس - ا -

ابزی بالفتح و بآخر الف بصورت یا . ع . مردیکه پشت
او نزدیک سرینش کج باشد یا وسط پشت برآست
وی مشرف گردیده یا سینه اش بیرون آمده و پشت
وی در آمده یا سرینش بیرون آمده باشد - ا -

ابزیم بالکسر . ع . کمر ساز و آن زبان مانندی که در سر
کمربند باشد و در حلقهٔ سر دیگر بند گردد و آنرا ابزام نیز
میگویند اباریم جمع - ا -

ابس بالفتح و سین مهمله در آخر . ع . قحط و جای درشت
و سنگ پشت تر و سرزنش کردن و ترسانیدن کسی را
و بندکردن و پیش آمدن کسی را بمکروه و خرد و حقیر شمردن
و خوار گردانیدن و غلبه کردن و ابس بالکسر
اصل بد و جای درخت - ا -

ابسار بالکسر و رای مهمله تراشیدن ریش ابیش
از نضج و خواستن حاجت در غیر وقت آن و بسر
آمیختن در نبیذ خرما و بسر آوردن خرمابن و کندن در زمین
مغصوبه و باز ایستادن کشتی در دریا - ا -

ابساس بالکسر . ع . رها کردن ستور را بگفتن بس بس
گفتن ناقه را در وقت دوشیدن و زجر کردن شتر را
بلفظ بس بس - ا -

ابساط بالکسر . ع . گذاشتن بچهٔ ناقه را با وی
و باز نداشتن و گذاشتن ناقه با بچه لازم است
و متعدی و بالفتح جمع بسط بالکسر و بالضم و بضمتین
ناقه که بچهٔ وی را با وی گذارند و باز ندارند - ا -

ابساق بالکسر . ع . بخیر در آمدن در پستان
ناقه پیش از زائیدن - ا -

ابسال . بالکسر . ع . بخواری گذاشتن و حرام
کردن و بسلامت داشتن و گرو کردن و بگرو دادن
و بهلاکت سپردن کسی را قوله تعالی ان تبسل
نفس بما کسبت ای ان تسلم و بر مرگ
دل نهادن - ا م -

ابسان . ف . بوزن و معنی افسان است - ش

ابست بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی
. ف . گوشت تریج است و بعربی شحم الاترج
خوانند و بعضی بضم و سکون و معده را زبان دار و بکسر اول
و فتح ثانی هم گفته اند - ما -

ابسنا بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و فوقانی
بالف کشیده . ف . تفسیر کتاب ژند باشد و ژند کتاب

و کنایه از رونق کار هم هست - سا -

ابلق نمادن - ف - بدعوی بر سر زدن و روایت شیخی که در فن خود ممتاز باشد. پر بر سر میزند و پیشتر پهلوانان کشتی گیران و شاطران پر بر سر میزدند و سند بر سر زدن امرا و خوانین نیز باثبات دعوی قرب و منزلت است زیرا که تا سلاطین بکسی نه بخشد نمیتواند پر بر سر زده بدر خانه آید و پر کلاه و ابلق طرف کلاه نیز گویند سندش در لفظ ابلق گذشت - محمد سعید اشرف ؎ آنکه ابلق میزدی بر فرق چون طاوس هند ⁂ این زمان تحت الحنک بندد چو مرغ سبز دار ⁂ تاثیر ؎ جز یک سخن از طوطی نطقم سزا و ⁂ ابلق زدو رنگی نزند بر بیانم ⁂ ب -

ابلق فلک - ف - روزگار و شب - نش -

ابلک بفتح اول و سکون کاف فارسی. ف. هر چیز دو رنگ را گویند عموماً و سیاه و سفید را خصوصاً و ابلق معرب آنست و همچنین ابلوگ دو رنگ و منافق سیف اسفرنگی ؎ گر بدانند که بد در تو دو رنگی عیب است ⁂ صبح صادق نکنند از هم شب را ابلک ⁂ شاه داعی شیرازی بمعنی منافق گفته ؎ بود از آن بوق قلندر ابلهی ⁂ مرد ابلوگ و خیم تباهی ⁂ و بکسر ثانی و ضم ثالث و رابع شراره آتش را گویند و باین معنی بفتح اول و ثانی و ثالث هم آمده است - ن سا -

اَبْلَم بفتح اول و ثالث. ع. مرد سطبر لب و تره ایست که شاخها دارد مانند باقلی و بتثلیث همزه و لام برگ مقل اَبْلَمَة یکی و منه المثل المال بیننا شق الابلمة یعنی بالمناصفه است - ا -

ابلوک بروزن مفلوک. ف. مردم منافق و دو رنگ و فضول را گویند سندش در لفظ ابلک گذشت - سا -

اَبْلَه بفتح اول و ثالث و های ملفوظ. ع. نادان یا سلیم دل بی شر یا احمق بی تمیز و مرد محض بی شر و خوشخوی کمتر رسنده بدقائق امور یا بسیار سلیم دل بُلْه جمع و فی الحدیث اَکْثَرُ اَهْلِ الجَنَّةِ البُلْه یعنی البُلْه فی امر الدّنیا لقلّة اِهتمامهم بها وهم اَکیاس فی امر الاٰخرة و عَیْشٌ اَبْلَه یعنی زیست با ناز و نعمت و شبابٌ اَبْلَه یعنی جوانی خوش گویا که صاحب آن از آفتهای زمانه خبر ندارد - ا -

ابله پناه و ابله مآب بمعنی احمق هر دو مترادف اند ملا فوقی یزدی ؎ زر اگر داری برو در پس بیا بالای همه ⁂ ور نه چندین عزت و کوزت چیست ای ابله مآب ⁂ در هجو فلک ؎ تیغ زند آنکه را جوهر دانش بود ⁂ شاد کند خاطری کو د ابله پناه ⁂ و این سهو الفکر اوست آبله گفت و دیوانه باد کرد - ب -

ابله طرازی. ف. زینتی برای ابله فریبی - از فرهنگ زلیخای جامی - ا -

ابله فریبی. ف. دغا و مکر را گویند - فرهـ -

ابلهی. ف. احمقی است - فرهـ -

اِبْلِنْجَاج بکسر اول و ثالث و همزه و جیم ابجد. ع. گشاده و هویدا گردیدن - ا -

اِبْلِیس بالکسر. ع. ناامید از رحمت و نام شیطان مترادفات آن شعله زاده خصم بکچشم - معلم الملائک - شیخ نجدی - نجدی - بو خلاف - بامُرّه - بو مُرّه - تشیان و آشتیان - پری گاهی بمعنی ابلیس آید چنانچه ظهیر فاریابی راست ؎ چو آدمی و پری را بالهیط افگند ⁂ بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار ⁂ سند هر یک بمحل خود بیاید - غ -

اِبْلِیم بالکسر. ع. عسل و عنبر - ا -

اِبْن بالکسر. ع. پسر اصله بَنَوٌ او بَنَیٌ - اَبْنَاء و بَنُون جمع بَنَوِیٌّ منسوب است بآن و لبعضهم یقول اِبْنِیٌّ و اِبْنُ النُّوح بمعنی فرزند و ابن الارض نوعی از تره ها - و یا بُنَیَّ بکسر یا و فتح آن مانند یا و یا اَبَت ای پسر عزیز من - و اَبَنَ بالفتح طعام خشک و تهم کردن کسی را بچیزی (مَابُوْن) متهم و عیب کردن کسی را در روی او و سیاه شدن خون در زخم - و اُبْنُ بفتح اول و کسر ثانی غلیظ و سطبر از طعام و شراب - و اُبَنٌ بضم اول و فتح ثانی جمع اُبْنَة گره چوب و سر حلقوم و تهم و دشمنی و عیب - ا -

اَبْنَاء بالفتح. ع. پسران جمع ابن که اصل ابن است اُبَیْنَاء و اُبَیْنُون مصغر آن و اِبْنَاء بالکسر بخشیدن کسی را بنا یا آنچه بدان بنا کنند - ا -

ابناخون بالنون و خای منقوطه بروزن افلاطون قلعه و حصار و جای محکم را گویند. ع. ز بوم هند گرفتی هزار ابناخون - ن سا -

اِبْن اسلام نام شوهر لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن اسلام پسری داشت که با و نکاح لیلی بسته بود - فرـ

اِبْنُ السَّبِیل. ع. بمعنی مسافر چون مسافر را کسی نمی شناسد لهذا نسبت کردند او را بسوی راه - شیخ شیراز ؎ شنیدم که یک هفته ابن السبیل ⁂ نیامد بمهمان سرای خلیل ⁂ مخلص کاشی ؎ چنین که حسن تو از خط شده است پا برکاب ⁂ دو هفته دگر ابن السبیل خواهد شد ⁂ غ ب -

اِبْنُ السَّحَاب. ع. بمعنی باران - فرـ

اِبْنُ الصُّبح. ع. کنایه از خورشید جهان آرا و نیز کنایه از سرافزاده - فرـ

اِبْنُ العِنَب. ع. بمعنی انگوری - فرـ

اِبْنُ الغَمَام. ع. یعنی سرما کذا فی شرح نصاب و نیز [illegible]

اِبْنُ الله. ع. بعضی نصرانیان علیهم اللعنه عیسی علیه السلام را ابن الله گویند و بعضی یهود عزیر علیه السلام را گویند - حن

اِبْنُ اللَّیل. ع. ماه را گویند - فرـ

اِبْنُ المَاء. ع. مرغ آبی باشد - فرـ

اِبْنُ مُقْلَه بضم میم و سکون قاف و فتح لام. ع. نام واضع خط ثلث و غیره می گویند که بسبب گناهی که از و بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید و او حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود ببرکت آنکه خط کو قدر را گردانیدی و بعده سخن ابن مقله منقول است از استاد شیخ محمد ... است که در کتابه الهی علامت پای جانوران منقش شده بود از آن این خط استخراج کرده اند - کمال فرماید ؎ مردم دیده

و بدر رفتن خس وخاشاک وادی وبچه دادن گوسفند
لاغر در سالِ قحط - ا -
اِبْقَال بالکسر - ع . گیاه برآوردن وسبز شدن
زمین (اَرْضٌ مُبْقِلَةٌ) لغت است ازان ونیز
اِبْقَال سبز شدن شوره گیاه وریش برآوردن
کودک وچریدن ماشیه قوم سبزه را - ا -
اَبْقَر بروزن جعفر - ع . بمعنی شوره است که ازان
باروت سازند و در هند وستان بدان آب سرد
کنند - سا -
اَبْقَع بفتح اوّل وثالث - ع . جانور سیاه وسپید
بُقْع جمع غُرَابٌ اَبْقَع یعنی زاغ پیسه - ام -
اُبْقُور بضم اوّل وثالث - ع . جمع بَقَرَة بفتحتین
گاو نر یا ماده - ا -
اَبَکّ بفتحتین وتشدید کاف - ع . سال قحط و
کسیکه فراهم ومزدحم سازد خران ومواشی ومانند
آنرا ومزدوریکه سعی کند در امور اهلِ خود ونام مُضعِف
وبُریده دست بُکّان جمع - ا -
اِبْکَاء بالکسر - ع . گریانیدن کسی را - ا -
ابکار بروزن شبکار . ف . کشت وزراعت را
گویند - ناصرخسرو گفته ؎ جو در ده با بکار بیرون شود
یکی نان بگیرد بزیر بغل - سان -
اَبْکَار بالفتح - ع . بمعنی دختران دوشیزه وبیکبار
برنده هردو جمع بِکر است و فی الحدیث فی مناقب
علی رضی الله عنه کَانَتْ ضَرَبَاتُ عَلِیٍّ اَبْکَاراً
اِذَا اعْتَلَا قَدَّ وَاِذَا اعْتَرَضَ قَطَّ یعنی زخمهای
علی بن ابی طالب یکبار برنده اند اگر بر سر زند تمام طول
می شگافد واگر بر پهلو زند سراسر بعرض می شگافد
وبالکسر آمدن کسی را بامداد وشتابی کردن بسوی
کسی در هر وقت که باشد وبگاه خیزانیدن و
پیش شدن و وارد شدن شتران وقت صبح
بر آب ونیز اِبکار بامداد ومنه قوله تعالی بِالْعَشِیِّ
وَالْاِبْکَارِ - ا -
اِبْکَام بالکسر - ع . گنگ گردانیدن و
بازایستادن از نکاح - فر -
اَبْکَم بفتح اوّل وثالث - ع . گنگ - ص -
اَبْکَی بالفتح وبآخر الف بصورت یا - ع . گرینده تر - فر -
آبَاگ بفتح اوّل وثانی وسکون کاف عجمی . ف .
شهری نزدیک شیراز - فر
اِبِل بکسرتین ونیز بسکون ثانی - ع . شتران
اسم جنس است باعتبار وضع امّا استعمال آن بمعنی
جمع است فقط یعنی بر یک و دو شتر اطلاق کرده نمی شود
بزعم صاحب قاموس ونزد جوهری اسم جمع است و
واز لفظ خود واحد ندارد ومؤنّث است آبال جمع -
ونیز ابری که حامل باران باشد وَاَبَل بالفتح بمعنی تر یا
خشک ونیز آبِل خداوند بسیار شتران شدن کسی و
غالب وقوی گردیدن وگردانیدن برای کسی شتران
چرنده وساختن برای چاه ابالة را یعنی زهره وبی نیاز
شدن شتران وغیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر
آبِل لغت است ازان اُبّال جمع ونیز آبِل دانا وماهر شدن
بکار شتر وگوسپند آبِلٌ و آبِلٌ لغت است ازان و
اُبُل بضم گیاهی که بار دیگر از گیاه بریده یا
چریده رُسته باشد وموضعی است و (اِبِلٌ اُبَّلٌ)
شتران بجا گذاشته شده که کسی بآنها دست نرساند
ومتعرّض احوال آنها نبود و اِبِلٌ اَوَابِل اشتران
بسیار وَاَبَل بفتحتین گرانی وناگواری طعام - ا -
اِبْلَاء بالکسر - ع . خبر دادن وآزمودن ونعمت
دادن ومنه الحدیث مَنْ اُبْلِیَ فَذَکَرَ فَقَدْ شَکَرَ
وظاهر کردن بر کسی عذر خود را وقبول نمودن او
آنرا وسوگند دادن وخوردن لازم است و
متعدّی - ا -
اِبْلَاخ بالکسر وخاء معجمه در آخر - ع . بزرگ منشی - فر -
اَبْلَاد بالفتح - ع . جمع بلد نشان و اِبْلَاد بالکسر
دوسانیدن وملازم گردانیدن کسی را بجائی وخداوند
ستور سست وکُند شدن و دوسیدن بزمین - ا -
اِبْلَاس بالکسر وسین مهمله - ع . آواز نکردن ناقه
از غایت خواهش گشن ونا امید شدن ومنه
اِبْلِیس اوهو اعجمی ونیز اِبْلَاس متحیّر واندوهگین
وشکسته خاطر گردیدن مُبْلِس لغت است ازان - ا -
اِبْلَاط بالکسر وطای حطّی - ع . محتاج وبی مال گشتن
مُبْلِط بکسر لام وفتح آن لغت است ازان وپاک
بردن ونرد همه مال را والحاح کردن بر کسی در سوال
تا اینکه ملول شود - ا -
اِبْلَاع بالکسر - ع . چیزی را در حلق فرو خورانیدن
ومهلت دادن کسی را مقدار فرو خوردن آب دهن - ا -
اِبْلَاغ بالکسر وغین معجمه در آخر - ع . رسانیدن - م
اِبْلَاق بالکسر - ع . پیسه گردیدن اسپ وسپید دست
وپا شدن تاران وتمام گشادن دروازه را یا سخت
گشادن وبند کردن از لغات اضداد است وبچه ابلق
برآوردن فحل - ا -
اَبْلَج بفتح اوّل وثالث وسکون جیم ابجد - ع . روشن
وآشکار ومنه اَلْحَقُّ اَبْلَجُ وَالْبَاطِلُ لَجْلَجٌ ومرد گشاده
ابرو وفی حدیث اُمّ معبد فی صفت النبی صلی الله علیه وسلم
اَبْلَجُ الْوَجْهِ - ا -
اَبْلَخ بفتح اوّل وثالث وسکون خای معجمه - ع .
بزرگ منش - فر ا -
اَبْلَق بالفتح - ع . دو رنگ عموماً واسپ دو رنگ
خصوصاً که یکی سپید ودیگری سیاه یا صندلی باشد
معرب ابلک وابلق بمعنی برکلاه نیز آرند - مرزا
طاهر وحید ؎ علم هر کس بمردی گشت مرگش در نظر
باشد * برنگ شمع سر از ابلق خود در خطر باشد *
ابلق طرف کلاه نیز گویند - صائب ؎ باشد همیشه در
صف عشاق سربلند * آنرا که آه ابلقِ طرفِ کلاه شده
از بهار عجم ومصطلحات - ودر منتهی الارب نوشته ابلق
بمعنی دریچه ومنه المثل طلب الابلق العقوق
یعنی طلب کرد محال را زیرا که عقوق بمعنی باردار است
ابلق عقوق صحیح است مشتق از عق بمعنی شگافتن -
ابلق ایّام کنایه از دنیا وروزگار است باعتبار
شب وروز - سا -
ابلق چرخ بجیم فارسی . ف . کنایه از شب وروز